کتاب منتخب لطایف الطوایف که نتایج
طبع وادراک اهل فضل وادراک است از
تالیفات علی ابن الحسین الواعظ الکاشفی
است حسب الفرمایش عالیجاه آقا میرزا
محمد شیرازی ملک الکتاب در
بندر ممبئی بزیور
طبع درآمد

۱۳۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از ادای لطائف تحمیدات الهی و وظائف صلوات حضرت رسالت پناهی
علیه و آله الصلوة مصونة عن التناهی چنین گوید فقیر بتقصیر و نیستی مباهی علی بن الحسین
الواعظ الکاشفی المشتهر بالصفی ایده الله بلطفه الخفی که چون در شهور سنه تسع و ثلثین
و تسعمائه بواسطه تحول روزگار و تقلب لیل و نهار بعد از خلاصی و نجات از حبس
کپک اله هرات که متحمل انواع ریاضات و اصناف بلیات بود در هرات رو داده از
جبال غرجستان سمت عبور افتاد و در آن دیار جمعیت و آرام بشرف ملازمت
سلطان عالیشان حامی حوزه اهل اسلام و ایمان ماحی ظلمت ظلم و عدوان المستعین
بالله المستعان نصیر الدوله والملة شاه محمد سلطان خلدت ظلال عواطفه
علی رؤس اهل الزمان و در ان اوقات طیبت صفات که خلاصی از درکات نیران
و ترقی بدرجات جنان رو نمود بدین نوای و نظم چون درین که حسب الحال
و مناسب این قبیل و قال است مترنم و متکلم می بود

نظم

سپهر سبزه درین ملک چون بهشت مخلد	خلاص یافته از دوزخ و عقوبت بجاه
هزار شکر خدا را که از عنایت سلطان	گذشت محنت دایم سرآمد آفت سرمد
بحکم ان مع العسر یسر گشت میسر	هزار عشرت باقی هزار عیش مشید

از حبس

ز خسرو جاه رسیده تخت و جاه رسیده / ز فر دولت سلطان دهر شاه محمد

زمین روی زمین و امان اهل زمانه / که در کنف کرمش خلق راست مرجع و مقصد

بدان خدای که زو ظاهرست جمله اشیا / چنان که آب هویداست موجهای مجدد

بحق جمله ملایک بسر فیض اولنک / مهللان مقدس مسبحان و مجرد

بانبیای معظم باصفیای مکرم / بحق حضرت خاتم رسول اکرم امجد

بسر شاه ولایت علی عالی اعلی / بحق آل محمد بنور عترت احمد

که دل بخدمت سلطان همی کشید صفی را / بهیچ والی دیگر نداشت میل شد آمد

نمود چرخ مدارا هزار شکر خدا را / که شد بدولت او جاه من یکی بر صد

بزرگوار خدایا بحق جمله امامان / که با حضرت سلطان تا ابن برادر ارشد

ابوالمحمد امیر کبیر والی عالی / که زوست قاعده بذل و جود گشته ممهد

براد و عدل کرم بعلم و فضل مشرف / ز ملک و مال ممتع بعز و جاه مؤید

و چون خادمان آن عتبه علیه و ساکنان آن سده سنیه را جامع فضائل کسبی و مستجمع شمایل وهبی یافتم دل حزین بصحبت و خدمت ایشان رغبت بر چه تمامتر شتافت و در آن اثنا بر ضمیر کسیر گذشت و در خاطر فاتر مرتسم گشت که تحفه بزم روح افزای ایشان نوای سازی از لطائف ارباب راز که قبل ازین جمع کرده بود و لب ساز و نغمه دلنوازی از نتایج طبع معجز طراز حریفان سخن پرداز که پیش ازینها فراهم آورده بود بپردازد که بمطالعه آن سبب ازدیاد فرح و نشاط و باعث اهتزاز بساط انبساط باشد تا بعد فراغ از انتظام امور لطایف انام و آسوده از ازدحام خواص و عوام که موجب کلال طبع لطیف و سبب ملال مزاج شریف گردد بآن لطائف و ظرائف و حکایات کلفت زدای اقبال باشد و اگر زنگار کدورتی و غبار وحشتی بر آئینه ضمیر منیر که جام جهان نمای عالم صغیر است نشیند بدان نکات بهجت افزا زداید بدستور احوط فرماید و شیخ بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه مؤید این مضامین فرموده است

نظم

نظر کردم بچشم عقل و تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی علم و بحث و درس و تنزیل | که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و لطائف | که خاطر را بود دفع ملالی
خدایست آنکه ذات بیمثالش | نگردد هرگز از حالی بحالی

رجا بکرم الهی واثق است و امید بفهم انتباهی صادق که این لطائف و نکات و
ظرائف و حکایات که نتایج طبع و ادراک اهل فضل و ادراک است مطبوع طباع
سلیمه لطیفان محفل قدس شود و مقبول اذهان مستقیمه حریفان مجلس انس گردد
انه قریب مجیب و سائله بکرمه لا یخیب و اساس این رساله که مسمی بلطائف الظرائف
بر چهارده باب نهاده و بنای هر بابی بر چند فصل قرار داده والیه ولی الرشاد
ومنه المبدء والمعاد و فهرست ابواب بر این مذکوره است باب اول در بیان استحباب
مزاح و ذکر بعضی از مطائبات که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه واله وسلم با صحابه
خود فرموده اند باب دوم در ذکر برخی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمه معصومین
صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین با خواص خویش باب سیوم در ذکر حکایات لطیفه
ملوک و حکام و ظرائف سلاطین انام باب چهارم در ذکر مقربان و وزرا و ارباب
دیوان باب پنجم در لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان و دلیران
و مناظره پادشاهان باب ششم در لطایف اعراب و نکات فصحا و بلغا و ذکر بعضی
از حکم امثال ایشان باب هفتم در لطایف مشایخ و علماء و قضاة و فقهاء و واعظین
باب هشتم در لطایف حکمای متقدمین و متاخرین و حکایات عجیبه اطبا و معبرین
و منجمین باب نهم در لطائف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر بعضی از عجایب
صنایع شعری و بدایع فکر ایشان باب دهم در لطایف ظرفا از مردان و زنان
باب یازدهم در حکایات و لطائف بخیلان و پرخواران و طفیلیان باب دوازدهم
در لطائف طامعان و دزدان و گدایان و کوران و کران باب سیزدهم در لطائف

کودکان

کودکان و غلامان و کنیزان زیرک باب چهاردهم در حکایات ابلهان و گدایان
و مدعیان نبوت و دیوانگان باب اول در بیان استحباب مزاح و ذکر بعضی
از مطایبات که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با صحابه خود رضی الله عنهم
میفرمودند و این باب مشتمل بر هفت فصل است فصل اول در بیان استحباب
مزاح و اثبات مطایبه از جمله سنن مرضیه است مخفی نماند که در احادیث صحیحه
و روایات صریحه ثابت شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم با
اولاد و اصحاب و ازواج و صحابیات و اطفال ایشان مزاح میفرموده و صحابه
نیز در حضور آنحضرت با یکدیگر مطایبه میکرده اند و حضرت را بخنده می آوردند
و به ثبوت پیوسته که در مجلس حضرت اشعار بسیار میخواندند و حضرت استماع
میفرمود و طلب زیادتی اشعار میفرمود گاه میشد صد بیت میخواندند و حکایات
و افسانهای گذشتگان در مجلس آنحضرت بسیار میگذشت و گاه بود که حضرت
بنفسه کسان خود بحکایات پیشینیان مشغول میشد عبدالله بن حارث گفته است
ندیدم هیچ کس را که بیش از حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
مزاح نموده باشد ولیکن مزاحهای حضرت بر وفق رضای حق و وعظ و نصیحت
بود و هم وی گفته است ندیدم احدی را که بقدر حضرت صلعم تبسم کرده باشد اما
بسیار ملیح بحدی که نواجد مبارکش نمایان میشد جریر بن عبدالله گفته است
بعد از آنکه ایمان آوردم هرگز بحضرت ختمی مرتبت ملاقات نکردم الا آنکه
در وجه من تبسم فرمود و بصحت پیوسته که آنحضرت از همه مخلوق متبسم تر
و گشاده رو و خوشخوی تر بودند تمام آن خیالات در واقع جزو معجزه شمرده میشود
چنانچه آیه مبارکه و انک لعلی خلق عظیم شاهد است و لطف او بهمه مردم فرا رسیده
و ایضا ثابت شده که روزی بعضی از کبار اصحاب عرض نمودند یا رسول الله صلعم
تو با ما مزاح بسیار میکنی این طریقه مناسب با مرتبه نبوت نمی نماید آنحضرت فرمود
انی لا اقول الا حقا بدرستیکه من نمیگویم مگر سخن حق و صدق و میفرمود که حق

سبحانه و تعالی راست گویا مؤاخذه می کند و ثابت شده است که آنحضرت
فرموده وای بر کسی که سخن دروغ میگوید که بدان سبب مردم را بخنداند و دو بار
فرموده وای بر وی علما گفته اند این حدیث دلیل است بر آنکه هرگاه کسی در
مزاح سخن راست مردم را بخنداند و مسرور سازد باکی نیست چنانچه از معصوم
وارد است که من سر مؤمنا فکمن سرنی و من سرنی فکمن سر الله و اینکه در حدیث
وارد شده که مجادله و مزاح مکنید با برادران مؤمن خود مراد آنست که مبالغه در
مزاح مکنید و آنرا صنعت و عادت خود مسازید که تمام شبانه روز خود را صرف
مزاح سازید که سبب خنده بسیار شود و آن بنص صریح قرآن که میفرماید فلیضحکوا قلیلا
و لیبکوا کثیرا مذموم است و موجب قساوت قلب و غفلت از عبادات است که
خداوند از جهة عباد خود مقرر فرموده زیرا که تمام اوقات خویش را صرف
ضحک ساخته چه وقت عبادت خداوند را نماید هرگاه که وقتی مزاح میفرمودند
بسیار لطیف و معتدل و راست نه آنکه خیال کنیم زیاد مزاح میفرموده اند دلیل
بر آنست که سایرین هم تمام امور خویش را صرف مزاح و خنده نمایند کالملح فی
الطعام یعنی نمکی که در چیزی بریزی بلکه هرگاه انبیاء علیهم الصلوة والسلام تمام شبانه
روز را مزاح نمایند مزاحشان بر باشندگان حجت است کجا میتوان مماثل قرار داد
چنانچه مولوی علیه الرحمه در مثنوی میفرماید کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر آن یکی شیری است کادم میخورد و اندگر شیری
که آدم میخورد هر دو گون زنبور خوردندی علف زان یکی شهد آمد و اندیگر تلف
آن خورد گردد پلیدی زو جدا وان خورد گردد همه نور خدا وان خورد گردد
همه نور احد آن خورد زاید همه بخل و حسد و غالب آنست که چون کسی در مزاح
افراط نماید عاقبت منجر بایذا و اذیت برادران مؤمن و قدر و مهابت و وقار
از مزاح کننده برود اما آنچه از این امور بحد اعتدال و طور بر وجه باطل و
کاذب نباشد جایز بل مستحب باشد زیرا که موجب سرور و تفریح قلوب و تطییب

و تطییب اخوان و سبب انس و صحبت و الفت و مودت دوستان است
و در اخبار وارد شده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که
مؤمن باید مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و عبوس کره بر
ابروی و حضرت ولایت پناه علیه السلام فرموده هرگاه کسی خندان مزاح
نماید که از حد به خوئی و ترش روئی بیرون آید خداوند آن مؤمن را داخل جنت
سازد باید و شیخ فریدالدین عطار گوید نظم چه عیبی باشد خندان و شگفته
که خر باشد ترش روی و گرفته فصل دوم در مطایبه حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله با وصی و صهر خود مولای متقیان علیه السلام از بعضی از فضلا
مسموع شده و الله اعلم بصحت پیوسته که می گفت که در کتب معتبره دیده ام
که روزی حضرت رسول صلعم با امیرالمؤمنین علیه السلام در محلی جلوس فرموده
در رطب میل سفیر بودند هر رطبی که آنحضرت میل میفرمود آهسته پنهان از حضرت
امیر هسته آنرا پیش وی می نهاد چون خرما تمام شد نزد حضرت هسته خرما
بسیار جمع شده بود و در نزد حضرت نبوی هیچ چیزی نبود پس آنحضرت بر سبیل مزاح
بحضرت امیر فرمود من کثر نواه فهو اکول یعنی هرکه دانه بسیار پیش او جمع شده
پس او بسیار خورنده است حضرت امیر در جواب عرض کرد من اکل نواه فهو
اکل یعنی هرکه خرما را با دانه تناول کرده او پرخوارتر است و از جمله مطایبات
آنحضرت است نسبت بحضرت امیر آنکه او را ابوتراب کنیت نهاد یعنی پدر خاک
و سه قول در خصوص این کنیت بنظر رسیده قول اول در صحیح بخاری و مسلم
آورده که سهل بن سعد گفت که حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه را هیچ
نامی خوشتر از ابوتراب نیامدی و چون ویرا بدین نام خواندندی فرحناک شدی
از سهل پرسیدند که آنحضرت را کی باین نام خواندی گفت روزی آنحضرت بخانه
صدیقه طاهره سلام الله علیها درآمد و حضرت را ندید از فاطمه سؤال فرمود که
پسر عم تو کجاست عرض کرد میان من و او سخنی واقع شده بر من خشم گرفت

و درپیش بن قیلوله نکرد یعنی خواب قبل از زوال اکنون نمیدانم کجاست حضرت
کس فرستاد تا خبری آورد آنکس آمد گفت در مسجد است و بر زمین تکیه کرده
حضرت بسوی وی رفت دید که ردا از دوش مبارکش افتاده و یکجانب او
خاک آلوده شده نزد وی بنشست و بدست مبارک آن خاک را از کتف و
پهلوی دور کرد و از روی انبساط می فرمود قم یا ابا تراب قول دوم صاحب
کشف الغمه از مناقب ابو المؤید خوارزمی بروایت ابن عباس آورده که چون
حضرت رسول صلی الله علیه وآله در سال اول از هجرت میان مهاجر و انصار
عقد اخوت بست و میان هر دو تن از ایشان برادری داد برای حضرت
هیچکس را برادری تعیین نکرد امیر ملول شده از مسجد بیرون آمد و راه صحرا گرفت
و در آنجا جوی باریکی دید که تک آن خشک شده بود امیر در آن جوی درآمد
و پهلو بر زمین نهاد و از غایت ملال بخواب رفت باد وزیده قدری خاک از
کنار جوی ربوده تن مبارک آنحضرت که برهنه شده بود خاک آلوده ساخت و آن
حضرت که امیر را غایب دید ملهم شد بر اینکه حضرت ملول شده از عقب او
روان شد او را در تک جوی مذکور بازیافت که در خواب و تن مبارکش بخاک
آلوده گشته در نزد او جلوس فرموده و خاک از تن مبارکش پاک میکرد و میفرمود
میفرمود یا ابا تراب از من در خشم شدی که برادری بجهة تو تعیین نکردم و این
که ترا بجهة خود ذخیره میکردم یا علی انت اخی بمنزلة هارون من موسی بعد از
من پیغمبری نیست یا علی هر که ترا دوست دارد در مدینه امنیت داخل شده
و هر که ترا دشمن دارد حقتعالی او را بمیراند بمرگ جاهلیت قول سیوم حضرت
استادنا المعظم شیخ الاسلام و کهف الانام امیر جمال الملة والدین عطاء الله الحسینی
المحدث علیه الرحمة در روضة الاحباب آورده که حضرت رسول صلی الله علیه
وسلم در غزوه ذات العشیره که در سال دوم از هجرت واقع شده حضرت امیر را
ابو تراب کنیت نهاد عمار بن یاسر گوید که در غزوه عشیره من در خدمت حضرت

ابی‌تراب بودم و هر دو در پای درخت خرما بخواب رفته بودیم و در زمین ریگزاری
حضرت رسول صلی الله علیه و آله بربالین ما آمد و ما را بیدار کرد و مرتضی علی را
گفت قم یا ابا تراب و بروایتی فرمود اجلس یا ابا تراب و بروایتی انکه گفت مالک
یا ابا تراب بعد از آن فرمود ای علی ترا خبر دهم که بدبخت‌ترین مردمان کیست
عرض کرد بلی یا رسول الله فرمود بدبخت‌ترین مردم دو کس اند یکی انکه ناقه صالح را
پی کرد و دیگر انکه روی و محاسن ترا چون تو رنگ کند این سفید بود و دست
مبارک را بسر وی بکشید فصل سیوم در مزاح آنحضرت با امام حسن علیه السلام
بصحت پیوسته که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حال طفولیت امام با وی
مباسطه میفرمود و زبان مبارک از دهان بوی مینمود و چون امام سرخی زبان آن
حضرت را میدید خندان و خوشوقت میشد و شادی مینمود از ابن عباس روایت
که روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله امام حسن علیه السلام را بر دوش مبارک
خود نشانده از گوشه حجره تا آن گوشه میرفت و وقت حضرت بغایت خوش
گشته بود در آن حال امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتر از مهار باشد و شتر من
مهار ندارد حضرت دو گیسوی مشکبار بدست وی داد و فرمود که این مویها
مهار شتر تو باشد پس حضرت امام حسن هر دو گیسوی آنحضرت را بدست گرفت
حالت و کیفیت آنحضرت زیاده گشت باز امام حسن گفت ای جد بزرگوار شتران
آواز بر آرند و عف عف کنند شتر من عف نمی کند حضرت را از این سخن کیفیتی
عظیم روی داد آواز به العف العف بلند نمود در حال جبرئیل از جانب حضرت
رب العالمین بحجره صدیقه طاهره نزول نموده در خدمت حضرت رسید عرض
کرد یا رسول الله زبان نگاه دار که بیک عف گفتن تو دریاهای رحمت و لجه‌های
مغفرت لا متناهی بجوش آمده موج باوج رسانیده بعزت رب العزه که اگر یکبار
دیگر عف گوئی خلق اولین و آخرین از عذاب خلاص یابند و طبقات هفتگانه
دوزخ ابد الآباد خالی ماند و مولانا جلال الدین رومی در این معنی میفرماید بیت

بار بکار سبک شد چون شتران مهار بین بارکشی است کار او بارکشی است کار من

اشتر من که عف کند و زسر ذوق کف کند هر دو جهان تلف کند در کف شهسوار من

فصل چهارم در مزاح آنحضرت با حضرت امام حسین علیه السلام ابن عبد البر در کتاب
استیعاب که مشتمل است بر معرفت صحابه از ابو هریره روایت کرده که گفت که
برأی العین مشاهده نمودم و از گوش خود استماع نمودم که روزی حضرت رسالت پناهی
صلی الله علیه و آله دو دست امام حسین را در حالت طفولیت وی گرفته بود و در
پیش روی خود داشته مکرر میفرمود ترق عین بقه یعنی ترق کن و برای ای چشم پشه
و در اعراب رسم است که چون طفل را بخردی و حقارت صفت کنند عین
البق گویند. راوی گوید چون حضرت این عبارت مکرر میفرمود امام حسین بقسمی که
از بر و بدان بالا رود از پیش روی حضرت بر روی بالا میرفت تا وقتیکه قدمهای
سینه مبارک حضرت رسید پس حضرت او را فرمود دهان بگشای پس میان دهان
او را بوسید بعد از آن بر زبان مبارک راند اللهم احبه فانی احبه یعنی بار خدایا
دوست دار او را که من او را دوست میدارم و بسند معتبر از علی بن مره عامری گفته
بیرون آمدیم با رسول خدا صلی الله علیه و سلم بدعوتی و حضرت در راه حضرت امام
حسین را دید که با اطفال بازی میکرد متوجه او شد او از پیش حضرت بگریخت و در
عقب مردم پنهان شد حضرت او را گرفت و دهان بر دهانش نهاد و فرمود
حسین منی و انا من حسین دوست دارد خدا تعالی کسی را که حسین را دوست دارد
حسین سبطی است از اسباط یعنی امتی و گروهی است از امتان در تفسیر و نیکوئی
مراد آنست که چندان خیر و نیکوئی که در امتی و گروهی باشد در نفس نفیس حسین است
و سبط را معنی دیگر گفته اند و آنکه حسین را سبط گفت اشعارست بر آنکه از نسل
حسین خلقی کثیر بیرون آمدند از آنجمله فرزند مبارکش امام زین العابدین علی را آدم آل
عبا گویند از آن جهت که جمیع سادات حسینی از نسل او پیدا شدند فصل پنجم
در مزاح آنحضرت با مردان صحابه ثابت بن سماره که در یکی از غزوات شخصی از حضرت

توضیح سبط

شتری

برای سواری طلب کرده بای او از پیاده رفتن انکار شده بود حضرت فرمود
که من ترا بچه ناقه بدهم گفت یا رسول الله من بچه ناقه را چکنم یعنی مرا شتری بباید
که بر آن سوار شوم و مرا بمنزل رساند حضرت تبسم فرمود فرمود آیا هیچ شتری هست
که بچه ناقه نباشد و یا آن را ناقه نزاده باشد پس شتری توانا با وی بخشید مردی
بود از اهل بادیه زاهر نام که چون از صحرا بشهر آمدی برای حضرت رسول صلی الله
علیه وآله از ادویه بادیه چیزی برسم هدیه بیاوردی و چون برفتی آن حضرت
تجهیز وی کردی و فرمودی که بدرستی که زاهر بادیه نشین ماست و ما بلده
نشین وی حضرت ویرا دوست میداشت و او بحسب ظاهر قبیح المنظر و سیاه
چهره بود روزی حضرت در بازار بوی رسید وقتی که مشغول خرید و فروخت
بود پس از عقب وی درآمد و ویرا در آغوش مبارک خود گرفت زاهر حضرت را
نمیدید و نمیدانست که ویرا که گرفته است گفت کیست این مرا بگذار انگاه بگوشه
چشم نگاه کرد دانست که حضرت است از برای همین بترک پشت خود را بسینه
حضرت باز چسبانید حضرت فرمود کیست که این بنده را بخرد زاهر گفت مرا
کاسد خواهی یافت یعنی خریداری بمن رغبت نخواهد کرد حضرت فرمود خدا تعالی
لیکن تو نزد خدای تعالی کاسد نیستی و در روایتی آنکه فرمود تو نزد خدای سبحانه
تعالی گرانبهائی خواست بن جبیر انصاری که از اهل بدر است وی روایت کرده که
با رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم در منزل ظهران که قریب مکه است فرود
آمده بودم من همی از خیمه خود بیرون رفتم جماعتی از زنان صاحب جمال را دیدم
که در جائی نشسته و با هم سخن می گفتند باز گشتم و حله خود بپوشیدم و رفتم در نزد
ایشان نشستم ناگاه دیدم که حضرت از خیمه بیرون آمده و گفت ابی عبد الله ترا
نزدیک اینها نشسته رسیدم گفتم یا رسول الله شتری دارم نفور جهنده میخواهم
که بجهت بند کردن او ریسمانی بتابند حضرت هیچ نگفت و روان شد و من نیز از
متعاقب رفتم ردای مبارک را بسوی من انداخت و بموضعی که آنرا اراک گویند

درآمد و قضای حاجت نمود چون از آن منزل کوچ کردم هر جا که من میرسیدم تبسم
می نمود و میفرمود السلام علیک یا ابا عبد الله شتر نفور تو چه کرد و من از آن
منفعل شدم تا بمدینه رسیدم و من از خوف خجلت که مبادا دیگر با من این سخن
گوید بمسجد رفتن و مجالست حضرت را ترک کردم چون مدتی برین گذشت وقتی
و ساعتی را می جستم که مسجد خلوت بود درآمدم و نماز میگذاردم روزی حضرت
از حجره بیرون آمد و دو رکعت نماز سبک بگذارد و پس بیامد و نزدیک من نشست
و من نماز را دراز کردم بخیال آنکه حضرت ملول شود و مرا بگذارد و برود و حضرت
دریافت و فرمود یا ابا عبد الله نماز را هرچند خواهی طول ده من نخواهم برخواست
تا زمانیکه تو از نماز خلاص شوی با خود گفتم عذری بباید گفت تا خاطر مبارک
تسکین یابد چون سلام نماز باز دادم فرمود السلام علیک یا ابا عبد الله چه کرد
شتر نفور تو گفتم یا رسول الله بدان خدائی که ستایش میکنی و ترا براستی و درستی مبعوث
و مخلع بخلعت نبوت فرمود که آن شتر از روزی که مسلمان شده ام نفور نشده است
و سرکشی ننموده و آن عادت ذمیمه را گذاشته پس حضرت دو نوبت فرمود
رحمک الله و دیگر آن سخن نفرمود فصل ششم در مزاح و مطایبه حضرت با کودکان
و زنان صحابه بثبوت پیوسته که گاه گاهی با بعضی خورد سالان صحابه طیبت میفرمود
بصحت رسیده که وقتیکه بعضی از خدام خورد سال را خطاب میفرمود که یا
ذا الاذنین یعنی ای صاحب دو گوش چنین و چنان کن و ایضا بسند معتبر رسیده
که یکی از کودکان صحابه ابو عمیر نام مرغکی داشت مقدار گنجشک که آنرا نغیر می گفتند
و آن کودک دایم با آن مرغک بازی میکرد و بوی انسی تمام داشت ناگاه آن مرغک
بمرد و ابو عمیر از آن سبب بغایت ملول شد بعد از آن هر وقت که حضرت بوی
رسیدی بسبیل مزاح مشغول فرمودی که یا ابا عمیر ما فعل النغیر ای ابا عمیر چه شد نغیر
وی از آن التفات مسرور و سرافراز شدی و ایضا وارد است که وقتی زنی نزد
آنحضرت آمد و گفت یا رسول الله شوهر من ترا میخواند حضرت فرمود شوهر تو آنست

آیا آنست که در چشم وی سفیدی نیست تبسم فرمود فرمود هیچ احدی نیست که
در چشم وی سفیدی نباشد یعنی که بیاض محیط بر سواد چشم است ایضاً مرویست
که صفیه بنت عبد المطلب که عمه آنحضرت است روزی نزد آنحضرت آمد در حالتی
که آن پیر شده بود و گفت یا رسول الله دعا کن که من بهشت بروم حضرت بر
سبیل طیبت فرمود که زنان پیر بهشت نخواهند رفت صفیه از مجلس گریست
بگریست حضرت تبسم فرمود و گفت او را خبر دهید که اول پیر زنان جوان شوند
آنگاه به بهشت روند و این آیه بخواند انا انشاناهن خلقاً آخر فجعلناهن ابکارا
یعنی بدرستیکه ما بیافریدیم زنان را در دنیا آفریدنی پس خواهیم گردانید ایشان را
دختران بکر و دوشیزه در آخرت چون خواهیم که ایشان را در بهشت در آوریم
در روضة الاحباب مذکور است که سوده بنت زمعه که از مومنه‌های زنان آنحضرت است
گاه گاهی با آن سرور بعضی سخنان میفرمود و او را بخنده می‌آورد شبی از عقب
آنحضرت نماز میگذارد و صباح بحضرت عرض کرد دوش در عقب تو نماز
میگذاردم رکوعی بغایت طویل کردی یا رسول الله چنانچه من بینی خود را گرفتم
از ترس آنکه مبادا از بینی من خون روان گردد حضرت از این سخن او تبسم شد در کتاب
صفة الصفوة ابن جوزی آورده که در کتب معتبره بثبوت پیوسته که ام المومنین
عایشه گفت که در سفری با پیغمبر صلی الله علیه و آله بودم و من در آن وقت جاریه
بودم که بدن من گوشت کمتر داشت پس آنحضرت در منزلی مردم را فرمود که پیش
روید مردم پیش رفتند مرا فرمود بیا تا مسابقه کنیم یعنی با هم بدویم ببینیم کدام پیشی
میگیرد از حضرت سبقت کردم پس با حضرت در سفری بودم و بدن من در آن محل
گوشت گرفته بود فرمود بیا تا مسابقه کنیم پس از آنکه مسابقه کردیم حضرت بمن پیشی
گرفت پس تبسم فرمود و گفت هذه بتلک این سبقت با آن سبقت تو برابر شد
شیخ مجد الدین فیروزآبادی که از کبار متاخرین اهل حدیث است در کتاب صراط
مستقیم آورده بسند صحیح که حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله و سلم بپای مسابقه

بپای مسابقه میکرده و در روایت دیگر بلفظ یعتبر وارد است که صحابه را با هم مسابقه
میفرمود و نیز به ثبوت پیوسته که حضرت با کسان مسارعت کرده یعنی کشتی گرفته
فصل هفتم در مزاح و مطایبه در حضور آنحضرت بصحت رسیده که اسید بن حضیر که از
کبار انصار است و از قبیله اوس خزرج صحابه را در حضور آنحضرت بسیار می خندانید
و حضرت نیز تبسم میشد عوف بن مالک از بزرگان صحابه است و مردی جسیم و
ضخیم بود او روایت کرده که در غزوه تبوک نزد رسول الله صلی الله علیه و آله رفتم و وی
در خیمه گاهی که از ادیم ساخته بود و نشسته بود سلام کردم جواب دادند فرمود که درآی گفتم یا
رسول الله همه اعضای خود درآیم یا چیزی بیرون گذارم حضرت تبسم کرد و فرمود
همه اعضای خود درآی ضحاک بن سفیان کلابی که از اهل مدینه است و ساکن
زمین نجد می بوده و از رؤسای قوم خود بود و از شجاعان ایشان و در ظاهر بغایت
قبیح المنظر بوده بجهت بیعت کردن در نزد رسول الله صلی الله علیه و سلم آمده بود
وقتی که هنوز آیه حجاب نازل نشده بود در آن محل عایشه خدمت آنحضرت نشسته
بود ضحاک گفت یا رسول الله مرا دو زن است که حسن و جمال خوب تر از این بی بی
که در نزد تو نشسته است یکی را بگذارم تا تو بعقد خود در آوری عایشه پرسید آیا
زنان تو صاحب جمال تر از تو هستند ضحاک بن سفیان گفت من از ایشان صاحب
جمال ترم حضرت از سؤال و جواب ایشان تبسم فرمود ابن عبد البر روایت
کرده که [illegible] خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله رسیدیم در وقتی که در قبا
نزول فرموده بود قدری خرمای تر و خشک در نزد آنحضرت نهاده بود من
یک چشمم مبتلا بدرد بود و بسیار درد میکرد و من پرهیز میکردم بخرما خوردن
مشغول شدم حضرت فرمود ای صهیب خرما میخوری و حال آنکه چشم تو درد میکند
گفتم یا رسول الله با جانب چشم خود میخورم که درد نمی کند چنان تبسمی فرمود که نواجذ
آنحضرت هویدا شد فصل هشتم در مزاح صحابه با یکدیگر در غیبت آنحضرت صاحب
کشف الغمه وغیره در شمائل حضرت امیر المؤمنین آورده اند که قد مبارک حضرت

ربعه بود یعنی میانه نه بسیار بلند و نه بسیار قصیر بلکه در کمال اعتدال روزی در مسجد
حضرت پیغمبر ص نماز میگذارد یکی از اعیان اصحاب که بسیار بلند قامت بود
درآمد و بر سبیل مزاح نعلین حضرت امیر را برداشت و بر طاق بلندی نهاد
بگمان آنکه دست مبارک حضرت بآن نخواهد رسید بعد از آن در پای ستون
مسجد بنماز مشغول شد چون بتشهد نشست حضرت امیر علیه السلام ستون مسجد را
برداشت و دامن جامه او را در زیر ستون گذاشت و ستون را بر جای خود نهاد
و دست مبارک را دراز کرده نعلین را از محلی که بود برداشته و قصد رفتن کرد
آن مرد بزرگ در از سلام نماز داد دید که دامن جامه اش در زیر ستون بند است
آغاز اضطراب و درخواست کرد که حضرت او را اخلاص نماید و امیر اضطراب آن
او میدید و می خندید پس فرمود که شرط کردی که بعد ازین بسبیل فضولی نکنی او قبول
نمود که دیگر بی ادبی نکنم حضرت دامن او را از زیر ستون خلاص ساخت و بیرون
آمد روزی حضرت امیر المؤمنین برای سیر رفت و دو نفر از صحابه که یکی بلند قامت
و دیگری قصیر القامه بود در یمین و یسار وی میرفتند یکی از ایشان بر سبیل مطایبه
بخدمت حضرت عرض کرد انت بیننا کالنون فی لنا یعنی تو در میان ما چون حرف
نون در کلمه لنا میباشی حضرت فرمود لو لا انا لکنتم لا یعنی هرگاه من در میان
شما نباشم شما هیچ باشید چرا که زیرا اگر حرف نون در کلمه لنا نباشد لا گردد
ابن عبد البر در کتاب استیعاب آورده که نعمان بن عمرو انصاری که از قدمای
صحابه بود و از جمله انصار است و از اهل بدر صحبت مزاح و مطایبه او غالب بود
و از او واقعات مطایبه در میان مردم بسیار است و از آنجمله یکی اینست که با سویبط بن حرمله
عبدری که او نیز یکی از اهل بدر است بسفر بصره بتجارت رفته بودند و سویبط
از جمله یکی از صحابه بکار توشه بود که زاد و راحله او را نگاه میداشت و سویبط مردی
سپاهی پیشه بود روزی در منزلی فرود آمده بودند نعمان نزد سویبط آمد و گفت
گرسنه ام مرا طعام ده از آنچه نزد تو هست سویبط گفت بی اذن صاحبش نمیدهم

نعمان گفت من سزای تو بدهم پس نزدیک قبیله رفت که در آن نزدیکی بودند گفت
غلامی دارم بدزبان و معارضه‌گر او را بجهت این عیب بفروشم پس سویبط را از
دور بایشان نشان داد و گفت اگر بدهان او غلامی زبان آور ست اگر گوید من آزاد
و حر الاصلم زنهار شما سخن او را تصدیق ننمائید و بدین قول او را مگذارید و اگر
خواهید گذاشت با شما سودا نخواهم کرد گفتند خاطر جمع دار که ما او را بسخن
او نگذاریم پس بچند شتر جوان او را بخریدند و برسر او آمدند تا بقبیله خود برند
با ایشان مباحثه کرد و گفت من آزادم و از جمله صحابه هستم نعمان با شما ظرافت
کرده است و شما بسخن او مغرور شده اید رسوائی آنست که سویبط گفت من
پسر عم اویم و او مردی مزاح پیشه است بروید و شتران خود را بگیرید ایشان جمعی
کثیر بودند سخن او را باور نکردند و نگذاشتند سخنش را اتمام نماید رسنی در گردنش
انداختند و بردائی دستاری در گردنش انداخته و بقبیله خود بردند چون صحابه
سویبط از غیبت خود باز آمد سویبط را ندید پرسید کجاست جمعی از رفقا در نزد او
آمدند خندان و حکایت را باز نمودند وی نیز بخندید و با رفقا بآن قبیله رفت
و آن جمع را گفت ای یاران سویبط بن حرمله است و از جمله بدریانست و نعمان
با شما ظرافت کرده شما بروید و شتران خود را بگیرید پس او را از چنگ آن قوم
خلاص کرده بکاروانگاه آوردند و آن قوم شتران خود را گرفتند و چون ابو
بکر از صحابه کبار و مصاحب سویبط بود با رفقا بمدینه طیبه باز گشتند این قصه را
خدمت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله عرض نمودند آنحضرت تبسم
شد تا مدت یکسال صحابه آن حکایت را تکرار نموده می خندیدند از آنجمله روزی
که اعرابی از بادیه بنزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمد و ناقه خود را در فضای
مسجد بخوابانید و بسوی آنحضرت آمد بعضی از صحابه نعمان را گفتند اگر این ناقه را بکشی
با گوشت آن ضیافت کنیم چه آنحضرت رسول بهای ناقه اعرابی را خواهند داد
و او را خشنود خواهند فرمود نعمان ناقه را بکشت و درین اثنا اعرابی بیرون آمد

و ناقه خود را کشته دید فریاد زد و اعقراه یا رسول الله که نعمان بدبخت چون حضرت
فریاد عرب را استماع فرمود از مسجد بیرون تشریف آوردند ناقه اعرابی را
کشته یافتند سؤال نمودند این فعل از که صادر شده جمعی آمدند که نعمان
این فعل نموده حضرت کس فرستاد او را بیاورد قاصد خبر او را در سرای
ضباعه بنت زبیر بن عبد المطلب که قریب مسجد بود یافت آنجناب تشریف آوردند
با همراهان آن شخصی که در طلب وی فرستاده بودند اشاره بسوراخی کرد که در آنجا
خود را پنهان کرده بود و بمقداری علف خود را مستور ساخته بود آورنده او
با انگشت اشاره بآن سوراخ کرد و عرض کرد یا رسول الله وی را نمی بینیم حضرت
فرمود علفها را دور کردند و نعمان را از آنجا بیرون آوردند و جبهه و رخساره وی از
آن علفها رنگین شده بود حضرت ؐ فرمود ای نعمان این چه فعل است که از
تو صادر شده عرض کرد یا رسول الله آنکسانی که ترا بمن دلالت کردند مرا این
فعل فرموده اند حضرت تبسم فرموده رنگ علفها که بر رخساره و جبهه نعمان بود
بدست مبارک پاک کرده و بهای شتر اعرابی را عطا نموده او را خوشنود نموده
روانه ساخت من جمله مخرمة بن نوفل زهری پیر شیخی بود که از اهل کبار مکه
که انساب اعراب را خوب میدانست و از جمله اکابر مهاجر یکصد و پانزده سال
از عمرش گذشته بود و در آخر عمر نابینا شده بود روزی در مسجد بود تقاضای
بول برخواست نعمان آمد و دست او بگرفت و از مسجد بیرون آمد مخرمه گفت ای
بنده خدای مرا از نظر مردم موضعی خالی رسان تا اراقه کنم نعمان او را هر طرف
بگردانید و در آخر نزدیک مقابل مردم نشاند گفت اینجا خالی است مشغول شو
این بگفت و دست از او برداشته بگریخت مخرمه بفراغت کشف عورت کرده
مشغول شد مردم از اطراف و جوانب زبان بملامت مخرمه کشودند و آغاز اعتراض
کردند که چرا نزدیک مسجد مقابل مردم کشف عورت میکنی و باراقه مشغول میشوی
گفت که والله من این شخص که دست مرا گرفته بود گفتم مرا از میان مردم بموضعی که

خالی باشد نشان او با من این نوع ظرافت کرده گفتند نعمان بن عمرو انصاری بود
گفت شرط کردم که هر وقت بر او ظفر یابم با این عصا که در دست دارم وی را
چنان تادیب نمایم که هرگز چنان ضربتی نخورده باشد چون از این قضیه چند
روزی منقضی شد مخرمه و نعمان در مسجد بودند شخصی از صحابه درآمد و پیش
محراب نماز بایستاد نعمان از جای خود برخواست و در نزد مخرمه آمد و گفت ای
پدر بزرگوار نعمان آمده است و در پیش محراب نماز میگذارد اگر شرط خود
وفا خواهی کرد وقت است مخرمه گفت ای فرزند مرا بوی برسان که از او دلی
پر خون دارم پس نعمان دست او بگرفت و نزدیک محراب آورد و خود فرار
نمود مخرمه عصای خود را بلند کرده بقوت هرچه تمامتر بر سر آن شخص زد چنانچه
سر او بشکست مردم پیش آمدند که ای مخرمه این چه فعلی بود که از تو صادر شد سر
این بیچاره را بشکستی آخر این یکی از صحابه است طایفه بنی زهره خویشان مخرمه بعذر
خواهی در نزد آن شخص مجروح آمدند که مخرمه را نعمان بتو دلالت کرده که نعمان است
چون سابق مخرمه را اذیت کرده شرط کرده بود که هر زمان که بر او دست یابم با عصای
خود او را تادیب کنم این بود که نعمان ترا باسم خود نشان داد هرگاه اذن فرمائی او را
سیاست کنیم و بدین ظرافت ایذای بلیغ نمائیم گفت او را واگذارید که از اهل بدر است
پیغمبر صلی الله علیه وآله فرمود که حق سبحانه وتعالی اهل بدر را آمرزیده است
و ایضاً از انجمله است که چون کاروانی بمدینه آمدی و با ایشان عسل و طعامهای
نیکو بودی چیزی از آن برسم قرض بگرفتی و نزد پیغمبر آوردی و گفتی یا رسول الله
تناول فرما که هدیه ایست حضرت از آن تناول فرمودی و باقی را با یاران قسمت
کردی چون اهل کاروان بهای طعام و عسل خواستندی ایشان را نزد حضرت آوردی
و گفتی یا رسول الله بهای آن نزد من نبود و من دوست میداشتم که آن ترا باشد
و تو از آن بخوری حضرت تبسمی فرمودی و بها ادا نمودی هم عبد الرب گوید که نعمان
در مبادی حال روزی چند بشرب خمر مبتلا بود و رفتی او را مخمور در نزد حضرت

می آوردند حضرت او را تازیانه تادیب میفرمود چهار نوبت این فعل از او ظاهر شد یکی از صحابه او را لعنت کرد حضرت برو غضب کرده و از لعن نعمان منع بلیغ فرمود که او خدا و رسول را دوست میدارد ایضاً زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده که نعمان مردی بود از صحابه که مزاح و مطایبه بروی غالب بود و همه روزه خدمت حضرت رسول صلی الله علیه و آله آمدی و مزاح نمودی و حضرت را متبسم ساختی و حضرت در حق وی فرموده بود که نعمان داخل بهشت خواهد در حالت تبسم

باب دوم در ذکر بعضی از نکات شریفه و حکایات لطیفه ائمه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ابد الآبدین و دهر الداهرین اگرچه اینها از قبیل مزاح و طیبت نیست ولی در غایت عذوبت و لطافت است و این باب مشتمل است بر دوازده فصل

فصل اول در بعضی از کلمات قدسیه و تصرفات لطیفه حضرت یعسوب الدین و مولی المتقین امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام من رب العالمین

در فواید خدمت والد علیه الرحمه مذکور است که روزی حضرت امیر المؤمنین ع در حضور اصحاب فرمود که من در همه عمر خود در حق هیچکس نه نیکی کرده ام و نه بدی اصحاب عرض کردند یا سیدنا معنی این فرمایش از افهام قاصر ما بسیار بعید است زدنا بیاناً تا آنکه معنی کلام مبارک بر ما مکشوف گردد حضرت فرمود هر که در حق کسی نیکی کند جزای آن نیکی هم بوی عاید میشود پس در حقیقت نیکی در حق خود نموده و هر که در حق کسی بدی کند سزای آن بدی هم بوی باز میگردد پس در حقیقت در حق خود بدی کرده است فرمود چنانچه شاهد این معنی این آیه شریفه است قال الله تبارک و تعالی فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره هر که عمل نیکی کند بقدر مثقال ذره جزایش خودش می بیند و کسیکه عمل بد می کند بقدر مثقال ذره سزایش را خود می بیند ایضاً در خبر است که روزی دو نفر خدمت حضرت مولای متقیان علیه صلوات الله الملک المنان رسیده که آنحضرت را امتحان نمایند یکی با دیگری

دعوی کرد گفت این شخص مرا میگوید که من شب بمادر تو محتلم شده ام و بدین
سخن مرا اهانت میکند حکم الله چگونه است حضرت فرمود او را بدار و بر سایهٔ
او حد زانی جاری کن روزی یهودی بر سبیل تعریض خدمت حضرت امیر المومنین ع
عرض کرد که هنوز پیغمبر شما را دفن نکرده بودند که اختلاف فیما بین ظاهر شد
حضرت فرمود خلافنا عنه لا فیه یعنی خلافی که در میانه ما ظاهر شد از فراق
آنحضرت بود نه در دین او اما پایهای شما از یم خشک نشده بود که پیغمبر خود را
گفتید اجعل لنا الها کما لهم الهة یعنی قرار ده از جهت ما خدائی چنانچه بت پرستان را
خدائی باشد آن یهودی از جسارت خود نادم و از تعریض خود منفعل گردید ایضاً
در کتاب استیعاب آورده که ابن عبد البر از زر بن حبیش تابعی که شاگرد عبد الله
ابن مسعود است روایت کرده که در زمان خلافت امیر المومنین علی علیه السلام دو مرد
نشستند که طعام نهار بخورند یکی از جیب خود پنج قرصه نان بیرون آورد و دیگری سه قرص
پیش از آن که مشغول خوردن شوند مردی آشنا با ایشان وارد شد و او را اصرار نمودند
بجهة خوردن نهار آمد و در نزد ایشان نشسته آن قرصها را خوردند و بعد از فراغت
از خوردن آن مرد مهمان هشت دینار از کیسه بیرون آورده در نزد ایشان نهاد
و از پی کار خود برفت صاحب پنج قرص پنج درهم از آن برداشت و سه درهم در نزد
صاحب سه قرصه نهاد و گفت قسمت بعدل و درستی کردم تو سه قرص داشتی
سه درم از آن تست و منکه پنج قرصه داشتم پنج درهم از آن منست صاحب سه قرص
گفت ما همه برابر خوردیم قسمت راست آنست که تو چهار درهم بمن دهی و چهار
درهم ترا باشد میان ایشان منازعه افتاد آخر قرار بر آن دادند که خدمت
حضرت امیر المومنین علیه السلام رسیده که محاکمه ایشان بعدل نماید پس خدمت
حضرت رسیده و حکایت باز نمودند حضرت صاحب سه قرص را فرمود
که بدین صلحی که برادر مومن تو کرده راضی باش که صلاح تو در آنست گفت یا علی
ما نزد تو از آن جهت آمدیم که حق را بما برسانی حضرت فرمود اگر حق میخواهی ترا

صاحب سه قرص هستی یکدرهم باید گرفت او متحیر شد عرض کرد یا امیرالمؤمنین این
مسئله را مکشوف فرما که بدانم حضرت فرمود اول که گفتم باین صلح راضی باش
شرعاً صحیح بود زیرا که هرگاه او چیزی از مال خود ترا بخشد هیچکس حق اعتراض برا او
ندارد لیکن چون تو حق میخواهی واجب آنست که یکدرهم بیش نگیری زیرا که چون
هشت قرصه شما را بر ثلث قسمت کنیم مجموعاً بیست و چهار ثلث باشد پس شما
سه کس بیست و چهار ثلث را خورده اید و چون یقین نیست که کدام یک بیشتر خورده
بضرورت حکم میکنم که همه برابر خورده باشید و برین نهج هر یکی هشت ثلث تناول
کرده اید پس تو صاحب سه قرص نه ثلث داشته هشت ثلث آنرا خورده باشی
و یک ثلث ترا صاحب درهم خورده باشد و این مرد که صاحب پنج قرصه است
پانزده ثلث داشته هشت ثلث را خورده باشد و هفت ثلث او را صاحب درهم
خورده او را هفت درهم باید گرفت پس هر دو بآن قسمت راضی شده درهمها
قسمت کرده مسرور شده باز گشتند ایضاً در خبر است که دو زن بر طفلی دعوی کردند
نزد حضرت امیرمؤمنان علیه سلام الملک المنان بمحاکمه رفتند و هر یکی را سخن آن
بود که این طفل از من متولد گشته امیرالمؤمنین ع فرمود که بانصاف که شما میگوئید باید
میانه شما قسمت نمود ذوالفقار طلب فرمود که میانه آنها طفل را قسمت کند که نیمی یکی
و نیمی دیگری بردارد و در ترک منازعه نمایند آنکه مادر حقیقی طفل بود بترسید که مبادا
فرزند او کشته شود گفت یا امیرالمؤمنین من خود گذشتم و طفل را باین زن بخشیدم
او را بکشید و بدو سپارید حضرت فرمود طفل از تست بگیر و برو از زن طفل خود را
برداشته و از پی کار خود برفت ایضاً مرویست که طفلی شیرخواره بر سر ناودانی
نشسته و مادرش بوی دست رس نداشت و از سر ناودان تا زمین بیست ذرع
بود و مادرش بر بام مویه کنان گیسوان میکند و پستان خود بوی می نمود که شاید طفل
از جائی که نشسته حرکت کند ابداً بسوی مادر میل نمیکند و مردم در گرد ناودان جمع
شدند و متحیر که چه چاره سازند حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام را در آن محل

عبور افتاد آن اجتماع و شورش را ملاحظه فرمود و اضطراب مادر طفل را دید فرمود
آیا طفلی باشد که با این طفل در یکوقت متولد شده باشد مادرش عرض نمود بلی فدایت
شوم فرمود حاضر سازید طفل را حاضر ساختند حضرت فرمود در مقابل آن طفل
که بر ناودان نشسته رها نمودند بسبب جنسیتی که با او داشت بجانب الطفل میل کرد
و قدری نزدیک شد تا دست مادر بوی رسیده خلاصش نموده از بام فرود آمد
بر دست و پای حضرت بوسه داد فصل دوم در ذکر بعضی نکات لطیفه صادره
از حضرت امام حسن مجتبی علیه آلاف التحیة والثنا صاحب کشف الغمه مینویسد که
حضرت امام حسن علیه السلام فرموده معقلان را ادب نباشد از بی همتان
مروت نخواهید از بیدینان حیا نخواهید از بی الفضلان صحبت امام حسن علیه السلام
جسارت نموده و عرض کردند که در تو تکبری مشاهده میکنیم فرمود که صورت خود را
می بینید با آئینه هستیم اما این وقار و بزرگی است که خداوند در بندگان مؤمن خود
مقرر داشته و این آیه را تلاوت نمود و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین بزرگی را
گفتند در تو تکبری با هم گفت کبریا از کبریائی اوست نقسیم ما قیل یا دیگر اکرم
در سرا است هم نزد او است که در بین وسید از ابن سیرین مردی است که امام
زنی خواست و صد کنیزک مخلع بخلعتهای گرانبها بجهت او فرستاد و بر دست هر
کنیزک هزار درهم امام ع فرمود ظالمی شتابنده تر بمظلوم از حاسد یعنی ظالم
مظلوم مینماید ولی در باطن ظالم است زمخشری در کتاب ربیع الابرار آورده
که یکی از فضلای عرب مهمان امام حسن علیه السلام گردید بعد از فراغ از طعام
گفت از برای مهمان شربتی بیاورید حضرت فرمود چه شربت میل داری
عرض کرد آن شربت میخواهم که نایاب بود و عزیزترین همه شربتها بود و چون
یافت شود پست ترین همه شربتها بود امام خادمان را فرمود آبش دادند
حاضران از حذاقت فهم آنحضرت متعجب شدند سدید عوفی که یکی از فضلای
زمان خود بود در جامع الحکایات آورده که روزی حضرت امام حسن را جمعی

از اشراف عرب مهمان شدند و غلام امام علیه السلام طعام بر خوان طعام در آورده و چون
نزدیک رسانید خوان خطا شده از دستش بیفتاد و کاسه‌هایش بر بساط ریخت
چنانچه اثری از آن بجامه‌های امام رسید و آثار غضب در بشره مبارکش ظاهر
شد و نزدیک بآن رسید که غلام از پای در آمده بیهوش گردد در آنحالت این
آیه بر زبان راند الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام علیه السلام فرمود
عفو کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امام فرمود از مال خود ترا آزاد کردم
و مبلغ پانصد دینار سرمایه کسب معیشت بتو بخشیدم اشراف عرب از آن نوع معامله
و عطائی که حضرت در حق غلام مبذول داشت در تعجب ماندند فصل سیم در
ذکر بعضی از کلمات شریفه حضرت امام حسین علیه السلام صاحب کشف الغمه از
انس روایت کند که گفت روزی در ملازمت حضرت امام علیه السلام بودم یکی از کنیزان
او که بغایت جمیله بود شاخه ریحانی خدمت حضرت آورده تحیت و ثنای
حضرت گفت امام فرمود برو که ترا در راه خدا آزاد کردم کنیزک زمین خدمت
ببوسید و بانشاط هرچه تمامتر بیرون رفت من عرض کردم یا ابن رسول الله
شاخه ریحان را چه قدر باشد که تو در برابر آن چنین جمیله را آزاد کنی فرمود ای
انس این فعلی است که خداوند تبارک و تعالی مرا با و امر فرموده در این آیه مبارکه
که میفرماید اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن منها یعنی چون کسی آید شما را تحیتی شما او را
تحیت گوئید بنیکوتر از آن و من هرگاه اطاعت فرمان خدا نکنم از حکم الله خارج
شده ام پس من باید در جواب هدیه چه تحیتی نیکوتر از آزاد کردن او کنم القصه
روزی حضرت امام حسن علیه السلام برادر خود را در حضور قوم فرمود که از جهة
صله در حق شعرا افراط میکنی حضرت امام حسین علیه السلام در جواب او فرمود
انت اعلم منی بان خیر المال ما وقی العرض تو از من داناتری برانکه بهترین مالها
آنست که عرض را نگاه دارد صاحب کشف الغمه گوید نظر کن درین خبر که
چگونه امام حسین علیه السلام رعایت ادب کرده است بالنسبه برادر خود امام حسن علیه السلام و گفته

و کشف الغمه از علی بن عیسی اربلی وارد است که روزی میان حسنین ع ملالتی واقع شده بود
محمد حنفیه علیه الثناء و السلام در صدد دفع و رفع آن ملالت برآمد و در نزد امام
حسین ع آمد و گفت شما برادر کوچک میباشید برخیزید تا نزد امام حسن ع رویم فرمود
من از جد بزرگوارم شنیدم که چون دو تن با هم نقاری ورزند پس با هم آشتی نمایند
آنکه در آشتی سبقت کند اول به بهشت میرود و مرا شرم می آید که قبل از برادر
بزرگ به بهشت بروم حضرت محمد حنفیه در خدمت امام حسن ع رفته و فرمایشات
امام حسین ع را خدمت حضرت امام بعرض رسانید امام حسن ع فرمود راست گفته
پس برخواسته باتفاق محمد حنفیه نزد امام حسین ع آمده و یکدیگر را در آغوش گرفته
و غبار حزن از یکدیگر مرتفع نمودند فصل چهارم در ذکر بعضی از انفاس نفیسه علی
ابن الحسین علیه السلام مرویست که فرموده الدنیا سِنَةٌ والآخرة
یقظة و نحن بینهما اضغاث و ما در میان این دو چون خوابهای پریشان و هم از
آنحضرت است که فرموده فقد الاحبة غربة کم کردن دوستان غربت است یعنی
اگر کسی در وطن خود دوستی نداشته باشد در غربت و وحشت است و هرگاه در غربت
دوستان داشته باشد حزن غربت در وی مؤثر نیست و در کشف الغمه روایت
کرده که روزی عربی بمسجد رسول علیه السلام درآمد و دو رکعت نماز در نهایت عجله
بجای آورده که در هیچ رکعتی رعایت تعدیل نکرده و در قرائت ترتیل بجای
نیاورده امام علیه السلام در وی نگریست او بعد از سلام دست بدعا برداشت
و گفت الهی مرا در بهشت درجات اعلی نصیب فرما و یک قصر زرین و چهار حوری
عطا کن امام فرمود ایها العرب مهری حقیر آوردی و نکاحی بزرگ طلب نمودی ایضاً
مرویست که خدمت امام عرض کردند نافع بن جبیر در مدح معاویه گفته است اسکته
الحلم و انطقه العلم یعنی ساکت گردانیده او را حلم و منطق او را علم امام ع فرمود دروغ
بل اسکته الحصر و انطقه البطر یعنی خاموش ساخته او را حصر که سد طرق مراد شود و منطق
می آورد او را سرکشی و پریشان گوئی ایضاً روزی یزید بن معاویه بسبیل تعریض خدمت

امام ع عرض کرد که شنیده ام عبد المطلب و پسرش عباس و عبد الله در آخر عمر نابینا شدند
باز گفت ای سجاد چونست که بنی هاشم در آخر عمر نابینا میشوند حضرت در جواب
آن ملعون فرمود چنانچه شما را که بنی امیه هستید بصیرت پوشیده گردد یزید
از گفته خود منفعل و نادم گردید آورده اند که چون اهل اسلام ملک عجم فتح شد
دختر یزدجرد شهریار که شهربانو نام داشت بمدینه آوردند خواستند که مثل
بندگان بفروشند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ممانعت نمود فرمود بیع ملوک
و اولاد ایشان روا نیست پس حضرت امام حسین ع او را بعقد خود در آورده حضرت
سید سجاد علی علیه السلام از او متولد شد ایضاً آورده است که روزی عبد الملک بن
مروان علیه لعنات النیران بر سبیل تعرض بحضرت عرض کرد هرگاه خیال خلافت در
سر داری نفی آن کن که لیاقت این شان نداری حضرت فرمود سرم از این خیال
تهی است اما بگو بدانم تو از کجا میگوئی که من لایق این شان نیستم ولید گفت از آنجا
که تو کنیزک زاده یعنی مادرت که شهربانو باشد بنده بوده که او را از عجم آورده اند
باشارت حضرت فرمود اسمعیل بن ابراهیم پیغمبر و پیغمبر زاده از هاجر کنیزک بود
و خاتم انبیاء جد بزرگوارم صلی الله علیه و آله از نسل حضرت اسمعیل بود ولید از آن
جواب در شگفت و از تعرض خود منفعل گردید **فصل پنجم** در ذکر بعضی از فوائد و
انفاس حضرت امام محمد باقر علیه السلام در کتاب صفوة الصفوه از ابن جوزی و او از
جابر جعفی تابعی نقل کرده که امام علیه السلام فرمود شیعتنا من اتبع الله شیعه ما کسی
هست که متابعت فرمان خدایتعالی نمود از سفیان ثوری نقل کرده که گفت از
منصور خلیفه شنیدم که گفت از امام محمد باقر ع شنیدم که غنا و عزت سیر میکنند در قلوب
مؤمنان پس بر دلی برسند که در آنجا توکل باشد آنجا وطن گیرند و در کتاب کشف الغمه
از کتاب نثر الدرر نقل کرده که از امام سؤال کردند که روزه چرا فرض شد فرمود تا
توانگران محنت گرسنگی ببینند و بر مسکینان ترحم آورند و در کتب معتبره باسناد صحیحه
روایت کرده اند که پدر بزرگوارم مرا وصیت فرموده که با پنج طایفه مکالمه جایز مدار

باعث البطن که بجهت لقمه ترا فرو گذارد عرض کردم کمتر از لقمه چه باشد فرمود آنکه طمع لقمه
کند و آن نیز بوی رسد دوم بخیل که چون محتاج شوی و ترا حاجت باو افتد از تو
کناره گیرد سیوم کذاب که او حکم سراب دارد بر فروغ و نمایش او اعتماد نیست چهارم
احمق که چون خواهد که بتو نفعی رساند ضرر بتو رساند پنجم قاطع رحم که از حضرت نبوی
صلی الله علیه و آله مرویست که قاطع الرحم ملعون و آلهما در خبرست که روزی امام
اصحاب را فرمود آیا دوستی شما در حق یکدیگر چنانست که هر یک از شما دست در
جیب دیگری کند و بقدری که او را در کارست از جیب او بیرون آورد عرض
کردند لا والله یا ابن رسول الله پس فرمود هیچ یک از شما را دوست نتوان گفت
از کلمات قدسیه امام است که فرمود سلاح اللئام قبیح الکلام یعنی حرب لئیمان
و سفیهان سخنان زشت ایشان است که بآن دلهای مردم را مجروح سازد ایضاً
روزی منصور دوانقی در محضر امام علیه السلام نشسته بود ربیع حاجب در مقابل این
ایستاده از امام سؤال کرد که چند سال است که پدر بزرگوارت بدرجه شهادت
رسیده فرمودند در فلان سال رحمة الله و در فلان ماه رحمة الله و فلان روز رحمة الله
مدت عمر شریفش اینقدر بود رحمة الله و در قبرستان بقیع مدفونست رحمة الله ربیع بجهت
آنکه منصور خوشنود شود فرمود چند خلیفه والد را رحمة الله گوی امام در جواب او
فرمود که تو حلاوت پدر نمیدانی و قدر پدر ندانی زیرا که پدر ندیده و پدرت هم معلوم
نیست که کیست ترا درین تعرض ملامت نکنم ربیع بمرتبه خجل شد که در مجلس ایستادگی
نتوانسته بیرون رفت منصور چندان بخندید که بر پشت افتاد و بدان جواب امام
آفرین گفته و گفت که ده هزار درهم صله آن جواب بخدام امام دادند و روایتست
که زمانیکه امام در حبس منصور بود بسیار خوردنی کم میل و تناول میفرمود روزی یکی
از زنان صالحه که محب اهل بیت بود قرص جوینی از وجه حلال ساخته خدمت امام
برد او را در نزد حضرت گذاردند سؤال فرمود که این قرصه جوین از کجاست نگهبانان
زندان عرض کردند فلان زن صالحه که از محبان شماست این دو قرصه برسم هدیه

آورده وسوگند میخورد که از وجه حلال است التماس دارم که امام علیه السلام از آن تناول
فرمایند حضرت قبول نموده در نزد او باز فرستاده و فرمودند او را بگوئید که من
میدانم طعام تو حلال است اما چون بر طبق حرام پیش ما فرستادی یعنی بدست
زندانبانان خوردن آن بر ما روا نیست فصل ششم در ذکر بعضی از فرمایشات لطیفه
حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام در حدیث بسند معتبر از امام
سئوال کردند بر هستی حق چه دلیل دارید فرمودند دلیل هستی او هستی من است زیرا
که اگر هستی با آنکه باعث وجود و هست خود خود بوده ام در وقتی که هست بوده باشم
و آن محال است چه تحصیل وجود از عهده عدم بر نمی آید زیرا که نیست بوده است
پس باید وجود بحت بسیط مطلقی باشد که بلطف صنع خود هر کسی را از عدم بعرصه وجود آورد
او را حق و خدا گویند فافهم و او هرگز نبوده که نباشد و او ذاتیست که فرمود که ما عرفناک
حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک مرویست که سه نفر از سه مذهب خدمت امام
رسیده که یکی از معطله و دیگری از عبده اصنام و یکی از مؤمنین حضرت از معطله سئوال
فرمود که تو چه میپرستی عرض کرد که خدائی را که هیچ صفت ندارد از مشبه پرسید که
تو کیرا معبود خود میدانی عرض کرد خدائیرا که صفات محسوسه دارد از مؤمن سئوال
فرمود که عبادت که میکنی عرض کرد خدائی را که متصف بصفات کمالیه است که ضلت
العقول عن ادراک کنهه وکلت الالسن عن اوصاف حضرته امام معطله را فرمود که
تو پرستش میکنی موهوم صرف و عدم بحت را و مشبه را فرمود که تو عبادت خدائی را
میکنی را که بحس و عقل خود ترتیب داده زیرا که تصور صفاتش بحس بشری ممکن نیست
کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم پس تو پرستش صنمی میکنی
که بخیالات نفسانی خود تصویر کرده و مؤمن را فرمود که خداپرستی زیرا که صفات کمالیه
ثبوتیه او عین ذات است در کتاب صفة الصفوة مرویست که شخصی از پیش امام
عبور کرد امام با اصحاب طعام میل میفرمود سلام نکرد حضرت او را صلای طعام خوردن
زد حاضران عرض کردند یا سیدنا سنت آنست که او اول سلام کند پس او که سلام

بر شما نکرد چیرا او را اصلا باید بزنند حضرت فرمود هذا فقیه اعجمی فیه تحلیل این مرد فقیهی است نادان که در وی تخلی هست ایضاً در صفحه الصفوه آورده که امام علیه السلام در تعلیم وزرا فرموده که کفارت عمل سلطان احسان اوست با اخوان و هم در کتاب مذکور مسطور است که سائل خدمت امام جعفر رسیده سؤال کرد که جهت غلبه جوع بر آدمیان در سال قحط چیست و هر چه بخورند قانع نمیشوند و هل من مزید میگویند فرمود از خاک آفریده شده فرزند ارض اند چون در ارض قحط افتد حرص در نهاد مردمان سرایت کند چه ایشان اجزای زمین هستند و ایضاً در آن کتاب مروی است که از امام سؤال کردند که آب چه طعم دارد فرمود که طعم حیات دارد هیچ دانائی لذت و محظوظ شدن از شرب آب در وقت عطش تا چه حد است همین قسم است لذت حیات چنانچه خداوند میفرماید و من الماء کل شئ حی و ایضاً فرمودند که سعی میکنیم در بر آوردن حوائج دشمنان در وقتی که حاجت از ما طلبند زیرا که میترسیم از آن که چون او را رد کنیم از ما مستغنی گردد و فرمود که اگر خدا تعالی چیزی مور چه خواسته باشد بدهد او را بال نمیدهد یعنی بال بلائی است که او را از وطن آواره سازد و در مهالک اندازد و همین قسم است معامله خداوند در حق بندگانش که هر چه خواهش نفس آنها عمل میکند و آنچه مصلحت بندگان خود را داند در حق آنها عطا میفرماید چنانچه در کلام خداوندی تصریح فرموده و مخاطب ساخته بندگان ضعیف خود را که فرموده عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم چه بسا چیزها هست که کراهت از او دارید و او نیکوست از جهت شماها و چه بسا چیزها هست که او را دوست میدارید و او بد است از جهت شماها و صاحب کشف الغمه از شیخ کمال الدین ابی طلحه روایت کرده که احمد بن عمرو بن مقدام رازی گفته که روزی مگسی بر جبهه منصور دوانقی نشست او را براند از آنجا که صفت مگس لجاجت است باز آمده باز مگس را براند باز آمد همچنین چند مرتبه حرکت نمود منصور تنگ آمده و غضب بر وی مستولی شد در این وقت جعفر بن محمد الصادق علیه السلام بر وی وارد شد عرض کرد یا ابا عبد الله حکمت آفرینش مگس چیست گفت تا خوار و ذلیل

تا خوار و ذلیل شوند بسبب ظالمان و جباران و متکبران منصور از سؤال خود نادم و خجل
گردید و نیز در کشف الغمه از تذکره ابن حمدون حکایت که منصور خلیفه بخدمت امام
نوشته عرض کرد که تصحبنا لتنصحنا یعنی مصاحبت کن تو با ما بجهة آنکه نصیحت کنی ما را
حضرت در جواب نوشت من اراد الدنیا لا ینصحک ومن اراد الآخرة لا یصحبک هرکه
دنیا خواهد مصاحبت با تو میکند که از تو بهره مند شود و هرکه طلب آخرت کند ترا
نصیحت میکند منصور چون این جواب برخواند انصاف داده گفت والله ابو عبدالله
میزان عدلی از جهة ما تعیین نموده که بدان میزان میتوان سنجید که کیست اقبال بدنیا
دارد و چه کس است ادبار از دنیا دارد در کلام الملوک ملوک الکلام وایضا در کشف الغمه
از کتاب شیخ مفید علیه الرحمه منقول است که امام علیه السلام فرمود هرکه نیت چیزی
کند بر آن قادر شود و هرکه قادر شود موفق بآن عمل شده و هرکه توفیق عمل یافت بمقصد
رسید پس هرکه نیت و قدرت و توفیق و بلوغ بمقصد یافت بکمال سعادت واصل شد

نظم
نه هر صدف که فرو برد قطره باران — درون سینه او گشت جای دردانه صدف
بباید و باران و بحر و چندین سال — هنوز نیست هویدا که میشود یا نه

وایضا ابن عبدالبر در کتاب استیعاب آورده که سفیان بن عتبه روایت که امام جعفر صادق ع
فرمود که جدم امیر المؤمنین علیه السلام و حضرت امام حسین علیه السلام در پنجاه و هشت سالگی
بدرجه رفیعه شهادت رسیدند و علی بن الحسین ع نیز در پنجاه و هشت سالگی وفات یافت و
من که محمد بن محمدم در پنجاه و هشت سالگی وفات خواهم یافت سفیان گوید سخن مبارک
آنحضرت همیشه بخاطر من بود تا وقتی که وفات یافت تاریخ عمرش ملاحظه چنان بود که
فرموده بود

فصل هشتم در ذکر شمه از مناقب شریفه حضرت امام موسی کاظم علیه السلام

در کشف الغمه آورده که ابو حنیفه کوفی از خدمت حضرت امام جعفر صادق ع بیرون آمد
امام موسی کاظم ع خورد سال بود پیش او آمده گفت ای پسر از تو سؤال میکنم فرمود
بپرس آنچه میخواهی عرض کرد بنده در ارتکاب معاصی مختار است یا مجبور فرمود
از سه حال خارج نیست یا گناه بنده از جانب خدا تعالی است برین تقدیر

از عدل خداوندی بعید است که چنین کس که باختیار خود مرتکب سیئه نشده باشد معذب
فرماید یا گناه مشترک است از خدا تعالی و از نفس بنده معاصی صادر شده برین تقدیر
شریک قوی را نشاید که بر شریک ضعیف ظلم نماید و یا گناه بنده از نفس بنده است
خداوند خواهد او را بعدل خود بادی معامله فرماید و یا آنکه بفضل خود عفو خواهد فرمود
ابوحنیفه از ذکاوت و جواب شافی آنحضرت بشگفت اندر ماند و بوسه بر قدم
مبارکش زد و در کتاب کشف الغمه از شیخ مفید ره منقول است که
در یکه معظم فقیهی در نزد وی نشسته بود حضرت امام موسی کاظم بر وی داخل شد آن
فقیه بر سبیل امتحان از امام علیه السلام سؤال کرد آیا رواست محرم را که سایبان بر محمل
خود بندد امام فرمود روا نیست که باختیار خود این فعل کند باز گفت آیا روا هست که
در زیر سایبان دیگری باختیار خود راه رود امام فرمود روا هست فقیه بخندید امام
فرمود چرا متعجب شدی از سنت حضرت رسول صلی الله علیه وآله و استهزا نسبت بآن
حضرت نمودی پس امام از او پرسید چه میگویی درین حدیث که رسول صلعم وقتی محرم
بود در زیر سایبانها راه میرفت عرض کرد بلی این حدیث بصحت پیوسته فرمود و در وقت
محرم بودن سایبانها از خود جدا میکرد و بدن خود را آفتاب میساخت عرض کرد آنهم
صحیح است پس فرمود ای فقیه احکام الهی را بعضی بر بعضی قیاس نتوان کرد و هر که بنتیجه
خود در احکام الهی تدبر کند از صراط مستقیم دور افتد و این عبارت بر لسان
بیان مبارک جاری فرمود من اقام علی رأیه الدلیل فقد ضل سواء السبیل آن فقیه
در حضور ... از خنده خود خجل و منفعل گردید ایضاً در کتاب ریاض القدس که محتوی
بر یکهزار حکایت است آورده اند که روزی اتفاقاً در مزاج شریف حضرت ظاهر شد
طبیب یهودی بجهت معالجه که تجویز ادویه نماید بخدمت حضرت آمد حضرت فرمود
یک نسخه اول کن که ادویه ... است تا بادی مشورت کنم پس یهودی از او بکرد آن نسخه
و لطیف راست روی آنجناب قبیله نمود و این دو شعر بر لسان مبارک بخواند شعر
انت مرشدی وانت طبیبی ففضل نظرة یا حبیبی واغنی من شراب دو کاسی

هم

ثم زد فی حلاوة التقوی یعنی بیت اول آنکه خداوندا تو مرض را داده و تو هم طبیب
منی پس تفضل فرما نظری ای دوست من و یعنی بیت ثانی آنکه سقایت فرما کاسه
از شراب دوستی خود مرا پس از آن زیاده کن بر قلب من حلاوة قرب خود را که
نزدیک گرداند مرا صحبت هنوز کلام حضرت تمام نشده بود که عرق صحت در بدن
مبارکش ظاهر شد و مرض بکلی زایل گردید طبیب یهودی حیران می نگریست بعد از
مشاهده آن حال گفت ای امام گمان من آن بود که تو بیماری یعنی من طبیب حال
بر من محقق شد که تو طبیبی و من مریض علاج مرض مرا فرما امام ع اسلام بر وی القا فرمود
یهودی کلمه طیبه بر زبان جاری مشرف بشرف اسلام گردید ایضا در خبر است که روزی
حضرت امام موسی کاظم علیه السلام استماع که شخصی با خداوند مناجات میکند که خداوندا
مرا مرگ ده فرمود ای مرد میان تو و خدا تعالی قرابت و خویشی هست که از شوق لقایش
مرگ می طلبی عرض کرد نه یا ابن رسول الله فرمود اذا انتهی هلاک الابد یعنی پس از چه سبب طلب
میکنی هلاک ابدی را لکن عند الله کالمیت بین یدی الغسال بوده باشی یعنی نزد خدای
خود مثل میت میان دو دست غسال که بهر طرف [illegible] ساکت باشی یعنی جمیع
از تمنای خود از خداوند خجل گردید ایضا با خبر است که روزی هارون الرشید با امام موسی کاظم علیه السلام
عرض کرد که فدک را محدود کن تا بتو واگذارم که میدانم در آن بر اهل بیت ظلم رفته
امام فرمود اگر محدود کنم چنانچه حق اوست دانم که ترا دل بر آن بار ندهد که [illegible]
هارون سوگند یاد کرد که باز گذارم حضرت فرمود حد اول عدن است رنگ هرون
از این سخن متغیر و برگشت دیگر فرمای فرمود حد ثانی سمرقند است رنگ هرون
زرد شد گفت دیگر فرمود حد ثالث افریقیه است رنگ هرون از زردی
به سرخی مبدل گشت از غایت غضب گفت دیگر امام فرمود حد رابع بحر ارمینیه
رنگ هرون سیاه شد از پس تیره شد و دلش طپیدن گرفت یعنی سر در پیش افکنده
و بعد از آن سر بر آورده عرض کرد ای کاظم تو حد ممالک ما را تماما نام بردی
یعنی آنچه در حیطه تصرف ماست حق بنی فاطمه است و بنی عباس ظلم کرده اند امام

فرمود ای هرون من اول ترا گفتم که برین محدود راضی نخواهی شد و تو از من نشنیدی
بعد از آن هرون از این قضیه دل بد کرده بقصد شهادت آنحضرت میان بربست
و یحیی بن خالد برمکی از هرون این داعیه دریافت و منع او و حمایت امام بر خود
و بعد از چند گاه امام را دانه بکف دست بر آمده فرمود که این نشانه وفات اهل
بیت است و در آن نزدیکی بزهر هرون الرشید ملعون بدرجه رفیعه شهادت
رسید و یحیی برمکی رحمة الله علیه هم بجهة حمایت امام شهید بحکم هرون بقتل رسید

فصل ششم در ذکر بعضی از کلمات قدسیه حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

در کشف الغمه از ابرهیم بن عباس مرویست که گفت در آن مجلس بودم که شخصی
از امام سؤال کردی که آیا خداوند عباد خود را تکلیف ما لا یطاق می نماید فرمود
هو اعدل من ذلک یعنی او عادلتر است از آنکه تو گمان کرده باز گفت آیا بندگان قادرند
بر هر چه اراده کنند فرمود هم اعجز من ذلک یعنی ایشان عاجزترند از آنکه تو میگوئی
و هم در کشف الغمه از حسین بن خالد روایت کرده که مردی وارد بر حضرت شده
گفت یا ابن فاطمة الزهرا تو چه دلیل داری بر قدمیت حق جل و علی و حدوث خلق
فرمود آیا تو نبوده و بود شده و خود میدانی که تو خود را از عدم بعرصه وجود
نیاورده و میدانی دیگران هم که مثل تو هستند عاجزند از خلقت تو پس چون
تو نبوده و خلق شده پس حادثی پس آفریننده تو قدیم است و نعم ما قال الشاعر
ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش و نیز در کشف الغمه آورده
که سائل از حضرت سؤال نمود حدیث رسول الله فرموده لا جبر و لا تفویض بل امر
بین الامرین یعنی از ارادات و افعالی که از حق جل و علی در حق خلق ظاهر میشود نه جبر است
و نه تفویض بل امریست میانه اینها و هر که دارای یکی از این دو مذهب بوده باشد
صحیح نیست بلکه مذهب بین امرین که میانه جبر و تفویض است مذهب سنت و اصح
از کل مذاهب است بیان فرما مذهب بین الامرین کدام است فرمود جبر که نسبت
زیرا که جبر آنست که بنده ابداً مختار بر فعلی نباشد و تفویض شرکت و معنی تفویض آ

که گویند بنده مختار است در هر امری و بین الامرین آنست که آنچه خداوند متعال
امر فرموده باید عباد بآن قیام نمایند و آنچه نهی فرموده اقدام ننموده و ترک نمایند ایضاً
از حضرت سؤال نمودند که کسانیکه تهجد بجای می آورند روی خوب و سیمای
خوب دارند فرمود چون با پروردگار در خلوت راز و نیاز مینمایند پس میپوشانند
ایشانرا کسوتی از انوار خود و نیز وارد است که مامون را نقاهتی رخ نموده مریض شد
در حالت مرض عهد کرد که هرگاه شفا یابم صدقه بسیار بفقرا و مساکین دهم چون
خوش صحت مبدل شد خواست که وفا بعهد خود کند علما و فقها را حاضر ساخت
و اظهار کرد در اینکه اگرچه زبان از مرض شفا یابم مساکین را مالی کثیر صدقه دهم اکنون
شما بگویید که مال کثیر چه مقدار است تا من بعهد خود وفا کنم و ذمت خود بری نمایم
درین مسئله هر کس سخنی بر زبان جاری ساخت که منافی یکدیگر بودند خاطر مامون
از اقوال ضداده هیچ یک از ایشان منافقت عاقبت بذیل رحمت حضرت امام رضا
ملتجی شده که قدم رنجه فرموده حل مشکلش فرماید حضرت بدان مجلس که فقها بودند
تشریف آورده هر یک از ایشان عقیده خود را خدمت حضرت عرضه داشتند
هیچکدام را امضا نفرمود پس عرض کردند یا ابن رسول الله تو حل این مشکل فرما امام
فرمود ای مامون تو هشتاد و سه دینار بر فقرا انفاق کن تا از عهده عهد خود بیرون
آمده ذمت بری شود فقها متفقاً بزبان آمده که یا ابن رسول الله برین فتوی اقامت
دلیل کن که موجب اطمینان خاطر شود حضرت فرمود که حقتعالی در کلام قدیم خود
بحضرت رسالت پناهی صلعم و صحابه کرامش خطاب فرماید که ولقد نصرکم الله فی
مواطن کثیرة یعنی بدرستی که خداوند تبارک و تعالی نصرت کرده شماها را در مواطنهای
بسیار و آن مواطنی که حق تعالی فرموده هشتاد و سه موطن است از غزوات و
سرایا چنانچه در تواریخ و سیر مقرر شده است با رونزا خاطر آسوده شده تسلیم
سلم داشته و عرض کردند صدق یا ابن رسول الله صلعم در ذکر بعضی از عبارات
لطیفه امام محمد تقی علیه سلام الله الملک الوفی در خبرست که فرمود مال دنیا الا هیچ

خصلت اول کثرت بخل دوم امل طویل سیوم غلبه حرص چهارم قطع رحم پنجم دوست
داشتن دنیا بر آخرت و باصحاب نصیحت فرمود که چون از شما پرسند که از حق تعالی میترسید
خواموش باشید و جواب مگوئید زیرا که اگر بگوئید نمی‌ترسید کافر باشید و اگر گوئید میترسیم
کاذب باشید زیرا که معامله شما بر خلاف معامله خائفان است در کشف الغمه
از کتاب حافظ بن عبد العزیز بن اخضر جنابذی نقل کرده که امام فرمود که چهار چیز
که همه نیست بر عمل خیر صحت و غنا و علم و توفیق و هم در آن کتاب روایت کرده
که امام علی نقی ع فرمود که من استغنی بالله یحتاج الیه الخلق هر که مستغنی شود بخدا خلق
محتاج او شوند و فرمود هر که تقوی ورزد خلق بی اختیار دوست او گردند و فرمود
جمال آدمی در زبان اوست و کمال او در عقل او شاهد بر قول امام علیه السلام
چه خوب فرموده شیخ مصلح الدین سعدی در گلستانش رباعی زبان در دهان خردمند
چیست کلید در گنج صاحب هنر چه در بسته باشد چه داند کسی که گوهر فروش است
یا پیله ور و شاهد بر عقل در ضمن کلمات خواجه عبد الله انصاری مندرج است که
خدایا آنکه را عقل دادی چه ندادی و آنکه را عقل ندادی چه دادی و ایضا مروی است
که روز عدل بر ظالم سخت تر است از روز ظلم بر مظلوم از کشف الغمه مروی است
سائلی خدمت امام ع عرض کرد مرا چیزی عطا کن بقدر همت و مروت خود امام
فرمود معذور دار که دست رس بر آن ندارم گفت مرا عطا فرما چیزی که بحسب قدر
و قیمت مرا لایق باشد خازن را فرمود تا دویست مثقال زر سرخ بوی داد و ایضا
از تذکره ابن حمدون روایت کرده که امام فرمود القصد الی الله بالقلوب ابلغ من اتعاب الجوارح
بالاعمال یعنی قصد بسوی خداوند از صمیم قلب تاثیرش انفع است از تعب دادن و
مشقت افکندن جوارح است باعمال که چنانچه نیت خالص و توجه تام نباشد بمقصد
حق جل و علی اعمالش مثل جسد بی روح است شاهد این مقال این حدیث است که
لفکر ساعة افضل من عبادة سبعین سنة فصل دهم در ذکر بعضی از کلمات شریفه
حضرت امام علی النقی علیه سلام الله در کشف الغمه از علی محمد بن شاه منقول است که امام

فرمود اسم اعظم هفتاد و سه حرف است یکی از آن در نزد آصف برخیا بود که
برکت آن تخت بلقیس را بطرفة العینی از چند ماه راه پیش حضرت سلیمان حاضر ساخت
و هفتاد و دو حرف دیگر در نزد ما اهل بیت عصمت است که یک حرف دیگر
در مکمن غیب است که لا اطلاع بینه ملک مقرب و نبی مرسل و در بعضی تواریخ آورده
که روزی امام در مجلس متوکل درآمده در پهلوی وی نشست متوکل در دستار
امام نگریست دید که پارچه نفیسی است از سر تعرض عرض کرد ای هادی این دستار
بچند خریده فرمود آن کس که بجهت من آورده بپانصد درهم خریده است متوکل
گفت اسراف کرده که دستاری پانصد درهم قیمت بر سر گذارده امام فرموده
من شنیده ام تو درین ایام کنیزک جمیله بهزار دینار زر سرخ گرفته متوکل عرض کرد
همچنانست که شنیده امام فرمود من دستاری بپانصد درهم نقره بجهت شریف
ترین اعضای خود گرفته ام و تو بهزار دینار زر کنیزکی خریده بجهت کثیف ترین اعضای
خود انصاف ده که اسراف در کدام است متوکل خجل و منفعل شده و گفت تقصیر ما
آنست که ما را در تعرض بر بنی هاشم صرفه بهیچ وجه نیست و بفرمود تا صد هزار
درهم صله این جواب بخدام امام دادند و نیز مرویست که متوکل را دملی در عضوی
که خوف خطر عظیم بر آمد و بهیچ وجه منفجر نشدی که راحت شود و از غایت الم تب
شدیدی عارض بر وجودش شد و اطبا از علاجش فرومانده بودند مادر متوکل
خدمت امام اخلاص تام داشت کس بخدمت امام فرستاده از در تضرع و نیاز
استعلاج نمود حضرت فرمود که روغن گوسفند و گلاب را باهم ترکیب بند و بر آن دمل
ضماد نماید وجع رفع شده منفجر شود در وقتی که اطباء حاضر بودند معالجه آنحضرت را
بمتوکل گفتند اطباء از آن معالجه بخنده آمدند و نپسندیدند این خبر بمادر متوکل
رسید اطبا را شتم و دشنام بسیار داد و خود آمده و ایشان را از نزد متوکل براند و بدست
خود آنرا بهمان ترتیب داده بر دمل متوکل ضماد نمود فوراً وجع ساکت گشته و دمل
منفجر شده اثر صحت در وجودش ظاهر شد و ریم و دم فاسد بکلی از دمل خارج گردید

از پنج بیست متوکل در همان روز ده هزار مثقال زر سرخ مسکوک در همیانی کرده و
مهور بمهر خود نموده بحضور مبارک امام علیه السلام بهدیه فرستاد و در آنوقت جمعی
از حاسدین بعرض متوکل رسانیدند که امام را داعیه خلافت در سر است هر قدر
زر بعنوان هدیه خدمت امام علیه السلام میفرستی همه را اسلحه تمام میکند و تمام شیعیان
حضرت و بدیدار [illegible] بیعت گرفته و عنقریب خروج خواهد کرد و فتنه عظیم بر
پا خواهد کرد متوکل ازین سخن بر دل شده شبی سعید حاجب را گفت نردبانی
ببر از راه بام شب بر بالای در آئی و ببین در چه کار است و در خانهای او در
خلوت خاص از اسلحه و ادوات سلطنت آنچه بیابی پیش من آر سعید با چند نفر خادم
نردبانی برداشته آمدند پشت خانه امام و از راه بام با چند نفر بمیان سرای امام فرود
آمدند اتفاقاً آن شب بغایت تاریک بود سعید نمیدانست بکدام خانه رود و چگونه
تفحص نماید ناگاه امام از خلوتخانه آواز داد که ای سعید حاجب توقف نما تا بجهت تو چراغی
بفرستم سعید متحیر ماند که امام از کجا دانست که من آمده ام ساعتی خادم امام چراغ برافروخت
و با یک دسته کلید نزد سعید آورد و گفت که تمام خانهای ما را تفحص کن که هر چه از جنس
اسلحه و آلات حرب بیابی بگیر بعد از آن نزد ما بیا پس خادم یک یک خانها را در گشوده
و سعید در آن خانها در آمده آنچه جست چیزی از آلات و ادوات حرب نیافت پس
بخدمت حضرت مشرف شد چون بخلوتخانه داخل شد دید که بوریائی گسترده و سجاده
بر روی آن گسترده امام روی بقبله نشسته و بر کنار مصلی شمشیری در غلاف و همیان
ده هزار دینار زر متوکل بمهر او در گوشه آن خلوتخانه افتاده امام فرمود از اسباب سلطنت
درین خلوت خانه این شمشیر و این زر است که درین روز متوکل فرستاده و این همیان را
برداشته در نزد او بر تا حقیقت حال ساعیان و حسودان برو مکشوف شود سعید
آن شمشیر و همیان را گرفته در نزد متوکل آمد قصه را شرحاً برو فرو خواند چون
متوکل همیان را بمهر خود دید بغایت خجل و منفعل شد و از کرده خود نادم گشت و جمعی
از آن ساعیان و حاسدان را بسیاست رسانید و دو هزار مثقال دیگر زر خالص در همیان

دیگر کرده دهر دو همیان را بخدمت امام فرستاد و معذرت بسیار خواست فصل یازدهم
در ذکر بعضی از فوائد انفاس شریفه شهر حضرت امام حسن عسکری علیه صلوات الله
الفرد العلی از محمد بن الربیع مأثورست که گفت بخاطرم افتاد که آیا همه کس را احتلام شود
یا نه خواستم از امام سؤال نمایم خدمت حضرت مشرف شدم چون نظر مبارک حضرت
بر من افتاد هیبت آن بزرگوار در وجود من اثر کرد و شرم داشتم که مسئله خود را
سؤال نمایم امام روی بجانب من فرمود و گفت جواب مسئله تو اینست ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان یعنی بدرستیکه بندگان مخلص من اند نیست ترا بر ایشان
قوتی و استیلائی در اغوا و اضلال پس فرمودند که احتلام از خیالات و غلبهای نفسانی
و شیطانی حادث میشود و شیطان را بر عبید خاص الهی دستی نیست ایضا بسند معتبر
از ابوهاشم منقولست که گفت شنیدم از امام علیه السلام که فرمود فضل کلام حق بر
کلام خلق چون فضل حقتعالی است بر خلق و فضل کلام ما بر کلام سایر مردم چون فضل
ماست بر ایشان و هم فرمود که فقر با سکوتر است از غنای دیگران و کشتن با بهتر از
حیات دیگرانست چه نیکو شاهدیست کلام شاعری که از بندگان مخلص حق بوده و
در شعر خود عرض نماید شعر اقتلونی اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات فی
حیات یعنی مقتول سازید و تکرار اقتلونی مبالغه است مقتول سازید مرا ای کسانیکه
موثق هستید بدرستی که چون شما مرا مقتول نمودید حیات در حیات از جهت من حاصل
میشود ایضا در خبرست که روزی حضرت براهی میگذشت دشمنی بغایت کریه المنظر
سر راه بر امام گرفت و از روی انکار و تعرض عرض کرد اگر در دعوی امامت صادقی
مرا مسخ کردان امام فرمود اذا توهمت بذلک لکان نصف العمل مفروغا عنه یعنی اگر
توهم نمایم بمسخ کردن تو هر آینه باشد که نصف عمل فارغ کرده شده یعنی تو بحسب طبع
مسخ شده و صورت تنها مانده که مسخ شود آن مرد پلید از تعرض خود و جواب حضرت
خجل شده و با انفعال تمام از خدمت امام برفت فصل دوازدهم در ذکر بعضی از
علائم ظهور حضرت حجة امام محمد مهدی عجل الله فرجه و سهل الله مخرجه چون روایتی از

از آنحضرت در دست نیست بذکر بعضی از علائم الظهور در این فصل اکتفا میشود چون
علائم آفاقیه بسیار و بیرون از حد و شمار است و تفصیل آن درین مختصر نگنجد لهذا
او را در محل خود گذارده و قناعت بچهل علامت نمود اول حکیمه که عمه امام حسن
عسکری است گوید که برادر امام محمد با وقت وضع حمل هیچ علامتی از علامات حمل
ظاهر نبود و در حین ولادت نوری ساطع شد که تمام خانه را روشن نمود و آن نور
در همه آفاق منتشر شده بمشرق و مغرب رسید دوم چون حضرت متولد شد هر دو
کف دست بر زمین نهاده و روی بطرف آسمان نمود و بزبان مبارک در نهایت
فصاحت شهادتین بر زبان راند سیوم بعد از ولادت و ظهور نور او وادای شهادتین
بسجده افتاده پیشانی مبارک بر زمین نهاد و چیزی می گفت که کسی ندانست درین
وقت امام حسن عسکری بروی در آمده او را از زمین برداشت و صورت بر صورت
او نهاد و زبان در دهانش نهاد بعد از آن فرمود تنطق فرما و حضرت بزبان فصیح
این آیه را بر خواند الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین یعنی ما خواهیم
آنکه منت نهیم بر بندگان ضعیف خود قرار دادیم از جهة ایشان ائمه و پیشوایانی
و قرار دادیم آن ائمه را وارثان علوم حقه چهارم ایضا از قول حکیمه ماثور است که چون
حضرت متولد شد دیدم که طیور سبز رنگی بسیار اطراف او را گرفتند حضرت امام حسن
یکی از آن مرغان را آواز داده قنداقه حضرت حجة را بر سر دست بلند فرمود و فرمود خذه
بنی واحفظه باذن آنکه الله امره پس آن مرغ وی را در ربوده و با سایر طیور پرواز نمود
از انظار غایب شد من عرض کردم فدایت شوم این مرغ چه بود فرمود جبرئیل
بود با ملائکه رحمت بعد از زمانی دیدم که قنداقه را آوردند و در کنار حضرت نهادند
مشغول و مطهر و معطر که استشمام رایحه طیبه از آنحضرت نمودم پنجم پس از مولود مسعود
حضرت حجة ختنه کرده و پاک و مطهر که هیچ نوع وسخ آلوده نبود ششم آنکه بر دراع
ایمن او مکتوب بود جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا یعنی آمد حق و
نابود شد باطل بدرستیکه باطل بود باطل و ناچیز و مضمحل شده هفتم شیخ محی الدین عربی

کلیه آورده که مهر خاتمیت ولایت مطلقه بر کتف مهدی باشد چنانکه مهر خاتمیت
نبوت بر کتف جدش رسول خدا صلی الله علیه وآله بود لیکن مهر نبوت ناشی بود
یعنی نشو دهنده مثل بیضه مرغی که جوجه بیرون آورده و خورده و خورده ماکیان شوند
چه نبوت را وی در ظهور است و مهر ولایت عام باشد یعنی فرد کرفته چه ولایت را
پشت بطون و روی در بطون است هشتم از ابن عباس مأثور است قد سیارک امام
در نهایت اعتدال بود نهم حضرت رسول صلی الله علیه وآله فرمود که مهدی از
ملت و اجلی الجبهه است یعنی پیشانی وی از هر دو طرف سر بیموی است دهم
پیشانی وی چون کوکب درخشان است چون ستاره سحری که دوست و دشمن
آنرا مشاهده نمایند یازدهم حضرت نبوی صلی الله علیه وآله وسلم فرمود زود باشد
که برانگیزاند خدا تعالی از عترت من مردی را که اسنانش سفید و درخشنده باشد
دوازدهم حضرت فرمود که مهدی از فرزندان من است واقنی الانف یعنی استخوان
پشت بینی او بلند بود سیزدهم ابن عباس گوید که مهدی ظاهر و رنگ وی مایل بسرخی
باشد چهاردهم حضرت فرمود مهدی از منست و روی او چون بدر تابان است
و لونش عربی و جسمش جسم اسرائیل پانزدهم حضرت فرمود که بر طرف ایمن رخساره اش
خالی باشد که مثل آن در هیچکس نبود شانزدهم حضرت علی بن موسی الرضا فرمودند
که از جمله علامات مهدی آن باشد که همیشه از او بوی خوش و طیب استشمام میشود
که خوشبوی تر از مشک اذفر است بی آنکه استعمال عطری نماید هفدهم فرمودند که امام
مهدی هرگز محتلم نشود و تسویلات و تخیلات شیاطین را در وی اثری نبود هیجدهم
فرمودند که امام هرگز بخواب نرود مگر آنکه در دل بیقظان باشد و از قلب او آواز
قرآن استماع شود اما مخصوص کسانی است که از مخلصین و محرمان حضرت علیا شدند نه
منافقین نوزدهم هرکسی در قضای حاجت مثل بول و غائط از آنحضرت مشاهده نماید
زیرا که حق تعالی زمین را بفرمان آنحضرت نمود که حدث وی را بلع نماید بیستم در فضل
انتساب آورده که بصحبت پیوسته که همیشه ابری بالای سر امام عجل الله فرجه سایبان

باشد و اورا از تابش آفتاب نگاه دارد بیست و یکم فرمود که از درون ابر منادی ندای
فصیح ندا در دهد که هذا المهدی (ع) بیست و دوم در معتقد نور ششتی گوید از آن انگشت
دستی کف دستی ظاهر شود و ملکی در وسط آن ندا کند که هذا ولی الله المهدی (ع) بیست و سیوم
حضرت امام رضا علیه السلام فرمود که در نزد وی صحیفه باشد که نام و عدد اتباع
وی تا قیامت در آن مکتوبست و صحیفه دیگر باشد که در آن نام اعدای وی در آن
مکتوبست بیست و چهارم فرمود که صحیفه حضرت فاطمه علیها السلام در نزد حضرت
باشد و آن صحیفه سماوی است که در صفات ائمه اطهار علیهم السلام نازل شده
بیست و پنجم فرمود در رایت بیضا بدست مبارکش باشد فرات بن حیان گوید که از حضرت
پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم شنیدم که فرمود ای فرات حال چون باشد نزدیک رایت
بیضا و مهدی گفتم یا رسول الله انت اعلم یعنی مهدی کیست و رایت بیضا چه باشد
فرمود رایت بیضا علمی است سفید که بلند باشد از قبیله ربیعه در آخر الزمان هر که متابعت
صاحب آن رایت که مهدیست نماید راه راست یابد و هر که مخالفت او کند گمراه
شود عرض کردم آیا من در آخر زمان زنده باشم فرمود در آخر زمان قریب اندک باشد بیست و ششم
در فصل الخطاب آورده اند که بر رایت بیضا این کلمه مسطور باشد البیعة لله عز و جل
بیعت مر خداوند راست بیست و هفتم امام رضا (ع) فرمود که یکی از علائم ظهور مهدی
علم رایت اوست بعد از ظهور موفور السرورش بیست و هشتم در فصل الخطاب آورده
که چون وقت ظهور مهدی نزدیک شود شقهای آن رایت متحرک شود و بزبان فصیح
ندا در دهد که اخرج یا ولی الله بیست و نهم امام رضا (ع) فرمود که مهدی را شمشیری باشد
در غلاف که چون وقت ظهور وی رسد بخودی خود از غلاف بیرون آید پس آنکه
دستی در میان باشد سی و یکم فرمود که آن شمشیر بزبان فصیح بسخن آید و گوید اخرج
یا ولی الله و در بعضی جها از اهل البیت آمده که آن شمشیر جهان ذو الفقار است
سی و دوم فرموده که زره داود و پیغمبر (ص) در زمان مهدی پیدا شود و بر بالای وی
راست آید و بقامت غیر وی قصیر یا طویل باشد سی و سیوم فرمود که مهدی سحاب

الدعوة باشد سجده کنند که هرگاه شق نمودن صخره دعا فرماید در حال منشق شود سیم چهارم
فرمود که عمودی از نور همیشه در میان مهدی و حقتعالی قایم باشد که آنرا مخلصان صادق
مشاهده نمایند سیم پنجم فرمود که مهدی از پشت سر چنان ببیند که از پیش روی
ملاحظه فرماید و حجاب در میان او هیچ چیز نباشد سیم ششم فرمود که در معارک و
مشاهد جبرئیل علیه السلام بدست راست و میکائیل بطرف چپ حضرت ملهما باشند سیم
و هفتم فرمود که حق با اوست و هرگز باطل بروی غلبه نکند و همیشه او غالب و قاهر باشد
بر کفار و خوارج سیم و هشتم حضرت امام رضا ع فرمود که چون مهدی ظاهر شود حقتعالی
چهار هزار ملک مقرب را از آسمان بجهت نصرت وی امر بنزول فرماید تا در جمیع محاربات با
او باشند و اعلای کلمه حق کنند سیم و نهم در فصل الخطاب آورده است که حضرت رسول ص
فرمود که عصایب عراق و ابدال شام همیشه ملازم مهدی باشند و بیعت کنند مهدی را
در اولیاء این امت مرحومه گروهی که عدد شان مطابق عدد اصحاب بدر باشد یعنی سیصد
و سیزده تن از اولیاء کبار و اصفیاء بزرگوار چهلم شیخ محیی الدین در فتوحات مکیه در محل
که ذکر مهدی و اصحابش مینماید فرموده که اکثر خواص وی ارباب معارف الهی و حقایق
نامتناهی و اهل کشف و شهود و وجود باشند و همیشه با وی سیصد و شصت مرد باشند
از کاملان اولیاء خدا و نیکان رجال الغیب باب سیم در ذکر بعضی از حکایات و
لطایف و ظرایف ملوک و سلاطین و آن مشتمل بر هشت فصل است فصل اول در کتابت
و فراست سلاطین و حدت طبع و ظرافت ایشان در توقیعات نقلی آورده که اسکندر
بپادشاه هند نوشت اظن انک من الاشرار یعنی گمان میبرم بدرستیکه تو از اشراری
پادشاه هند در جواب نوشت که البئس الظن بالناس الاسوء یعنی مرد بد
گمان نمی برد در حق مردم الا بیدی زیرا که مشاهده میکند آنها را بالطبیعت و دیده بد
خود یعنی حال دیگرانرا قیاس بنفس خود میکند اسکندر جواب السندیه آفرین کرد
راقم حروف گوید که از بعضی ظرفا استماع نمود که می فرمودند که ارادهٔ عیب گوئی
کسان کند اول عیبی که در خود هست بر زبانش جاری میشود چنانچه شاعر خوب فرموده

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر خوبم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ایضاً شاعر دیگر میفرماید: ای که مشغولی بعیب دیگران — عیب خود را می نه بینی در میان

آورده اند که احدی از اقارب خلیفه بغداد که وی را فرزندی خورد سال وفات کرده بود جزع بسیار مینمود خلیفه مکتوبی بوی نوشت بدین مضمون ایسرک وهو فتنة وتسوءک وهو رحمة یعنی آیا خوشدل میدارد ترا فرزند در وقت حیات وحال آنکه او فتنه است و آیا ناخوش میدارد ترا فرزند هنگام ممات وحال آنکه در آنوقت رحمت است یعنی شفیع یا ثم تست چنانچه خداوند تبارک وتعالی در کلام مبارک خود میفرماید انما اموالکم واولادکم فتنة الخ ونیز در خبر است که سلیمان بن عبدالملک از طاعون گریخت بوی بعضی از ظرفا نوشتند قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل واذا لا تمتعون الا قلیلاً یعنی بگو لا ند مسلمانان ومنافقان را که سود نمیدهد شما را اگر بگریزید هرگاه بگریزید از موت یا از کشته شدن آن هنگام که بگریزید برخوردار نخواهید شد مگر اندک زمانی سلیمان در جواب نوشت ذلک القلیل نرید ما آنزمان قلیل را طالب میباشیم یعنی زمان حیات از جهته هر کس مقسوم است تا فرصت خود را طلب میکنیم بدرستیکه خداوند عالم است بآنچه در قلب ما وشماست زاهدی سالوس منشی خدمت سلطان حدید الفهم خوش طبعی که مدام بشرب خمر ملتذ بود در رفت و گفت دوش حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را در عالم رؤیا زیارت کردم فرمود نزد سلطان شو و وی را بگوی که کمتر شرب خمر نماید پادشاه در جواب سالوس گفت والله تو این خواب را افترا البته با حضرت زاهد گفت از کجا میگوئی که این خواب دروغ است گفت از آنجائیکه گفتی پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرمود شراب کمتر خور زیرا که این عبارت رخصت است در اینکه کمتر توان خورد وحال آنکه اندک وبسیار آن در حرمت یک حکم دارد وهرگز حضرت رخصت بخوردن اندکی آن که حرام است بیاعث همچنانکه رخصت بر بسیار نمیدهد از شنیدن آن نابهره زاهد سالوس خجل ومنفعل گردید وحضار

بر حدّت فهم سلطان آفرین کردند فصل دوم در علوّ شأن سلاطین و عزم درست
و علوّ همت ایشان بعضی از مردم از اردشیر بادشاه شکایت نمودند که کم از خدم بیرون
میآید و بدیدار نمی‌آید این خبر بوی رسید و گفت اجرأ الناس علی الاسد اکثرهم رؤیته
یعنی دلیرترین مردم بر شیر آنکس است که شیر را بسیار مشاهده میکند عربی نزد معاویه
ابن ابی سفیان در زمانی که سلطنت عراق عرب و شامات داشت رفته و از روزگار
شکایت نمود و گفت ستم زمانه مرا در زمین دارد و غم روزگار حسد زنان برین کین
آورد وی در جواب گفت نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع یعنی توانا
زمان شکایت مکن در حال آنکه مائیم زمان کسی را که بلند نمودیم مرتفع میشود و هر کس را
که فرود آوردیم ذلیل و معدوم گردد و ایضاً در خبرست که نزد معاویه علیه الهاویه
رفتند گفتند احنف بن قیس گوید که مردم را به تحمّل نسبت میدهند و حال آنکه
در وی تدبیریست که هر یک از آن صد هزار دینار ارزش دارد معاویه گفت اول
تحمّل او اینست که تدبیر خود را مباهی کند و صد هزار قیمت بر آن می‌نهد ابو محمد یزید
از اعیان بغداد بود بهارون الرشید نوشت که در مجلس انس تو بعضی از ندما از
من خدمت تو شاکی شده اند هرون در جواب نوشت که مجلس انس بساط یطوی
مع انقضائه مجلس انس من بساطی ست که در هم نوردیده میشود در زمانیکه آخر شود
حاصل آنکه هرگاه شکایت و غیبت در مجلس انس من رود در وقت آخر شدن
و تمام شدن آن مجلس آن گونه گفتگو هم معدوم میشود و اثری و ضرری از آن در
حق غیبت کرده شده بظهور نمی آید اسکندر را گفتند اینهمه ممالک متصرف شدی
هنوز قانع نشده گفت ان القناعة من طبع البهائم بدرستیکه قناعت کردن و آرام
گرفتن و آرام شدن بچیزی از خصال چهارپایان است ایضاً یعقوب بن لیث قبل
از استقرار بر سریر سلطنت روزی با جوانان قبیله خود در محلی جالس بود پیری از
اقارب وی بدیشان رسید گفت ای یعقوب جوانی خوب روی رشیدی رسیده و شغلهای
لایقی سامان کن تا عروسی جمیله از اعیان قبیله بتو خواستگاری کنم

ای پدر عروسی که من میخواهم و سفیهان او مهیا کرده ام پرسید کدام است یعقوب شمشیر از
غلاف بر کشید و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه کرده ام و سفیهان
او این تیغ آبدار و شمشیر جوشن گذار است بیت عروس ملک کسی در کنار گیرد چست
که بوسه بر دم شمشیر آبدار زند و زبان حالش بدین بیت مترنم بود و می گفت شعر
دریا و کوه را بگذاریم و بگذریم سیمرغ وار زیر پر آریم بحر و بر یا بر مراد بر سر گردون
نهیم پای یا مردوار بر سر همت نهیم سر حکایت کنند که مامون چندی بخوردن
گل شیفته دل بود و از آنجمله مبتلا بمرض سخت مهلکی گشت هر چند اطبا در صدد معالجه اش
برآمدند مفید نیفتاد از قرص سکنجبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد چون نفت و آنچه ساعی شدند
که ترک گل خوردن نماید مفید نیفتاد و عاقبت بنا امیدی و هلاکت انجامید آخر
بجهت وی خبر آوردند که طبیبی در نهایت حذاقت و بر دقایق معالجات مطلع در غاری
از جبال بیت المقدس عزلت و خلوت گزیده و از آمیزش خلق دهن بربسته مامون
معتمدی از خواص خاصش نزد وی فرستاد و از راه عجز و الحاح احضارش نمود حکیم آمد
و بر بالین وی نشست وقتی که در بستر ناتوانی در نهایت ضعف و نقاهت افتاده بود
و سر رشته تدبیر از دست داده طبیب گفت ای مامون تو جوانی هستی بغایت
عاقل و فاضل و دانا و متفرس از تمام اهل کمال ممتاز و مستثنی میدانی که اعاظم ملوک
و سلاطین از عزمهای درست و حزمهای صحیح و همم عالی در هر امری که عزم خود را جزم نمایند
از آن بر نگردند و بر هر امری که همت گمارند از پیش بردارند فان عزمة من عزمات
الملوک پس کجاست عزمی از عزمهائی که پادشاهان راست که هیچکس اثر تغییر نتواند
داد و هیچ وسوسه و دسیسه آنرا برهم نزند پس هرگاه صدق است تو که از ملوکی بلند
بزرگتر و مختار ملوکی و از خاندان بزرگ عزم بر ترک گل خوردن جزم کن و همت عالی
بر ترک این کار گمار که دیگر پیرامون نگردی مامون از استماع آن کلمات حکیمانه متنبه شده
گردیده و بر ترک آن خصلت عزم جزم نموده هر چند روزی که طبعش میل بگل نمود

بقوت همت عالی میل طبع راسخ نمودی و طریق صبوری پیشه کردی تا از آن مهلکه
خلاصی یافته برمنش بدل بعجب و ضعفش مبدل بقوت گردید فصل سیوم در ترک
شهوت پرستی سلاطین از جمله خلاق کمیل سفاح بود بوی نوشت که اگر فرمان
دهی برای تو کنیزکان جمیله بیابیم خلیفه در جوابش نوشت کما عظمت القدرة
قلت الشهوة چون قدرت سلاطین بسیار و بزرگ شود شهوت ایشان کم گردد
آورده اند که روزی اسکندر با سران سپاه خود در موکب حشمت میراند یکی از
مقربان وی را گفت که حق تعالی ترا ملکی عظیم عنایت فرموده و علم دولت تو بر همه
افراخته شده که ترا بر همه سلاطین عالم سلطنت داده زنان بسیار در حباله نکاح خود
درآور تا ترا فرزند بسیار شود و نسل در روی ارض باقی باشد که پس از تو یادگار
تو باشند و ممالک را وارث و سلطان شوند در جواب فرمود که یادگار نه فرزندانست
بلکه خصال حمیده و پسندیده است و از مردی نباشد که کسی بر مردان غلبه نموده باشد
زنان عاجزه بروی غلبه کنند حکایت کنند که حکیمی فاضل طبیبی حاذق در پیش
خلیفه بغداد آمده و گفت بجهة تو سه تحفه آورده ام که جز ملوک را نشاید گفت
آن تحف ثلثه کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را چنان سیاه سازد
که بقیة العمر سفید نشود و معجونی که به او دست آن هرچند طعام غلیظ خورد معده گران
نشود و هضم صحیح یابد سیوم ترکیبی که تناول آن پشت و کمر را قوی سازد و تقویت کند
مشابه که هرچند شهوت راند ضعف مستولی و طاری بر آن نشود خلیفه زمانی بعمق
نموده سر برآورد و گفت ای حکیم پیش از این سخنان ترا نزد من قدر بود و من ترا
از این دانا ترکان میپنداشتم و اعقل می پنداشتم اما خضابی که گفتی سر رشته فریب و
غرور است چه سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نورانیت زهی سفیه کسیکه
در آن کوشد و وقت صرف نماید که نور را بظلمت بپوشد و معجونی که مذکور داشتی از آن
فارغ هستیم که طعام بسیار نخوریم و باقی گذاریم سوم چه از آن مریض ترکیبست که هر لحظه
بجلی باید پیش رفت که در روی ما دیدنی باید دید و ناشنیدنی باید شنید و ناپوشیدنی

باید پوشید و ترکیبی که ذکر کردی مباشرت با زنان و افراط آن و مبالغه در آن شعبه ایست
از جنون و اطواریست از حیز عدل بیرون و بغایت غیر مناسب است که خلیفه
روی زمین در نزد زنی بدو زانو در آید و تملق و چاپلوسی نماید و عارف بحکایت
در بهارستان آورده است و در ذم شهوت پرستان این قطعه خوب فرموده

قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری — گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد از آن بیش که در پیش زنی — بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

فصل چهارم در سیاست سلاطین و غیرت مملکت پناهان آورده اند که
اسکندر بقتل دزدی فرمان داد دزد گفت ای پادشاه من درین کاری که کرده ام
کاره بوده ام تو نیز در قتل کاره باش اسکندر تبسم نموده از قتل وی درگذشت ایضا
در غیرت که چون نوشیروان بقتل بوزرجمهر فرمان داد طلب عفو نمود و عرض کرد
که بوزرجمهر گناه نیست که عفو از صفات کرام است و حضرت سلطان را البته شیوه کرام
دلالت میکنم نوشیروان گفت اذا آن حصاد الزرع ولم یحصد فسد یعنی چون هنگام درو بدین
کشت رسید و درو کرده نشود فاسد گردد حکایت کرده اند که خسرو پرویز فقیهی را
که بر رعایا ظلم کرده بود بدرگاه خود طلبید و در آمدن گرانجانی نمود و از حاضر
شدن تعلل و تکاهل ورزید پرویز بحاکم آن محل نوشت اذا ثقل جسده فارسل الی
الباب اخف اعضائه یعنی هرگاه گرانی دارد جسد او بجهت آمدن پس بفرست بدرگاه
من خفیف ترین اعضای وی را یعنی سرش را سدید عوفی در کتاب جامع الحکایات
آورده که بهرام شاه سلطان محمود غزنوی حاکمی را بغور فرستاد و بر غوریان ظلم
بسیار کرد آخر غوری پای افزار در پوشیده بغزنین بدرگاه پادشاه شتافت
و از آن ظالم دادخواهی نمود شاه فرمود تا نشانی در این نوشته او را از ظلم منع
نمودند غوری نشان را گرفته بغور آمد حاکم وی را نشان بدید نشان او را پاره
پاره نمود و بضرب گران مجروح غوری را داد پیاده بغزنین رفت و در شهر قصه را
عرض کرد بهرام شاه فرمود تا نشانی مشتمل بر تهدید و تشدید بنویسند نشستی کاغذی

درازتر برداشت که نشان نوید غوری گفت بجهت رضای خدا این بار قطعه کاغذی
کوچک بنویس که در وقت خوردن کمتر زحمت آنرا متحمل شوم که خوردن نشان او
بسیار صدمه وارد   بهرام شاه ازین سخن بخندید غوری گفت ازین سخن
خندیدی و حال آنکه هرگاه ترا در امر سلطنت غیرتی بود بایستی بکار خود مگر بی که ملازم
تو از فرمان تو حساب نمی برد و حکم ترا اشارتی نمی آورد بهرامشاه از سخن بزرگ
دی متأثر شده بغایت متغیر گشت و گفت ای غوری راست گفتی با خدای عهد
عهد کردم تا انتقام این بی ادبی از آن ظالم نکشم طعام لذیذ نخورم و خواب خوش نکنم
فی الحال برخواست و شمشیر بمیان بربست و متوجه دیار غور شده و لشکر را حکم
کرد که از قفا زود بی برسند که بسمت شکار میروم بدین بهانه از
غزنین بغور رفت و حاکم ظالم استقبال نموده با تحفه های لایق بملازمت بهرامشاه
آمد غوری را در رکاب او دیده متوحش شده بر خود بلرزید خود را از مرکب بزیر
و پیش دویده رکاب بهرامشاه بوسید بهرامشاه فرمود تا دست و گردنش محکم
ببستند و گفت از اسب فرود نیایم تا سزای آن بی ادب را بکنارش ندهم امر فرمود تا بیست
من سرب حاضر نموده در مقابلش در آتش بگداختند و آن ظالم را سرنگون انداختند
آن سرب های گداخته را بحلقش بریختند و گفت این سزای کسی است که با فرمان شاه
بی ادبی کند و آن را ببرد و بخورد مظلومان دهد بعد از آن حاکم عادلی را در ولایت
بگماشت و آن غوری را خوشنود ساخته و عنان مرکب بجانب غزنین برتافت
دیار الملک غزنین معاودت نمود فصل پنجم در تهدید و مواعید سلاطین و تنبیه
حکام بیرون در دیوان آورده اند که دهقانی بخدمت خلیفه رسیده و از ظلم عامل
شکایت کرد خلیفه بروی مکتوبی مختصر و مفید نوشت بدین مضمون که الّا امیر الا
کفیت امرک کفایت کن کار را بعدل و داد والا کفایت میکنم کار ترا یعنی دفع
شرت کنم و ترا معزول آورم ایضا سلطان بعاملی دیگر نوشت که از ظلم تو شکایت کرده اند
در اعتدال و اعتزال راست شو یا بکنار شو یعنی معزول باش انتها درجه

کثیر بن عبد الله وزیر خلیفه بود از وی تقصیری مشهود آمد خلیفه امر بحبس وی نمود کثیر
بیت بخشش استمدادی گشت آخر این کلمات بجهت خلاصی خود از قرآن نوشت بخدمت
او فرستاد که ویعفوا عن کثیر هم خلیفه در جوابش از قرآن نوشت که لا خیر فی کثیر و نیز
آورده اند که عمرو بن عبد العزیز بعاملی که بدیاری فرستاده بود و او بجمع حطام دنیوی
افتاده بود این توقیع نوشت لا تکن کبهیمة ترتع طلباً للسمن وانما حتفها فی سمنها
یعنی مباش چون چهارپایان که چرا میکنی از جهت فربهی چرا این نیست که ذبح چهارپایان
در فربهی ایشانست فضل بشر در شجاعت و رای صائب ایشان در دفع ضرر
و غلبه بر خصم در خبر است که چون اسکندر متوجه حرب شد بجهت دفع دارا دارا او
نوشت که ان دارا فی مائتین الفا یعنی سپاه دارا دویست هزار است بدین سخن خواست
خوفی در دل اسکندر اندازد در جوابش نوشت ان القصاب لا یهوله کثرة الاغنام
یعنی قصاب را در هول نیفکند بسیاری گوسفندان زمخشری در ربیع الابرار نقل
کرده که هرمزان که از ملوک عجم بود باسارت گرفته آوردند در زمان خلافت
عمر بن الخطاب وی فرمان بقتلش داد هرمزان گفت عطشان شده ام در مهمت اول
آب بیاورید پس از آن اجرای امر خلیفه نمایید قدحی پر از آب پیشش دادند آنرا
نگاهداشت و نمی نوشید گفتند چرا نمی نوشی گفت میترسم که قبل از نوشیدن
آب خونم چون آب ریزند عمر خطاب گفت ترا در امان است تا وقتی که این آب را بیاشامی
او فی الحال قدح آب را بر زمین ریخت ابن خطاب گفت او را بکشید گفت شما مرا امان
دادید گفت بعد از آشامیدن این آب ترا امان دادم هرمزان گفت چون نیاشامیده ام ابن
خطاب گفت قاتلک الله اخذت منی الامان و لم اشعر به [illegible] که [illegible] زمین
امان گرفتی [illegible] [illegible] [illegible] در خبر است که
ابراهیم بن مالک اشتر [illegible] [illegible] [illegible] دست
[illegible] که [illegible] [illegible] [illegible] چون مشاهده نمی کند لشکر من ردی
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] احدی

بجلس

[illegible]

کران

بر آن مطلع شود پس بلشکریان خود دیگر گفت که در کتب آسمانی دیده ام که دراین هنگام
ما را ملائکه خواهند کرد و بصورت کبوتران سفید نصرت با نزول خواهند نمود لشکریان
بدان بشارت قوی دل بودند و اظهار سرور مینمودند تا وقتی که آثار ضعف
در لشکر ابراهیم ظاهر شد و نزدیک شد که شکست بعسکر وی آید و رو بهزیمت
نهند آن محترم چون حال راجپان مشاهده نمود کبوتران مخفی را درمیان دو لشکر
بطیران درآورد چون لشکر ابراهیم آن طیور سفید را ملاحظه نمودند یکبار تکبیر گفته
و با قوت قلب بلشکر دشمن هجوم آوردند ابراهیم خطاب بلشکریان خود نمود که ای
یاران بکوشید تا جام فتح و نصرت برتن بنوشید که اینک ملائکه خداوند بنصرت شما
رسیدند لشکر حمله آورده و همت گماشته در حمله اول لشکر خصم را شکستند و سر
آن معبود را از تن جدا ساختند فصل هفتم در دینداری و اسلام سلاطین حضرت
امیر المومنین و غالب کل غالب علی بن ابیطالب علیه سلام الله در زمان خلافت خود
همه روزه اشتغال بقضاء حوائج مردم داشت و همه شب احیا کرده و بعبادت
خالق مشغول بودی بعضی از محارم صحابه خدمت آن مولا عرض داشتند که یا امیر المومنین
اینهمه رنج و محنت چرا بر خود روا میداری چه باشد که گاهی بطبع لطیف و نفس نفیس
راحت دهی و شبی سر فراغت بر بالش استراحت نهی این چه حال است که نه روز
وجود مبارکت را راحت هست و نه در شب آسایش در جواب ایشان فرمود که اگر
در روز بیاسایم کار مخلوق در دنیا تباه گردد و چنانچه در شب سر استراحت بر بالش
فراغت نهم کار من در آخرت ضایع گردد و فرمود الم تعلم ان الدنیا مزرعة الآخرة
آیا نمیدانی که دنیا کشت زار آخرت است در خبر است که پادشاهی مجرمی را در موقف
سیاست امر بضرب تازیانه فرمود در آن اثنا مجرم پادشاه را آغاز سقط و دشنام
دادن گرفت و نسبی ناسزا بر زبان راند چنانکه حاضران منفعل شده سر در پیش
افکندند و بر خود حتم نمودند که پادشاه اول او را امر بقطع زبان خواهد فرمود و بعد از آن
بقتلش خواهد رسانید چون پادشاه از وی این نوع سفاهت مشاهده نمود دل آن

سقط و دشنام شنید او را عفو فرمود مردم از عمل پادشاه بغایت شگفت اندر شدند
چون چند روزی از این مقدمه منقضی گشت هنگام خلوت بعضی از محارم و مقربین از
سلطان جهت عفوش پرسیدند فرمود او را بجهت رضایت خداوند و اجرای احکام
شریعت غرا میخواستم بسیاست در آوردم اکنون که مرا سقط و دشنام دادن گرفت
و غضب بر من مستولی گشت و نفس من طغیان نمود چنانچه خونش ریختمی و سر از
بدنش جدا کردمی بجهت اطاعت نفس خود و شنیدن سقط و دشنام بود نه خالصاً لوجه الله
و اجرای احکام شریعت غرا در اینصورت راضی نشدم که خونش ریخته شود و نیت خالص
من باطل گشته نشود که از اطاعت نفس فرار کردم و او را عفو نمودم و این حکایت شبیه است
بدان حکایت که حضرت مولای متقیان علیه سلام الله الملک المنان در غزوه از غزوات
با کافری که در شجاعت در زمان خود نظیر نداشت و در عرب معروف بود غالب آمد
و بر سینه پر کینه اش نشسته و خواست که سر از بدنش جدا نماید وی آب دهان بصورت
مبارک حضرت انداخت حضرت در حال از سینه اش برخاست آن ملعون عرض کرد
ای علی کسی که بر مثل من جوان و دلیری غالب آید و از من چنین بی ادبی مشاهده نماید
خونم نریزد و از سینه ام برخیزد حضرت در جوابش فرمود که چون تیغ بر کشیدم و عزم
جدا نمودن سر از بدنت نمودم بجهت رضایت حق جل و علی بود و چون آب دهانت بصورت
من انداختی نفس مرا خشمگین ساختی هرگاه سرت از تن جدا ساخته بودم بجهت اطاعت
نفس بود نه اطاعت حقتعالی لهذا رضایت نفس را ترک نموده با او مخالفت نمودم
و از سر خونت در گذشتم و رضایت حقتعالی را ممزوج با اطاعت نفس خود ننمودم آن
کافر که این سخن از دهان مبارک حضرت استماع نمود از روی خلوص نیت کلمه طیبه
بر زبان رانده بدرجه رفیعه مشرف گردید فصل ششم در احترام سلاطین کبار و
بزرگان دیندار در کتاب نوادر نقلی آورده که یکی از اکابر دیندار تحفه برسم هدیه
بجهت سلطانی فرستاد و پیغام نمود که تحفه یا فقرا بخدمت مثل تو سلطانی مثله
کمثل نقل التمر الی البصره است یعنی بردن خرما بسوی بصره هیچ قدری ندارد

پادشاه در جوابش نوشت قد نقل التمر من المدینة الی البصرة تبرکا وتیمنا تحقیقه نقل
سکنند خرمای مدینه را بصره از جهت تبرک وتیمن در خبرست که شاهینی خدمت خسرو
پرویز آوردند وعرض کردند که جانوری بدین خوردی عقابی بزرگ صید کرده
خسرو فرمود تا سرش برکنند وبصحرا در افکنند پس گفت هذا جزاء صغیر یستولی
علی الکبیر یعنی این است جزاء خوردی که بر بزرگی مستولی شود و دیگر از بعضی اکابر
استماع افتاده که در مجلس چنگیز خان صیادی زنبوری را آموخته بود که کلنک
بگیرد چنگیز خان فرمود تا صیاد وزنبورش حاضر کردند وکلنکی آورده و در پیش چنگیز
رها نمودند کلنک بهوا پرواز نمود صیاد پارچهٔ نی از جیب خود بیرون آورده و
زنبوری از سوراخش بیرون کرده بدنبال کلنک رها نمود زنبور در نهایت سرعت
از عقب کلنک بطیران در آمده خود را بوی رسانیده وبر چشم نیش زده هر دو چشمش
کور ساخت وکلنک را از اوج هوا بر زمین انداخت پس آمده بر روی دست
صیاد نشست حاضران بشگفت اندر شدند وبر صیاد آفرین کردند چنگیز خان
فرمود تا زنبور را کشته و دست صیاد را قطع نمودند حاضران از آن سیاست
متفکر شدند که کار صیاد را هنری بزرگ پنداشته چشم عنایت وتربیت درحقش
از چنگیز خان داشتند وی فرمود خوردی که بر بزرگی غلبه نماید سزایش کشتن است
و کسیکه خوردان را دست قوی دارد جزایش دست بریدن است فصل نهم
در رحمت وشفقت پادشاهان بر فقیران و دادخواهان خدمت انوشیروان
نوشتند که فلان خواجه از رعایا انقدر اخذ مال نموده که در بیت المال پادشاه
عشر آن نیست کسری در جواب نوشت الحمد لله که رعیت ما از ما غنی ترشده
بعمل ما پس فرمود تا آن خواجه اغاذرا بسیاست رسانیدند از کسری پرسیدند
که در فلان دیار کرا حاکم سازیم گفت مردی که فی نفس الامر با بدان بد باشد و
با نیکان نیک وحریص باشد بر سیاست ظالمان وتقویت دهقانان جمعی از
رعایا خدمت هرمز عرض کردند که ملخ کشتهای ما را بکلی بخورد در جواب ایشان

نوشت که نحن اولی بکم بضیافة الجراد یعنی ما اولی هستیم از شما بمهمانی ملخ پس در آن
سال خراج آن سال را وضع کرد و در عوض تخم با ایشان عطا نمود دادخواهی از
رعایا در مجلس عمر بن عبدالعزیز الحاح بسیار کرد و سخنان بیهوده که مقصود
دخلی نداشت در میان آورد یکی از مقربان عمر در آن مجلس بانگ بر وی زد که برخیز
امیر را تصدیع بسیار دادی آن دادخواه دل شکسته و محزون گردید عمر آن مقرب را
گفت که من از بانگ تو بیش اذیت یافتم که از ابرام او پس بهم آن دادخواه
نیک بپرداخت و کارش را بمدعایش بساخت **فصل** هم در عفو ملوک رافع بن لیث
بسیار خدمت خلیفه عریضه نوشت و از او امان طلبید خلیفه بوی امان داده و این
آیه در جواب عریضه اش نوشت که یا رافع انی رافعک الی ومطهرک من الذین کفروا یعنی
حق تعالی عیسی علیه السلام را فرمود که من بلند کننده توام بسوی خود و پاک کننده
از کسانیکه کافر شدند پادشاهی در جنایت گناهکاری با یکی از امرای خود مشورت نمود
آن امیر گفت که هرگاه من بجای پادشاه بودم بدین جرمی که از او صادر شده سیاست
سخت میکردم پادشاه گفت چون تو بجای من نیستی شکرانه آنرا باید کرد که کار من بدست
تو باشد پس آن مجرم را عفو نمود و از خود ایمن ساخت و آن امیر را از دیده عنایت
انداخت که این سخن را بی ادبانه بر زبان راند عبدالله بن طاهر گوید که من خدمت
خلیفه بودم و از غلامان کسی حاضر نبود خلیفه چند نفر غلامانرا آواز داد که بیایند
ناگاه غلامی ترک از گوشه در آمد و سخن خشن گفت غلامانرا ضرورتها باشد از طعام
خوردن و قضای حاجت نمودن و وضو ساختن و نماز گذاردن و لحظه بخواب
رفتن بسبب ضرورت غایب شدم فریاد برداشتی یا غلام یا غلام خلیفه سر در پیش
افکند عبدالله گفت با خود گفتم و جزم کردم که حالی که سر برآورد سر غلام از تن
جدا سازد بعد از مدتی سر برآورده گفت یا عبدالله ان الرجل اذا حسنت اخلاقه
ساءت اخلاق خدامه یعنی هرگاه مردی نیکو شده باشد اخلاق او بد گردد اخلاق
خدمتش اکنون نتوانیم که خوی بد کنیم که خادمان را خوی نیکو شود حکایت کنند که کسری را

گفتند تا وکلای تو از مال و وجوهات تو بهره نگیرند تو و مستحقان چیزی نرسانند در
جواب گفت لا یسقی النهر قبل ان یشرب آب نهر جوی قبل از سیر شدن یعنی
تا جوی آب خورده نشود بمحل دیگر آب نمیرسد و آب از و بجای دیگر نرود روزی
کسری جشنی ترتیب داده بود دید که یکی از اقارب وی که مردی با ناموس بود جامی
زرین مرصع بدزدید و در نزد خود پنهان نمود از حاضران مخفی داشت کسری
عمداً تجاهل و تغافل ورزید چون مجلس منقضی شد ... ساقی گفت هیچکس از مجلس
بیرون نرود که جام زرین گم شده تا جیبهای مردم را بازجویم کسری گفت بگذار
بروند آنکه جام را برده باز نخواهد داد و آنکس که دیده باز نخواهد گفت بعد از چند روز
کسری آمد و را دید که تاج و دستار و جامهای نفیس قیمتی در بر کرده و کمر شمشیر مرصع
بمیان بسته بر مرد اشارت و ویرا گفت این لباسهای تو از آن است مرد دامن
در عقب کرده گفت این پیراهن و ازار نیز از آن است کسری بخندید و فرمود تا هزار اشرفی
زر سرخ بوی دادند ویرا گفت برو و این را نیز برو افزای و چون تمام شود باز آی
آن زر بگرفت و از منظوران کسری گشت و در زمره مقربان داخل گردید باب چهارم
در لطایف امرا و مقربان و ظرائف وزرا و ارباب دیوان و این باب مشتمل است
بر شش فصل فصل اول در لطایف امرا و مقربان و وزراء نزد پادشاهان جعفر بن
امیه از امراء عبدالملک بن مروان از سلاطین بود چون مصعب بن زبیر بجنگ عبدالملک
آمد جعفر از وی روی بگردانید و با مصعب متحد شده تیغ بر عبدالملک کشید چون
مصعب کشته شد باز بملازمت عبدالملک آمد عبدالملک ویرا گفت لا انعم الله
بک چون از ما برگشتی و بدشمن ما پیوستی باز چرا آمدی گفت من بیگانه شوم قدم
هستم و دیگر این معنی را بتجربه رسانیده ام رفتم دیگران را در اساس ختم و باز بخدمت و
ملازمت تو آمدم عبدالملک بخندید و از گناه وی درگذشت منصور دوانقی ابن
وابل را که از امراء بزرگ بود بجنگ موصل فرستاد و هزار مرد از عجم همراه وی کرد و گفت
ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا در نظم امور یاری دهد دیگران تو باشند

چون سلیمان بموصل رفت لشکر او آغاز تعدی کردند و کارهای ناخوش از ایشان صادر
شد و خبر ظلم ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت که کفرت النعم یا سلیمان او در جواب
نوشت که وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا سلیمان کفران نکرد نعمت را ولکن
شیاطین انسی کافر شدند منصور را جواب وی خوش آمد و هزار مرد از عرب فرستاد
تا امداد وی کنند و لشکر عجم را از آن بلد اخراج نمایند ذوالیمین ملازم خلیفه بود
و از منقر لشکر و بلاغت فصیح و فاضل بود او را بحرب علی بن عیسی بن هارون
نامزد کرد ذوالیمین رفته و ابن عیسی را کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاده بود
که ذوالیمین از راه عبودیت معروض میدارد وقتی که سر عیسی را پیش خود نهاده
و خاتم او در انگشت کرده روزی جعفر بن الحسنی البرمکی در صحرائی پهلوی خلیفه
سیر اند ناگاه چند نفر شتر پیش خلیفه آوردند خلیفه پرسید که این شتران پرزر
از کجاست گفتند این هدیه ایست که علی بن عیسی از ولایت خراسان فرستاده
خلیفه او را در آن ایام والی ساخته بود و فضل بن یحیی را عزل کرده بود که برادر جعفر
بوده باشد پس روی بجعفر کرد و بطریق سرزنش گفت پس این مال در زمان حکومت
برادرت در کجا بود گفت در کیسه های خداوندان آن در خبر است که هرون الرشید
علی بن منصم را غضب کرده حکم بقتلش صادر نمود و پس از قتلش امر بضبط غنایم
او داد احمد بن ابی داود وزیرش پیش آمده به پیشگاه خلیفه معروض داشت که
پیشگاه وی را بقتل رسانی مال از که خواهی گرفت مأمون گفت از وراث او
احمد گفت از آن که خلیفه وراث او را گرفته باشد مال وی نباشد زیرا که بعد از
قتلش مال حق وارث است نه مال وی وانگاه نه ظلم و تعدی لیاقت منصب خلافت را
ندارد که مال دیگری را در مؤاخذه از دیگری اخذ نماید مأمون گفت پس او را
حبس کن و اول مال او را تمام بگیر و بعد او را بکش احمد بیرون آمده او را حبس کرد
و نگاه داشت تا زمانیکه آتش غضب هرون منطفی گشت و با او بعنایت برخواست
و احمد را بر آن حسن کردار تحسین فرمود و بر قدرش بیفزود شخصی در نزد معتصم با

دعوی نبوت کرد معتصم گفت چه دلیل و معجزه بر اثبات دعوی خود اقامه خواهی نمود
گفت احیاء اموات معجزه و دلیل منست معتصم گفت هرگاه چنین معجزه از تو بظهور
رسد بر تو بگرویم و حجتیکه اثبات اقامه این دلیل بکنی تراست گفت قبول کردم
شمشیری طلبید معتصم شمشیر خاصه خود را بوی داد گفت ای خلیفه در نزد تو گردن
وزیر را بزنم و زنده نمایم گفت نیکو باشد پس روی بوزیر خود کرد و گفت چه میگوئی
وزیر گفت ای خلیفه تن بکشتن دادن کار نیست صعب تو گواه باش که من باو
ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلع ساخت و مدعی را بدار البوار فرستاد
حکایت کرده اند که نوح بن منصور سامانی یکی از امرای خود را بعد از فتح خراسان
والی آن ولایت ساخت و خود به بخارا مراجعت نمود آن والی پس از استقلال
بر امر حکومت آغاز طغیان و سرکشی نمود نوح بوی مکتوبی نوشت که مشتمل بر تهدیدات
بسیار و مواعید بیشمار بود و در آخر مکتوب این آیه مرقوم داشت و اذا اردنا ان نهلک
قریة امرنا مترفیها ففسقوا فیها فحق علیها القول فدمرناها تدمیرا یعنی هرگاه اراده
نمائیم باینکه هلاک سازیم اهل قریه را بسیار گردانیم منعمان آنرا پس سرکشی کنند در
آن قریه پس حجت بر اهل آن کلمه عقاب پس خراب سازیم منازل ایشان را
خراب ساختنی چون مکتوب نوح به آن والی رسید امرا و وزرا و اهل دانش و اصحاب
خود را جمع کرد و گفت جواب این مکتوب را چنانچه اهم بنویسیم که مشتمل بر تهدید بسیار و مواعید
بیشمار بوده باشد شما کتب و مطولات کنید عبد الملک وزیر خراسان گفت هرگاه
رخصت بوده باشد جوابی در نهایت اختصار عرض کنم که از آن تعریض و تشنیع
باشد گفت بنویس او در ظهر مکتوب این آیه بنگاشت یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا
فأتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین یعنی ای نوح با ما مجادله و مخاصمه کردی پس زیاد
نمودی جدال ما را پس بیاور آنچه با ما وعده کردی از عذاب هرگاه هستی تو از راست
گویان در مواعید خود اسمعیل بن محمد از فضلاء و فصحاء زمان خود بود و بسیار سفر
بر بعضی از اکابر وقتی به نیشاپور آمد و آب و هوای آنرا بپسندید و قنوات کثیر آنرا مطبوع

مشاهده نمود و در آن بلد دوازده کاریز جاری بود ولی از خلقش چون بمیل خاطر
وی خدمات شایسته بتقدیم رسانیده بودند برنجید و در آن اثنا خلیفه بوی نوشت
که از آب و هوا و حالات مردم آن سرزمین بمن خبری فرست او در جواب نوشت
که بنا بود خوش جائی هست اگر آبی که در زمین اوست بر روی زمین رود و مردمی
که بر روی اویند در زیر. خلیفه سرهنگی از مقربان را که مسمی بماکان بود بحکومت اهواز
سرفراز نمود در آنجا آغاز طغیان نمود و ظلم بسیار بر مردم روا داشت شکایتش
بدار الخلافه بردند خلیفه یکی از امرای بزرگ را بسر او فرستاد و گفت چون مهم
با او تفصیل یابد مرا از آن با قصر عبارات مطلع گردان امیر بسر ماکان رفته و ویرا
کشته و فتحنامه بدار الخلافه فرستاد که محتوی بر چند کلمه بود که ماکان صار کاسمه
یعنی ماکان گردید چون اسمش چونکه ماکان بمعنی بود است یعنی ماکان نابود گردید
ابوایوب از مقربان و ندیمان منصور خلیفه بود هرگاه که منصور او را طلب نمودی
رنگش زرد شدی و رعشه بر اندامش افتادی روزی محرمی در خلوت ویرا گفت
تو ندیم و مصاحب خلیفه و نزد او مقرب تر از تو کسی نیست سبب چیست که هرگاه
کسی بطلب تو فرستد متغیر میشوی و از بیم او دست و پای خود گم میکنی ابوایوب در
جواب وی گفت که بازی از خروسی پرسید که تو از خوردی در خانه بنی ادمی و
ایشان بدست خود دانه بجهت تو مهیا می کنند و بجهت تو پهلوی خود خانه میسازند
جهت چیست که هر وقت بسر تو می آیند و میخواهند که ترا بگیرند غوغا و فتنه انگیزی
و از این خانه بدان خانه و از این بام بدان بام گریزی من مرغی وحشی هستم که در
کوهسار بزرگ شده ام چون مردم مرا صید کنند بر دست ایشان آرام گیرم
و چون مرا دنبال صیدی سفرستند بااینکه فارغ البال پرواز نمایم صید را گرفته
باز نزد صاحب خود میآیم هرگز نعره و غوغا ننمایم و افغان و ماجرا نمی
کنم خروس گفت ای باز هیچ دیده و از هیچکس شنیده که بازی را بسیخ کشیده
باشند و بر آتش کرده باشند گفت نی خروس گفت تا من در اینجا ام و بسیک را

ازبد

از بد باز دانم صد خروس را دیده ام که سر بریده اند و بال و پر کنده و شکم دریده و بسیخ کشیده اند و بر آتش گردانیده اند و گوشت او را خورده اند و از هم گذرانیده اند نوحه و زاری من از این جهت است و ازین غم خاطر مجروح و دل اندوهگین دارم حال من هم در وقت حضور مثل حال آن خروس است والمخلصون فی خطر عظیم میرعلی که از امرای شاهرخ بود دایم زر بسیار برسم قرض بفقرای بی مایه میداد بمیعاد مرگ شاهرخ جمعی از معاندین وی این حکایت بسمع میرزا شاهرخ رسانیدند و بر تهمت وی را در حق امیرعلی منحرف نمودند بحدیکه روزی از غایت خشم وی را مخاطب ساخت و گفت عجب حالی است که دولت تو من هست و با وجود این تو بمرگ من شتاب داری میرعلی حکایت دریافت تجاهل نموده گفت حضرت میرزا این معنی را مسکو بیند گفت از آنجا تیکه قرض بسیار بمردم محتاج میدهی بمیعاد مرگ من گفت بلی همچنین است که بسمع شریفت رسانیده اند اما از برای این بدان میعاد بمردم قرض میدهم که قرض داران دعای بر طول عمر تو کنند و دوام بقای تو از حق تعالی طلبند تا قرض خواه باز نیابد و مطالبه طلب خود نکند شاهرخ را از آن جواب ملیح بسیار خوش آمد و بر قرضش بیفزود و ساعیان را از نظر عنایت انداخت

فصل دوم در لطایف وزرا نسبت با بنای جنس و عمال دیوان اما لطایف وزرا نسبت با بنای جنس وزیری بجهة تعلیم فرزند خود این توقیع نوشت که خیر ثیابکم ما علی غیرکم و خیر دوابکم ما علی تحت رجل غیرکم یعنی نیکوترین جامه های شما آنست که در بر دیگران دیده شود و بهترین مرکبان شما آنست که در تحت اقدام دیگران باشد خواجه پیر احمد خوافی چهل سال وزیر باستقلال میرزا شاهرخ بود و خواجه احمد بن داود نیز مرتبه وزارت داشت لیکن مردی سیاه چرده بود و گویند اصلا هندوزاده بود روزی خواجه احمد خوافی نشسته بود و لافها میزد و در آن اثنا میگفت ما مدبریم خواجه احمد بن داود در جوابش گفت شما مدبرید روزی در آغاز فصل ربیع خواجه پیر احمد خوافی و خواجه احمد داود از کنار خندق هرات میگذشتند

ودرآن مرغکان که درمیان شبستان خندق برای گنجشکی بودند و هنگام مستی آنها بود
نوائی میزدند و از آن نوا کلمه کاکا رشید فهم میشد از آنجهت آنمرغکانرا کاکا رشید
مینامیدند آن نوا از آنها شنیدند خواجه احمد داود که منسوب بهنود بود از خواجه
احمد خوافی مشغول کرد که این مرغکان بچه رنه مترنم اند کاکا رشید کاکا رسید خواجه
شرف الدین محمد و حاجی وزیر هر دو از وزراء شاهرخ میرزا بودند روزی
در دیوان وزارت نشسته بودند شخصی مکتوبی آورده بدست حاجی داد که فلان
بزرگ بشما نوشته است و اظهار نیاز کرده حاجی وزیر سر آنرا بکشاد و میخواند چون
بالقاب و نام خود رسید اتفاقا مرغی فضله از هوا بینداخت و بر لفظ حاجی افتاد
خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین تنزل الرحمه یعنی نزد یاد کردن
صالحین نزول مینماید رحمت اما لطائف وزرا نسبت بعمال دیوان خواجه احمد
فشهودی هروی بود شنیده که در شهر هرات دراز آستین بود هم وعظ میکرد و هم
در عمل دیوانی ریاست داشت روزی میرزا شاهرخ از خواجه احمد خوافی پرسید
که خواجه احمد چون واعظ است گفت واعظی که درین دوره زمان بوعظ خود
عمل میکند خواجه احمد است میرزا بخندید روزی ابوالقاسم اسمعیل بن عباد که
بصاحب عباد مشهور است وزیر مؤید الدوله دیلمی بود بعد از وزیر فخر الدوله بسیار
فاضل سلیم الطبع و کریم النفس بود عاملی فرستاد بخوار که قریه ایست از مضافات
ولایت وی این توقیع بخط وی نوشت ارسلت الی خوار عجلا جسدا له خوار یعنی
فرستادیم بده خوار گوساله صاحب جسد را که مر او را صوتیست چون صوت گاو
عباس بن حسین وزیر المکتفی بالله که از خلفاء بنی عباس است و بعد از وی وزیر
المقتدر بالله شده که هم از خلفاء بنی عباسی است عاملی را از کارهای بزرگ بامری
پست تر نامزد کرده بود آن عامل نوشت که من بدولت تو درجه عالی داشتم
چه تقصیر واقع شد که مرا بمرتبه نازل امر فرمودی و درمیان ابناء جنس مفتضح نمودی
عباس در جواب وی نوشت مثل عامل السلطان کالخیاط یوما دیباجا و یوما قسنا

مثل عامل پادشاه چون دوزنده ایست که بگردن لباس دیبا و قیمتی دوزد و در روزی
جامهٔ کهنه برد

فصل سیوم در تعلیم و تهدید وزرا و عمال

دیوان سلیمان بن وهب وزیر
المهتدی بالله که یکی از خلفاء بنی عباس است بیکی از عمال خود که فضل نام داشت
نوشت یا فضل احق الناس بالفضل اهل الفضل یعنی ای فضل سزاوارترین مردمان
بفضل و احسان ارباب دانش و فضل اند عبدالله بن عزیز که وزیر نوح بن منصور سامانی
بود بیکی از عمال نوشت که الهدیة ترد بلاء الدنیا والصدقة ترد بلاء الآخرة یعنی هدیه
فرستادن بر بزرگان رفع نماید بلیات دنیوی را و صدقه دادن بمسکینان و درویشان
بلیات اخروی رفع نماید در خبر است که عبدالله بن یحیی بن خاقان که اول وزیر
متوکل بالله بود و آخر وزیر معتمد بالله شد بیکی از عمال خود نوشت الملازمة تلحق المتخلف
بالمتقدم والبطالة تحط المتقدم الی منزلة المتخلف یعنی ملازمت و خدمت دائمی میرساند
واپس مانده را بکسی که تقدم جسته است و کاهلی عقب میدارد کسی را که پیش قدم
یعنی ملازمت و خدمت دائمی موجب ترقی است و کاهلی باعث تنزل هم ابن
یحیی بیکی از عمال خود نوشته انت صاحی اللسان و سکران القلب یعنی تو صاحب
طلاقت لسان هستی و قلب تو مست و مدهوش است یقولون بافواههم ما لیس فی
قلوبهم عبدالله بن سلیمان که وزیر المعتضد بالله بود بابی الجیش که پسر احمد بن طولون
بود و حکومت قاهره مصر داشت این کلمات نوشت که اتق الله فی الارصاد
فان الله بالمرصاد یعنی خوف نما از خدای در نگاهبانی راه خدا پس بدرستیکه خدای
تعالی هر آینه در رهگذر است یعنی اعمال ترا خداوند مشاهده میفرماید و از او فوت نمیشود
عملی و بصیر است بر همه ابوالجیش حاکم بالاستقلال مصر بود و پدرش احمد بن طولون
نیز والی مصر بود گویند همه روزه علی الصباح ابن احمد یک دست لباس فاخر در بر
کردی که هزار دینار بهای آن بودی و آخر روز آنرا بخشیدی و وکلا که هر روز
آن لباس سرانجام میکردند تنگ آمدند و باهم متفق شده هرچه بخشیدی آن را
از صاحب خلعت ببهای کمتر خریدندی و چندی نگاهداشته دوباره بخدمت دادندی

آورده و دو مرتبه بهمان را پوشیده و بخشیدی از این عمل وکلا واقف شد پس هر خلعت
که در بر کردی اول انگشت خود را بمرکب آلوده و علامت سیاهی بر آن نهادی و
بخشیدی تا وکلا نتوانند که آنرا باز آورده بخرج دهند و پدر احمد که طولون بود تربیت
شده هرون بود و چند سال در نهایت استقلال در مصر حکومت کرده چون نعمت
تربیت او از جمله عجایب حکایات است بر سبیل اجمال ایراد میشود و آن چنان است
که روزی هرون در خلوتخانه خود بقرائت قرآن مشغول بود باین آیه رسید که قال
یا قوم الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی یعنی فرعون مر قبطیان را گفت ای
گروه من آیا نیست مرا مملکت مصر استفهام میکند مراد آن هست که چنین شهری عظیم
مرا در حیطه تصرف است و این انهار جاریست از زیر من چون هرون این مفاخرت
و مباهات فرعون بر خواند چیزی بخاطرش خطور کرده ترک قرائت نمود و بباری گاه
آمده و اعیان مملکت را طلب نمود و این آیه بر ایشان فرو خواند و گفت فرعون بعجب
و دون همتی بوده که بمصر و رود نیل مفاخرت میکرده و بحکومت آن می بالید حکومت
مصر را به پست ترین کس دهم پس امر فرمود تا در اطراف مملکت تفحص نموده و کسی را
بیابند که از او پست تر و زبون تر کسی نباشد و هزار کس بجهة پیدا نمودن چنین شخصی
باطراف ممالک فرستاد تا در هر محل که چنین شخصی بیابند بحضورش آورند آن هزار
سر در مدت چهار ماه در اطراف ممالک تفحص نمودند با آن شرایط کسی را نیافتند بلکه یک
نفر که نامش طولون بود سگ پرستی و سگبانی که مصاحبت با سگان داشتی و دایم
همکاسه و همخوابه وی سگان بودندی و در یک ظرف باهم چیز بخوردندی و در آغوش
وی خواب نمودندی و هرگز روی نشسته و ناخن نچیده و جامه نشسته و نو نپوشیده بود
و بحمامی نرفته بود و هرگز در آب سر و تن نشسته بود خبر بهرون آوردند که در تمام ممالک
بگردیدیم چنان کس که طلب نمودیم نیافتیم الا یک مرد که هم در بغداد است و هم در یکی
دیرها که نزدیک شهر است و قریب شارع هست سکنا دارد و صفات و حالاتش
عرض نمودند هرون فرمود تا او را بهمان حالت با جامهای چرکین با سگان و ظروف

نفیس

سفالینش در بارگاه بحضور خلیفه آوردند هارون الرشید از آن صورت و کثافت و هیئت
او متعجب شد پس نفرمود تا او را بحمام بردند و سرش را تراشیده و محاسنش شست
و شوی نمودند و او را سرتاپا بخلع خلعتهای ملوکانه نمودند و بر مرکب تازی زرین لجام
سوارش نمودند بار دیگر بارگاه بحضورش آوردند مردی نیکو با مهابت و متانت و وجیه
نیکو هرون با وی حکایت آغاز نمود در برابر هرون سخنان سنجیده و موزون بتکلم
گردید ... چنانکه همه حاضران از محاوره و مکالمه شگفت اندر شدند و هرون هم
در آن مجلس نشان حکومت و ایالت مصر بنام طولون نوشت و خلعت خاصی در
وی پوشانیدند و بر جنیب خاص نشانیدند و بعد از چند روزی اسبابش فراهم نموده روانه
قاهره مصرش کردند و او مدت متمادی بحکومت آن دیار اشتغال داشت و بساط
عدل و انصاف گسترده و بدادری رعایا و زیردستان رسیدگی نمود و قوانین نیکو
نهاد و بعد از او پسرش احمد بن طولون بمحل پدر قعود نموده و رسمهای پدر را
بقسمیکه باید و شاید کار بست و در جود و همت سرآمد عصر خود بود چنانچه سخن
از کرم وی در عطای جامه و خلعتها گذشت و بعد از او پسرش ابوالجیش نیز در زمان
خلیفه المعتضد بالله سالها حکومت مصر کرد و طریق جد و پدر پیشه کرد و در رعایت
رعایا و زیردستان از جد و پدر سبق یافت فصل چهارم در لطایف و نصایح
وزرا نسبت بظالمان و ستمکاران جعفر بن یحیی بن خالد برمکی که وزیر هرون بود بجهة
ظالمی این رقعه نوشت و در نزدش فرستاد بئس الزاد الی المعاد العدوان علی العباد
یعنی بد توشه ایست بجهة راه آخرت ظلم و ستم کردن بر بندگان خدا تعالی
یکی از اکابر بصاحب عباد رقعه نوشت در شفاعت و حمایت ظالمی که مستوجب قتل
شده بود و بدین نمط حکم بر قتلش صدور یافت که در حوضی مملو از آبش اندازند
که آنقدر در آب غوطه اش بدهند تا وقتیکه جان سپارد و صاحب عباد در جواب
رقعه آن بزرگ نوشت ولا تخاطبنی فی الذین ظلموا انهم مغرقون یعنی مرا مخاطب
مکن در خلاصی آنچنان کسانیکه ظلم کرده اند بدرستیکه ایشانند از غرق شدگان و در زبان

يحيى بن خالد برمكي حيات نام جواني عصياني نموده بود كه مستحق سياست و عذاب شده
بود جمعي از اعيان آن ديار كه حيات بر آن محل حكمران بود عريضه خدمت يحيى نوشته
و در خلاصش شفاعت نمودند يحيى در جواب ايشان اين آيه نوشت ولكم في القصاص
حياة يا اولي الالباب صاحب عباد بجهت عاملي در سياست عاملي عامل اين عبارت
بنوشت كه احصد نبات قدميه وانقش بالسوط جنبيه ليعتبر الناظر اليه درو كردان
گياه رخسارهاي او را يعني ريشش برآرش و نقش كن بتازيانه پهلوهاي او را يعني چنان
ضربت محكمش بزن كه اثر تازيانه بر اندامش ظاهر شود تا ناظرين عبرت گيرند و ديگر
مرتكب چنان خطائي نشوند فصل پنجم در لطايف وزرا نسبت باكابر و افاضل نقل است
كه در عصر خالد برمكي بزرگي از سادات كبار كه سيد اجل نام داشت بتهمتي مسجون شده
بود جمعي از اكابر بشفاعتش قيام نموده و در مقام استخلاصش بخدمت يحيى نامها راندند كه
مدتيست متمادي كه سيد اجل مسجون است چنانچه حكم بخلاص وي شود عين صوابست
يحيى در جواب ايشان نوشت لكل اجل كتاب يعني هر وقتي را حكمي مكتوبست چون وقت
آن در رسد حكمش بظهور آيد يكي از افاضل خدمت صاحب عباد مكتوبي نوشت در
نهايت عذوبت و لطافت و در آن بسيار اظهار فصاحت و بلاغت ملحوظ داشت
چون صاحب عباد مطالعه آن نمود ديد كه اكثر عبارات از منشآت خاصه اوست كه
آن فاضل در مكتوبش نوشته در جوابش اين آيه بنوشت كه هذا بضاعتنا ردت الينا
اين كالاي ماست كه بسوي ما رد نمودي در كتاب لباب الالباب ثعلبي مذكور است
كه ابو العيناء كه از مشهور فصحاء و ظرفاي زمانه خود بود گفت با احمد بن ابي داود در پيش
مامون شكايت بردم كه دشمنان زبردست دارم كه همه در صدد ايذاء من اند
و متحد شده اند در آزار من گفت يد الله فوق ايديهم يعني دست قدرت خداي تعالى
بالاي دستهاي ايشانست گفتم مكر و حيله ايشان عظيم است گفت ولا يحيق المكر
السيء الا باهله يعني باز نميگردد مكر بد مگر باهل آن و مراد آنست كه شومي مكر هم بمكار
برميگردد گفتم ايشان بسيارند و من يكس ني پناهم گفت كم من فئة قليلة غلبت

علی فئة کثیرة باذن الله یعنی بسا باشد که گروه اندک غلبه کند بر گروه بسیار بفرمان خدا
فصل ششم در لطایف ظرفاء دوستان و ارباب حاجات یکی از دوستان صاحب
عباد بوی نوشت که مردی غریب بر در سرای آمده و مدتی استراق سمع کرده
گوش فرا داشت پس غایب شد پس بر تو باد که پاس خود داری و از کار خود تغافل
نورزی صاحب عباد در جواب وی نوشت که دارنا هذه خان یدخلها من وفی و من
خان یعنی سرای ما کاروانسرائیست که می آید درا و کسی که وفادار است و کسیکه خیانت
کننده است عبد الله بن سلیمان با ابن الفرات احسانها کرده بود و از وی دشمنیها
دریافته بود آخر بجهت تسلیه اش بدو نوشت که الصدیق لا یحاسب والعدو لا یعاتب
که دوست حساب کرده نشود و دشمن بمعرض عتاب در نیاید یعنی چون کریمان بعضی
از دوستان جفائی کنند آنرا در شمار نیاورند و هرگاه دشمنی بر ایشان جفا کند
بعد از آنکه بر او غلبه و قدرت یابند ازو انتقام نکشند و بعتابش در نیاورند صاحب
عباد یکی از دوستانش وعده انعامی کرده بود و مژده اکرامی در حق او مقرر فرموده
بود آن دوست روزی بوی نوشت و وعده اش را یاد آوری نمود صاحب عباد
در جواب وی نوشت مرد کریم هرگاه وعده کند بر ذمه او ادای آن لازمتر است
از قرض قرضخواه باب هفتم در لطایف ادیبان و منشیان و ندیمان و سپاهیان
و دلیران در مناظره پادشاهان و آن مشتمل است بر شش فصل فصل اول در لطایف
ادیبان و منشیان ابو الفضل بن عمید وزیر رکن الدوله پسر خود ابو الفتح را بشاگردی
ابو الحسین بن احمد بن فارس ادیب فرستاد که از صاحبان فضل و عدیم المثل زمان
بود و در انشاء و فصاحت و بلاغت مادر دهر مثلش نزاده بود ابو الفتح در خواندن
کاهل بود ابو الحسین بپدر او ابو الفضل اینعبارت بشکایت وی نوشت که قرائت
اصغر من انملة نملة واقصر من عنق بقة یعنی خواندن ابو الفتح خردتر است از سر انگشت
مورچه و کوتاه‌تر است از گردن پشه شخصی حجاج بن یوسف گفت همی بینید که در
زندان هیچکس باشد که او را فضلی و اهلیتی بود که زمانی با او صحبت داریم

و پس از تفحص ادیبی فاضل یافتند حجاج را از حالش آگاه کردند امر باحضارش نمود
چون حضورش آوردند با او صحبت آغاز نمود پرسید که سبب زندانی شدن
تو چه بود گفت پسر عمی داشتم که قتل نفسی کرده و گریخته بود مرا در عوض او
گرفتند که تا او را پیدا نکنی رهایت نمیکنیم حجاج گفت صدق الشاعر حیث قال شعر
جنی ابن عمک ذنبا فابتلیت به ان الفتی بابن عم السوء ماخوذ یعنی جنایتی از پسر عم
تو صادر شد پس مبتلا شدی تو بگناه او و بدرستیکه جوانمرد بسبب پسر عم بدکردار
خود گرفتار شده است چون حجاج گفت صدق الشاعر و شعر فرو خواند آن ادیب
گفت والله ما صدق حیث قال ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی خدا تعالی از شاعر
راست گوتر است آنچه که فرموده هیچکس را گناه دیگری نگیرند حجاج را جواب وی
خوش آمده و گفت صدقت و صدق الله تعالی و کذب الشاعر پس او را هزار درم
صله داده و آزاد کرد ابو الفتح حسینی از کبار منشیان و کاتبان نوح بن منصور سامانی
بوده و او را توقیعات بسیار است و در کتب اهل انشا آن از جمله توقیعات او است
عادات السادات سادات العادات یعنی هر عادتی که خصلت بزرگان و ملکه نفس
ایشان باشد آن عادت بزرگ خصلتیست در میان عادات و از انجمله اینست
که گفت من لم یکن نسیباً لا ترج منه نصیباً یعنی هر که صاحب اصل و نسب نباشد
از او امید بهره و نصیب مدار فصل دوم در لطایف ندیمان در مجالس ملوک و
حکام یکی از اولاد عباسیه که بغایت ظلم پیشه و بدکردار بود داعیه خلافت در سر داشت
ندیم پدر خود را گفت برای من لقبی پیدا کن مثل متوکل بالله و معتصم بالله گفت نعوذ
بالله ایضاً حکایت کرده اند که یکی از خلفا وزیر خود را گفت کی بودی ای یا هامان
گفت ذهبنی لک صرحاً یعنی بجهة تو صرح مبا ختم و صرح نام کوشک فرعون است
خلیفه در جوابش متحیر ماند زیرا که در جوابش اشارتی بود که او از قوم فرعون است چه هامان
وزیر فرعون بود حجاج بن یوسف ندیمی داشت مره ثقفی نام که آشنای وی بود
روزی یکی از کاتبان دیوان بر حجاج در آمد و بعضی مهمات خود را عرض کرده برفت

مره گفت بدترین مردمان کاتبان دیوانند حجاج گفت این چنین کلام چرا گفتی و کاتبان را
مذمت کردی و حال آنکه حقتعالی فرموده کراماً کاتبین کاتبان را کرام و تو برخلاف
فرموده حقتعالی ایشانرا نکوهش می‌کنی اگر نه حق صحبت قدیم بودی بدین سخن ترا
در معرض سیاست در می‌آوردم مره گفت ای خداوندگار من عاملان دیوان را
میگویم نه ملائکه آسمان را حجاج از سخن وی بخنده درآمده و او را هزار دینار صله سخن
عطا فرمود نقل است که پادشاهی ندیم خود را گفت ابلهان این شهر را بنویس گفت
عهد کن که نام هر کس را که بنویسم مرا در معرض عتاب و خطاب در نیاوری و بر من غضب
نکنی سلطان متقبل شد اول نام پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر بلاهت مرا ثابت
نکنی ترا سیاست کنم ندیم گفت تو براتی بصد هزار دینار زر سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان شهر
دور رود و آن وجه را نقد کرده بیاورد پادشاه گفت بلی ندیم گفت من او را میشناسم
که درین شهر نه ملکی دارد نه سرائی و نه باغی و نه زن و فرزندی اگر آن وجه را بدست
آورده و برداشته بملک سلطانی دیگر رود که ترا بروی دست رس نباشد چه کنی
پادشاه گفت اگر او از آن دیار برگردد و آن وجه را تمام و کمال بیاورد تو چه
گوئی گفت آن زمان نام پادشاه را از دفتر ابلهان حک نموده نام او را بجایش بنویسم
پادشاه بخنده درآمده انعامش عطا نمود و نیز در خبرست که فاضلی ندیم پادشاه غیوری
بود و اندک بمرض وسواس مبتلا بود و عادتش براین بود که گاه گاهی موی محاسن
خود برمیکند پادشاه بدان عادت مستحضر شده و از دیدن آن حالت پیشش بیام
فرمود که اوقات دیگر هرگاه موئی از محاسن خود برکنی امر نمایم دست ترا ببرند
ندیم خائف شده در مجلس پادشاه بجهت حفظ نفس خود نیک متوجه میشد که موی
از ریش خود نکند و از بس محتاط بود عیش بروی منغص شده بود و اوقات بتکدر می
گذرانید و بغایت هراسان بود که مبادا غفلتاً ازوی این عمل صادر شده و مستحق
سیاست پادشاه گردد بعد از چندی که ازین خلاف عادت رنجیده شد روزی
پادشاه بر سر حالت بود و بساط عیش و عشرت درچیده و همه مقربان و ندیمان

بحضور درآمدند آن ندیم فاضل دران مجلس بسی لطائف طرب انگیز و حکایات بهجت آمیز
دلاویز پرداخت و پادشاه و اهل مجلس را مسرور و مبتهج ساخت که موجب غایت نشاط پادشاه
گردید فرمود ای ندیم امروز روز نیست که مزرعهٔ نیکو باقطاع تو دهم تا از آن حاصل
و محصول آن معاش کنی و بفراغت خاطر و جمعیت حواس روزگاری بسر بری
مصراع از ما بطلب آنچه خواهی تو ندیم گفت ای پادشاه مزرعهٔ ریش مرا وقف
بمن واگذار که هرچه خواهم با ریش خود بجای آورم که تا دستم از ریش کوتاه شده
هیچ سروری و حضوری ندارم پادشاه بخنده درآمده مختارش کرد که با ریش خود
هرچه خواهد کند مزرعهٔ مقرری بر وی ارزانی داشت مولانا ندیم سلطان ابوسعید
بود روزی میرک عبدالرحیم در مجلس میرزا با وی آغاز هزل و مطایبه کرد گفت میرزا
سیر نباید و میرک عبدالرحیم خجل شد فصل سیم در لطائف سپاهیان بپادشاهان
روزی اسکندر عرض لشکر کرد که داعیهٔ محاربه با دارا در سر داشت و دران روز
بر اسپی تازی نژاد برق رفتار سوار بود ناگاه سپاهی را دید که سوار بر اسپی لاغر و لنگی
سوار است از پیش وی گذشت و در غضب شد و امر نمود تا از اسپش فرود کشیدند دران
وقت آن سپاهی بخنده درآمد اسکندر را از آن وقت خنده او متعجب شد که این وقت خنده
نیست بل وقت گریستن وی را نزد خود طلبیده و سبب خنده اش پرسید گفت ای غضب
بحکم تو مرا خنده آمد که تو بر اسپ باد رفتار این غضب بر آلت بابت مانی و اینها سپاهی
اسکندر را سخن سپاهی پسند آمد و وی را بمنصب سرهنگی مفتخر گردانید شخصی سپاهی را محاسن
طویلی بود از هارون الرشید خواهش مقرری نمود هارون گفت ریش دراز از هیچ عقل
نیست و حدت فهم نبود گفت نشنیده آنرا که چون ریش دراز شود عقل کوتاه گردد
هارون را از ظرافت وی خوش آمده زیاده بر آنچه طمع داشت انعام نمود عمرو لیث صفار
روزی عرض سپاه میکرد یکی از لشکریان خود را دید که بر اسپی بغایت لاغر سوار است در
غضب شده و گفت لعنت خدای بر لشکریان من که هر دینار و هر درمی که بایشان دادم
صرف زنان خود را با آن فربه ساختند و مرکبان خود را لاغر و نحیف ساختند آن سپاهی گفت

ای امیر و السید اگر تحقیق نمائی آن سرین لاغرتر است اگر دار سخن وی بخشند ده و دو هزار دینار
بوی انعام داد و مرسومش مضاعف کرد و گفت اکنون برو سرین هر دو مرکب فربه
ساز پادشاهی از جاکیران مجلس خود پرسید که آن چیست که باو بخشند سپاهی حاضر
بود گفت مرسوم دو ساله بنشین پادشاه بخشند و بطور دیگر مرسوم دو ساله او را از خزانه
نقد بدادند و مرسوم آینده اش مضاعف نمودند فصل چهارم در لطائف سپاهیان
و سایر مردمان سپاهی به حمامی که رفتی وقتی که بیرون آمدی حمامی را گفتی که فلان جیغه
یا فلان رخت من گم شده آنرا پیدا کن یا عوض آنرا بمن ده و شور و غوغا و جنگ برپا نمودی
و آخر الامر حق حمامی و سرتراشی و سایر خلعتها را نداده بیرون رفتی تمام حمامیان
وی را شناختی و از در آمدن بحمام منعش نمودی که دیگر در هیچ حمام راه ندادندی
آخر الامر عاجز شده بحمامی رفت و با حمامی شرط و عهد نمود که دیگر بر کسی تهمت
ننهد و اجرت خلعتهای حمام را تمام بدهد و هرگاه تمام اسبابش را هم بدزدند دم بر نیاورد
نکند و جمعی بر این شرط گواه شدند چون سپاهی فوطه بست و بحمام در آمد حمامی فوطه دار
گفت تا تمام جامه‌هایش را پنهان کرده و کمر و شمشیرش بجای گذارد و سپاهی چون از
حمام بیرون آمد جامه‌ها تماما غایب دیده و مجال دم زدن نداشت گواهان حاضر بودند
فوطه دار فوطه از میانش بکشید و او عریان بماند بضرورت شمشیر و کمر بر میان عریان
بسته و حمامی را گفت من خود هیچ نمیگویم اما خود انصاف ده که من بدین صورت
بحمام تو در آمدم حمامی و حضار بخنده در آمده جامه‌های وی بوی باز پس دادند و حمامی
مقرر کرد که هر هفته یکبار بحمام در آمده هیچ اجرت ندهد اسب سپاهی را بسرقت بردند
یاران پیش آمدند و گفتند بر تو باکی نیست اگر اسب تو در دنیا گم شد در آخرت سوار از
ترازوی تو بگذرند گفت آن خوشتر دارم که در دنیا سر از آخور بر کردی ایضا اسب سپاهی را
سرقت نمودند یکی وی را گفت گناه تو بود که بیک محافظت اسب خود نکردی دیگری
گفت گناه غلام تست که در اصطبل را باز گذارده است سپاهی گفت همه گناه
است و دزد بیچاره را هیچ گناهی نیست و نیز سپاهی ضعیفی بر اسب لاغری سوار بود و با او

از چیزی پرسید و سر از او درکشید و رو براه نهاد که نه مقصد سپاهی بود یاری بوی رسید
از وی پرسید که کجا میروی گفت آنجا که اشتر بخوابد سپاهی از میدان جهاد بگریخت
گفتند کجا میگریزی ای نامرد گفت آن خوشتر دارم که گویند فلان لعنت الله علیه گریخت
از آنکه گویند فلان کشته شد رحمة الله سپاهی معقوده جمیله داشت حور نام روزی بغزا
رفته بود پس از نفیر عام روی بهزیمت نهاد گفتند ای نامرد برگرد که هرگاه کافر
بکشی غازی باشی و هرگاه بدست کافر کشته شوی شهید گردی و در قیامت حوریه خوبان
یابی گفت من خود در دنیا حوری دارم برای عیش خود را نتوان بکشتن داد ایضاً
سپاهی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آن خواهم
که نقد امروز بهست یعنی غارات و تاراج و فردا با نمرود و فرعون در دوزخ در آیم
شاه اسمعیل خواجه خوب میفرماید شعر من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود وعده
فردای زاهد از کجا باور کنم فصل پنجم در مناظرهٔ مردان دلیر با سلاطین و جوابهای
متین شنیدن آنها گویند دهقانی مظلوم عریضه محتوی بر تظلم خدمت تمغاج خان
آورده در آن محل حالتش متغیر بود عریضه مظلوم را در صحرا افکند دهقان الحاح بسیار نمود
گفت ای خان بر من ظلم رفته داد من بده گفت برو که داد نمانده دهقان گفت داد
گر دادی که نمانده خان از آن سخن بسیار متأثر شده بشایه که آب از چشمش روان گشت
و بداد آن نامراد رسید ایضاً دهقانی راستی رفته بود خدمت پادشاه زبان برفت
و اظهار تظلم نمود پادشاه بوی نپرداخت و خود را بجانب دیگر مشغول ساخت دهقان
در الحاح باز نمود باز پادشاه روی از وی بگردانید مرتبه سیوم تکرار تضرع و الحاح نمود
پادشاه در غضب شده و گفت امیرم دردسر از پیش ما ببر گفت سر توئی دردسر را
کجا برم پادشاه از آن سخن متأثر شد و بپرسش مهم وی در آمده انتقام او از ظالم
کشید طاوس یمنی گوید مردی یمنی دیدم که نزد حجاج بن یوسف ایستاده بود و با وی
مناظره میکرد و سؤالهایش را جوابهای مردانه میداد حجاج حال برادر خود از وی
سؤال نمود که در ولایت یمن حاکم بود گفت ابرد چون گذاشتی محمد بن یوسف را که

حاکم شماست گفت بغایت مرتبه و بزرگ جثه و تازه شده گفت از بدن وی بپرسم
از عدل وانصاف او میپرسم گفت در نهایت بیرحمی فاسقی فاجری ظالمی سفاکی بی
باکیست گفت چرا شکایت نزد بزرگتر از او نبردید تا او را از سر شما دفع کند گفت آن
کس که از او بزرگتر است صد بار از او ظالم‌تر است گفت مرا بشناسی گفت بلی تو حجاج
ابن یوسفی و او برادر تست گفت از من نترسیدی که اینهمه سخنان درشت در روی
من گفتی گفت هر که از خدا بترسد از غیرش نترسد و هر که حق گوید از باطل نیندیشد حجاج
گفت از قبایل عرب کدام قبیله بهتر است گفت بنی هاشم زیرا که حضرت ختمی مآب
از آن طایفه است گفت کدام قبیله بدتر است گفت بنی ثقیف زیرا که تو و برادر
از آن قبیله اید حجاج فرمود تا او را هزار درهم دادند پس گفت ایطاووس این مرد
از آن طائفه است که خدا تعالی در صفت ایشان میفرماید یجاهدون فی سبیل الله
ولا یخافون لومة لائم یعنی مجاهده میکنند در راه خدا و خوف نمی کنند از ملامت ملامت
کنندگان روزی عقیل بن ابیطالب در دمشق نزد معاویه نشسته بود وقتی که معاویه
حکومت شام داشت و اهل حجاز و عراق در آن مجلس حاضر بودند معاویه بر سبیل
ظرافت گفت ای اهل شام و حجاز و عراق آیا بشما رسیده است که خداوند میفرماید
تبت یدا ابی لهب یعنی مقطوع باد دو دست ابی لهب گفتند بلی ابن ابیطالب عم
عقیل است عقیل گفت ای اهل شام و حجاز و عراق بشما رسیده است این آیه
که وامرأته حمالة الحطب یعنی زن او بارکش هیزم جهنم است گفتند بلی این حمالة الحطب بنت
عم معاویه است روزی یحیی بن سعید بن عاصم که از بزرگان عرب است بمجلس حجاج
ابن یوسف در آمد حجاج خواست که او را در مجلس منفعل سازد گفت ای یحیی عبد الله
ابن هلال عجب سخنی میگوید از وی مشهور بود که میگفت من ابلیس را می بینم داد [illegible]
لعنت یحیی بن هلال گفت چه میگوید گفت میگوید که یحیی بن هلال با ابلیس می ماند
یحیی گفت تو منکر حرف خود مباش که شبیه بزرگان باشند من بزرگ انسم و ابلیس
بزرگ جن حجاج از آن جواب متحیر ماند که در برابر چنان تعرض هیچ طرح خوبی تقریر ننمود

یعقوب بن لیث قبل از جلوس بر تخت سلطنت مردی معیل و محتاج بود در حین جلوس
سلطنت و حشمت خود یکی از اغنیاء سیستان را مؤاخذه کرده تمام مالش بگرفت و اورا
بقرصه نانی محتاج نمود روزی آمد و پیش وی آمده یعقوب ازاو پرسید حالت تو چون
گفت همچنانکه دیروز حال تو بود یعقوب گفت دیروز حال من چه بود گفت همچنانکه
امروز حال منست یعقوب سر در پیش افکنده و بر خود چون گزیده مار پیچیده لیکن بر
سر انصاف آمده و برای سخنانش تحسین و مال تمامه بازپس داد حکایت کرده اند
که سلطان سنجر را بخدمت عرض نمودند که در این شهر مردی ظریف هست که در صورت بتو
شباهت تام دارد فرمان داد تا او را حاضر کردند پادشاه بسبیل ظرافت گفت ای
مرد والده ترا اشناسم زنی جمیله بود و لاله که البته بخانهای ملوک بسیر و معامله
میکرد ظریف گفت والده من هرگز از خانه بیرون نرفت اما پدرم در باغهای ملوک
که متصل بحرم سرای ایشان بود باغبانی میکرد پادشاه را جواب وی خوش آمد و او را
از ندمای مجلس خاصه خود نمود دهقانی ریش بزرگی داشت از ولایت بخور نزد میرزا
بابر آمده و شکایت نمود که عمال دیوان تو ده خروار غله مرا صد خروار غله گرفته اند
بفریاد من برس میرزا گفت ای احمق ده من ریش بر داشته پیش من آمده چرا اعتراف بسیار
هرگز کسی ده خروار را صد خروار نمی تواند گرفت دهقان گفت ای میرزا تو یک سیر موی
ریش مرا ده من خواندی من خرواران ترا چکنم میرزا بخندید و بفرمود تا نشان ارضی
بنام وی نوشتند **فصل ششم** در مناظره زنان دلیر با سلاطین جوانی بنزد وی گرفتار
شد خدمت هرونش بردند بعد از ثبوت سرقت وی هرون حکم بر قطع دستش فرمود
مادر پیری داشت در نهایت اضطراب بخدمت هرون آمده عرض کرد ای خلیفه
دستی را خدا تعالی آراسته قطع مکن هرون گفت بحکم خدای که فرموده السارق و
السارقه فاقطعوا ایدیهما قطع میکنم و من از خدا میترسم که در حدی از حدود شریعت تهاون
ورزم بسرعت قطع یدش کنید پیرزن گفت ای خلیفه قوت من و قوت من از د
اوست که طبری هرون گفت دستش ببرید که هرگاه این حکم بدو برانم از جمله گناه

کارایم پیرزن گفت ای خلیفه تراگناه بسیار است اینها نیز از آن گناهان انگار که شب دیروز
استغفار نمیکنی خلیفه را این سخن خوش آمده بخندید و از خون پسرش درگذشته آزاد
نمود و خصمش را خشنود کرده گویند چون جمعی بر حجاج خروج کردند از آن جمع زنی را گرفته نزد او
آوردند حجاج با او آغاز خطاب و عتاب نمود او سر در پیش افکنده بود و چشم بر زمین
دوخته جوابش نمیداد و نه چشم بجانب او می انداخت یکی از حاضران وی را گفت
امیر با تو سخن میگوید و تو از او اعراض کرده گفت من از خدای تعالی شرم میکنم که
بکسی نظر کنم که حق تعالی بوی نظر نکند حجاج گفت از کجا میگوئی که بمن نظر نمیکند گفت
از آنجا که اگر بتو نظر داشتی ترا چنین مشغول بظلم نمودی حجاج گفت والله که این شیرزن
راست میگوید پس او را انعام و دنیا داد و بقبیله‌اش باز فرستاد و زنی را نزد حجاج آوردند
که قبیله او سرکشی کرده بود گفت این آیه مناسبی قرائت کن تا ترا ببخشم گفت اذا
جاء نصر الله والفتح ورایت الناس یخرجون من دین الله گفت ویلک یدخلون فی دین الله
یخرجون گفت دخلوا وانت تخرجهم معنی آیه آنست که هرگاه بیاید نصرت و فتح خداوند
و ببینی مردمان را که داخل در دین خدا میشوند فوج فوج آنزن چنین خواند که خارج میشوند از دین
خدا حجاج متعجب شد که چنان قرائت نما که خداوند فرموده زن گفت قبل از این داخل
در دین خدا میشدند حال تو آنها را از دین خدا خارج ساختی حجاج بخندید و گفت
آفرین بر تو باد ای شیرزن بدین اعلاء کلمه حق نمودن تو پس فرمود تا او را ده هزار درهم
دادند و بقبیله‌اش باز فرستادند گویند چون عمرو لیث به بلده نیشابور آمد لشکریان
وی در منازل اهل بلده نزول نمودند و کار بر اهل شهر تنگ شده بود در آن غوغا
زنی خدمت عمرو لیث آمد و گفت ضعیفه بی شوهر هستم و چهار کودک صغار دارم و مرا در این
شهر که همه را لشکریان تو گرفته اند این چند خانه مختصر که خود و اطفالم در میان خانه بسر
میبردیم حال در کوچه مانده ام امر فرمود تا سرایش خالی نموده باو باز گذارند و ستم بوی
نکنند باب ششم در لطائف اعراب و نکات فصحا و بلغاء و ذکر بعضی حکم و امثال ایشان
و این باب مشتمل بر چهار فصل است فصل اول عربی بدوی در مسجد حضرت رسول صلعم درآمد حضرت

امیر المؤمنین علیه سلام الله الملک الحق المبین در مسجد بود عربی در نهایت عجله
نمازی گذارد چنانچه نه تعدیلی در ارکان آورده و نه ترتیلی در قرائت رعایت نمود
بعد از فراغ نماز خواست که از مسجد بیرون رود حضرت بانگ بروی زد که برخیز
و نمازت اعاده کن که این نمازت صحیح نبود عرب از خوف آنحضرت برخواست
و دو مرتبه نمازی در نهایت طمانینه بجای آورد و در ترتیل و تعدیلش نهایت
ملاحظه نمود و مبالغه در خضوع و خشوعش نمود بعد از اتمام نماز ثانی حضرت فرمود
یا ایها العرب هذا الصلوة احسن من صلوة الاولی بدوی عرض کرد لا والله یا وصی رسول الله
صلوة الاولی من خوف الله تعالی و هذا الصلوة الثانی من خوفک حضرت تبسم فرمود
عربی بغایت کریه المنظر و قبیح الوجه بر سر خوان حضرت امام حسن ع حاضر بود در وقت
خوردن طعام بشره و حرص طعام خوردن گرفت و از آنجا که خصلت کریمان است
حضرت را از آن نوع طعام خوردن بغایت خوش آمد و منبسط شد در آن حین حضرت
از عرب سؤال فرمود که ایها العرب مجردی یا متاهل عرض کرد یا ابن رسول الله متاهل هستم
فرمود فرزند چه داری عرض کرد ثمانیة بنات یعنی هشت دختر فرمود وجیهه هستند
عرض کرد انا فی الحسن منهن احسن و هن فی الاکل اکل منی یعنی در وجاهت من از آنها
وجیه تر هستم ولی در اکل و پرخواری آنها از من پرخوارترند حضرت تبسم نموده او را
دو هزار دینار عطا فرمود و فرمود این حصه تو و زن و هشت دخترت است العرب در نهایت
سرور بمحل خود عود نمود عمر عبد العزیز از عرب شامی سؤال کرد که عاملان من
در دیار تو چه عمل میکنند در جواب گفت اذا طابت العین عذبت الانهار
چون آب از سرچشمه صاف بود در همه جویها آب صاف رود یعنی هرگاه تو که
سرچشمه حکومتها هستی عادل باشی تمام ممالک حاکم با عدل و انصاف نصفت خواهی
نمود منصور خلیفه عربی را گفت چرا شکر و حمد خدا تعالی بجای نمی آوری که تا بر شما
حکومت یافته ام طاعون از میانه شما برطرف شده است گفت کیف نشکر الله سبحانه
راح الطاعون و جاء بلیة اعظم من طاعون یعنی رفت طاعون از میانه ما و آمد بلائی

اعظم تر از آن چگونه شکر خدا تعالی بجای آورم خلیفه از آن سخن خجل و منفعل گردید و بعض
آن عرب در دل گرفته و به بهانه او را بدار البقا فرستاد عربی در سر راه حجاز از حجاج
چیزی طلب نمود حجاج وی را براند در محل دیگر سر راهش گرفت و سؤال کرد
گفت ای مبهم بحج حالی در فلان محل از من چیزی خواستی و من ترا براندم باز دوبهر
چرا آمدی گفت بعض البقاع این یعنی بعضی بقعه ها یمن دارد آن بقعه اول برین شوم
آمد بیرا که سؤال کردم مرا براندی امید دارم که این بقعه مبارک آید حجاج بخندید و او را
چیزی بداد خلیفه بغداد با اعرابی که از بادیه آمده بود و شهر ندیده بمجلس بزرگی نشسته
بود در یک طبق طعام میخوردند ناگاه نظر خلیفه بلقمه وی افتاد و موی بچشم او آمد گفت
ای اعرابی موی را از لقمه خود دور ساز و بخور در حال اعرابی لقمه از دست خود بر خوان
نهاد و دست از طعام باز کشید و گفت کسیکه چندان نظر بلقمه مهمان نماید بجدی که موی
در لقمه اش مشاهده کند طعام خوانش نتوان خورد حجاج در شکاری از لشکرش دور افتاد
تشنه شد و بر پشته بر آمد دید اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبندگان می جوید و شتران
در برابرش چرا می کنند چون حجاج را دیدند برمیدند اعرابی سر بلند کرده خشمناک شد
و گفت این کیست که با جامه های زرین درخشنده بر آمد که لعنت خدا بر او باد حجاج
هیچ نگفت و پیش آمد و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته اعرابی در جواب گفت
لا علیک و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلب نمود و گفت فرود آی و بخواری
و خاکساری آب بیاشام والله که من خادم کسی نیستم حجاج بگفته او فرود آمد و آب خورد
و سوار شد و گفت ای اعرابی بهترین خلق عالم کیست گفت حضرت محمد رسول الله صلی الله
علیه و آله برغم انف تو باز گفت چه گوئی در حق علی بن ابیطالب گفت از کرم و بزرگی
وصفش را قاصرم و برادر و وصی رسول الله است بکوری چشم تو باز گفت چه گوئی در
حق عبد الملک مروان اعرابی هیچ نگفت حجاج گفت جواب من گوی گفت بد مردیست
خطایش مشرق و مغرب را فرو گرفته چنانچه این فاسق فاجر حجاج ظالم را بر
مسلمانان گذارده حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و صدائی کرد اعرابی روی بحجاج

کرد که تو چه کسی حجاج گفت ابله این چه سؤال است که میکنی گفت این مرغ خبر داده
که لشکری میرسند که سردارشان توئی درین سخن بودند که لشکریان در رسیدند و بروی
سلام کردند اعرابی چون آن شوکت بدید رنگش متغیر شد حجاج فرمود تا شتران وی را
سپردند و او را همراه بردند چون روز دیگر شد مائده نهادند و مردمان بر سر خوان
حاضر شده اعرابی را آواز دادند چون درآمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج
گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی علیک السلام و رحمة الله و برکاته پس گفت طعام بخور
گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی بر سر خوان
بنشست و دست دراز کرده گفت بسم الله ان شاء الله آنچه از طعام پیش آید خیر
باشد حجاج بخندید و بحاضران گفت هیچ میدانید که روز گذشته از اینها درین چه رسیده
اعرابی گفت اصلح الله الامیر سری که دیروز در میان من و تو رفته امروز در میان منه
و افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا نزد من
بمان تا ترا از خواص خود گردانم یا ترا خدمت عبدالملک فرستم و آنچه او را گفته بخشش
کند اعرابی گفت این دو کار که گفتی قسم سوم هم دارد پرسید که آن کدام است گفت
آنکه مرا بگذاری تا بسلامت بدیار خود باز گردم که دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج
بخندید و فرمود تا هزار درهم بوی دادند و شترانش تسلیم کردند و بقبیله اش فرستادند
روزی خلیفه نشسته و بره بریان کرده در نزد خود گذارده میخواست که تناول نماید
ناگاه اعرابی از بادیه بر خلیفه وارد شد خلیفه او را نزد خود بنشاند اعرابی بغایت گرسنه
بود در نهایت شره و حرص بره بریان خوردن گرفت خلیفه بسبیل ظرافت گفت
چیست ترا که چنین این بره بریان را نیم میکنی و گوشت او میخوری گویا پدرش ترا
شاخ زده اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بشفقت میخوری که گویا مادرش
ترا شیر داده است خلیفه را از تقریر بسیار خوش آمده و او را هزار درهم عطا فرمود
اعرابی را حکایت کنند همی بخدمت خلیفه عرض کرد وقتی که خلیفه مرضی و رنجوری
عارض شده بود با او درشتی نموده سخت سست گفتن آغاز نمود اعرابی روی بدو

نموده گفت ای خلیفه زبان واللّه که خدا تعالی بتو چیزی مرحمت فرموده که بمحمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم عطا نفرموده است خلیفه بانگ بروی زد که ویحک چه سخن گوئی
گفت راست گفتم حق سبحانه و تعالی مصطفی را خلق عظیم کرامت فرموده و ترا خلق
بد داده است پس راست گفتم که آنچه بتو داده بحبیب خود نداده خلیفه از سخن وی
شاد گشته صلهٔ شایسته کفایت فرمود گویند روزی اصمعی که از علما و افاضل اهل لغت بود
بر خوان هرون الرشید نشسته بود و پالوده و عسل حاضر بود اصمعی گفت چه بسا از اعراب
هستند که هرگز پالوده و عسل ندیده بل نامش هم نشنیده اند خلیفه گفت برین دعوی
گواهی باید که چنین چیزی ممکن نیست هرگاه اقامه دلیل نکنی در قول خود کاذبی و قول
دروغ از مثل تو عالمی زیبنده نیست اصمعی قبول کرد که اثبات دعوی خود نماید
اتفاقا هم در آن روز بهمراهی خلیفه سوار شده بعزم شکار بیرون آمدند اعرابی از بادیه
بر آمد اصمعی را گفت این عرب را در نزد من آر اصمعی پیش او رفته و گفت خلیفه
ترا می طلبد اجابت کن او را گفت مومنان را امیری باشد اصمعی گفت بلی اعرابی
گفت باری من بوی ایمان ندارم اصمعی گفت خاموش کن یا ابن الزانیه اعرابی در
غضب شد گریبان اصمعی را گرفت و بهر طرف می کشید و دشنام میداد اصمعی
عاجز شد خلیفه از آن حالت بخنده در آمد بعد از آن اعرابی گریبان او را رها نموده
نزد خلیفه آمد و گفت ای امیر مومنان بزعم ایشان نه بزعم من داد من از وی بستان
که مرا دشنام داده است خلیفه گفت ده درهم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله
یکی مرا دشنام داده از او جرم باید گرفت این چگونه حکمی است که می کنی خلیفه گفت
حکم ما چنین باشد اعرابی روی باصمعی کرده گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بیست
اسیر خود و چهار درهم بگیر خلیفه از شدت خنده نزدیک بود که از اسب در افتد پس
عرب را بهمراه خود ببارگاه بردند چون اعرابی بارگاه خلیفه را دید و آن عظمت
و جبروت مشاهده کرد که هرگز مثل آن ندیده بود چشم وی بغایت متحیر و خیره
شد و پیش تخت خلیفه آمد گفت السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بر دهان

امیر المومنین

خاموش باش چه میگوئی گفت السلام علیک یا نبی الله خلیفه گفت علیک ای مجذول
چه میگوئی حاضران گفتند بگو امیر المؤمنین گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین پس او را
بنشاندند و بفرمود تا مائده حاضر کردند و بر آن مائده طعامهای گوناگون فرو چیدند از همه
تناول نمود و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم نداند که این چیست خلیفه
گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره زر دهم اعرابی دست دراز کرده پالوده خورد
گفت بروجهی که با آن سپاسست که هرگز نخورده است خلیفه سؤال کرد که این چه
چیزیست که میخوری گفت بخدائی که سلطنت بتو داده که نمیدانم که این چه چیز است
اما قال الله تعالی فی القرآن فیها فاکهة و نخل و رمان فی جنتها یکون نخل و لکن نزعم ان
هذه رمان یعنی خداوند در قرآن فرموده در بهشت میوه و درخت خرما و انار هست
در نزدیکی ما یک درخت خرما هست اما گمان میبرم که این انار باشد اصمعی عرض کرد
ایها الخلیفه دو بدره بر تو واجب شد زیرا که همچنانکه پالوده را ندانست انار را
هم نمیداند خلیفه بخندید و اصمعی را دو بدره زر بداد و عرب را هزار دینار انعام فرمود
و بقبیله اش فرستاد عربی بدوی که هرگز شهری ندیده بود و میان مردم نرسیده
بسر بازاری باین فرده رسید دید که شرا الطیر فی جمع نشسته بودند یاران گفتند
با این بدوی گفتگوی کن این فرده گفت هرگز چیزی نادیده گواهی داده گفت بلی
گواهی میدهم که ذکری در فرج مادرت رفته بود و تو از فرج آن بیرون آمده این فرده
از بیحیائی آن بدوی منفعل شد عربی گرسنه از بادیه برآمد رسید بعربی دیگر نان پر از
گوشت بریان از پشت باز کرده و دهن آن گشوده و پاره پاره نان و گوشت بیرون
آورده میخورد بدوی نزدیک نشست عرب از چیز خوردن سیر آورده و عربی در
مقابل خود نشسته دید گفت یا اخی انت من ای مکان تو از کجا می آئی گفت انا من
طائفتک گفت از قبیله توی آیم گفت انت عرفت و رحمت من عندنا تو از خانه
من عبور نمودی گفت بسیار عبور دادم و اما دان دیدم گفت بلی راست کلبی اسمی
یا البقاع ایا سگ مرا که بقاع نام دارد دیدی گفت فی هر است اغنائکس وحیم

گوسفندان را پاسبانی میکرد که گرگ را مجال نیست که پیرامون آن رمه گردد گفت هل رایت ابنی
المسمی بخالد قال فی المکتب رایت عند المعلم آیا پسرم خالد را ملاقات کردی گفت
در مکتب خانه در پهلوی معلمش دیدم قال رایت قرائته قال نعم رایت قرائته مع
صوت الحسن گفت خواندنش دیدم گفت قرائت قرآن میکرد با صوتی نیکو گفت
هل رایت ام ولدی قال بخ بخ ما رایت مثله فی کل القبیله گفت آیا مادر فرزندم را
دیدی گفت دیدم در تمام قبیله مثلش زنی نیست بکمال عفت و جمال و طهارت
گفت هل رایت جمل الذی یحمل علیه الماء قال رایته فی کمال السمن والقوه گفت
آیا شتر آبکش مرا دیدی جواب گفت دیدم او را در نهایت فربهی و قوت پشتش با
کوهان برابر شده بود گفت هل رایت سطح قصری قال سطح قصرک رأسه من العلو
اعلی من الکیوان آیا قصر و محل نشیمن مرا دیدی گفت دیدم در نهایت بلندی سر بکیوان
رسانیده و من هرگز بنائی از آن عالی تر مشاهده نکرده ام عرب چون احوال خانمان
و متعلقان خود پرسید دانست که هیچ مکروهی نیست بفراغت گوشت و نان خوردن
گرفت و هیچ تحمل بدوی نشد بعد از آنکه سیر شد سر انبان به بسته چون بدوی دید
که گفتارش نفعی نبخشید گرسنگی او بهم رسانید ملول شده درینوقت سگی آنجا رسید
صاحب انبان استخوانی که از گوشت مانده بود در پیش او انداخت و برخواست
تا انبان در پشت کشیده ببرد بدوی بیطاقت شده گفت اگر بقاع تو زنده
بودی راست باین سگ میمانست عرب گفت مگر بقاع من مرده است گفت
بلی بحضور من مرد بقای عمر تو باد گفت سبب مردن او چه بود گفت از بسکه گوشت و
جگر شتر آبکش تو خورد کور شد بعد از آن بمرد عرب گفت سبب مردن شتر من چه
بود و او را چه آفت رسید که گوشتش را سگ خورده بمرد گفت او را در تعزیت مادر
خالد بکشتند گفت مگر مادر خالد بمرد گفت بلی گفت سبب مرگ او چه بود گفت قصر
و ایوان که ساخته بودی خراب شد خالد در زیر آن مانده بمرد مادر خالد در تعزیه او
اندوه مریض گشته بمرد و شتر را در تعزیه او کشتند عرب که این اخبار موحش شنید انبان

نان وگوشت در صحرا انداخته گفت وا ویلاه واصیبتا در راه بادیه پیش گرفته و روان
شد بدوی ایشان نان وگوشت را ربوده و فرار نموده بگوشه نشست آنچه مانده
بود تماماً بخورد و بجای دعا گفت لا ارغم الله انف اللئام خاک آلوده نکرداند
خدا تعالی مگر بینی لئیمان و بخیلان را عربی نصرانی را حاکم ولایتی ساختند او
اعیان قبایل یهود را طلبید و گفت شما چه میگوئید در حق عیسی روح الله و باسمان
رفتن او را یهودیان گفتند چگونه مسلم داریم آنرا و حال آنکه ما او را از دار آویختیم
و بقتل آوردیم عرب حکم کرد تا بندهای گران بر دست و پای ایشان نهادند
پس گفت من خویش عیسی ام باقرار شما دیه خون او از شما میگیرم و تا خونبهایش
ندهید نگذارم رها شوید پس باین بهانه مال خطیر از یهود ولایت بگرفت
عربی را گفتند وقتی که برادرت مرحوم شد برای زن خود چه میراث گذارد گفت
که چهار ماه و ده روز عده عربی موسی نام صبحی در سقایه وضو ساخت صره زر
یافت و در محل تکبیر گفتن عرب صره را بدست راست بگرفت بصف جماعت قائم
شد و در حال امام تحریم نماز تکبیرة الاحرام گفت نماز بایستاد اتفاقاً قاری بعد از
فاتحه این آیه برخواند وما تلک بیمینک یا موسی یعنی چه در دست داری ای موسی عرب
گفت والله انت ساحر یا قاری یعنی بخداوند تو ساحری ای نماز گذار پس صره را در
پیش محراب انداخته روی بگریز نهاد از ترس آنکه مبادا متهمی او را گرفتار نمایند فصل
سیوم در نکات فصحا و بلغا عربی را گویند بمجلس شریف حضرت امام حسین علیه السلام
درآمد و زمانی ملازمت کرد پس از آن که بیرون آمد از وی پرسیدند که چون یافتی مجلس
امام را گفت رایت الداخل راجیاً والخارج راضیاً یعنی دیدم آنکه در آن مجلس
داخل است امیدوار و آنکه بیرون می آید خوشنود فصحا و بلغا حسن تلفظ و جودت
سخنی کلامش آفرین گفتند سعیدی از جمله فصحای عرب و از مشاهیر ایشان است
بغایت حقیر جثه و ضعیف الاندام بود پیش هرون الرشید اوصاف وی بسیار
ذکر نمودند وقتی نام از او در قلب هرون پیدا شد و باحضار وی فرمان داد

۵۹

چون معیدی داخل بارگاه هردن گردید چشم هردن بروی افتاد در نظرش حقیر و بیقدر
نمود تسمع بالمعیدی احسن من ان تراه یعنی شنیدن نام معیدی بهتر است از دیدن
آن معیدی در جواب گفت المرء مرء باصغر عضویه مرد مرد است بدو کوتاه ترین عضو خویش
یعنی بدل که دل او معدن همت است و زبان او خداوند فصاحت هردن و جالسین
مجلس از آن کلام موجز جامع متحیر شدند و هردن ویرا اکرام تمام نمود و بمقتضی المرام
بقبیله اش بازگردانید ابو العینا روزی در مجلس عبدالرحمن بن خاقان رفت
که از اغنیاء زمان و اکابر جهان بود اتفاقا آن روز بغایت خنک بود عبدالرحمن
گفت چونی با این سرمای سخت گفت نغمهای تو نمیگذارد که احساس برودت
هوا نمایم عبدالرحمن را از ادای سخن وی خوش آمده داد را ابراهیم و خلعتهای ملوکانه
بنواخت و بر قدر و منزلتش بیفزود و ایضا ابو العینا وقتی در لباس مسکنت و درویشی
باصفهان سفر کرد اطفال محلات باسنگ و فلاخن با یکدیگر جنگ میکردند سنگی
بر سرش آمده بشکست و جامه اش بخون بیالوده ملول شد در آن ولایت دوستی
داشت همه روز دنبال وی جستجو میکرد ناگاه بعد از صلوة عشا ویرا یافت ولیکن
گرسنه بروی در آمد اتفاقا در آن شب در خانه آن دوست هیچ چه خوردنی
یافت نمیشد و بازارها هم بسته شده بود و وی گرسنه شب بسر برد علی الصباح
نزد مهذب وزیر آمد مهذب ویرا پرسید که کدام روز بدین شهر آمدی گفت فی
یوم نحس مستمر گفت در کدام ساعت گفت فی ساعة العسرة گفت در کجا نزول
کردی گفت بواد غیر ذی زرع مهذب بخندید و او را بانعامی وافر ممنون ساخت
یکی از فصحاء عرب را پرسیدند که از خویشان تو چه کس مانده است گفت حاسد النعمة
و شامتة النکبة یعنی کسی مانده که حاسد نعمت است و شماتت کننده است بر نکبت من
فصل چهارم در امثال مشهوره عرب اگرچه بسیار و خارج از اندازه و شمار است
چنانچه در آن فضلا تصانیف بسیار دارند لیکن معدودی از آنها درین مجموعه مختصر
ایراد مینماید که پنج از آن از احادیث ماثوره از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

اول قال ع المؤمن مرآت المؤمن فرموده مؤمن آینه مؤمن است که عیب و هنر یکدیگر را
بلطف و صیقل دادن مرآت قلب خود ملاحظه مینماید دوم لا یلدغ المؤمن من جحر
مرتین یعنی گزیده نشود مؤمن از سوراخی دو مرتبه یعنی هرگاه یکمرتبه سودی ضرری وارد
آورد مرتبه ثانی پیرامون آن محل نگردد سیم انزلوا الناس منازلهم یعنی فرود آرید
مردم را از منزلهای ایشان یعنی هر کس را بحسب شان و رتبه اش ترقی و تنزل دهید
کلام الملوک ملوک الکلام اینست که شاعر گفته مصراع گر حفظ مراتب نکنی زندیقی چهارم
الید العلیا خیر من ید السفلی دست عالی نیکوترست از دست اسفل یعنی عطا کننده
بهترست از معطی پنجم اطلبوا الخیر عند حسن الوجوه بجوئید نیکی را نزد خوبرویان چه خوبی
روی علامت اعتدال مزاج است و اعتدال مزاج نشانه خوی خوبست و طالب
از نزد مطلوب خوبروی محروم باز نگردد چه خوب فرموده مصلح الدین سعدی شیرازی
رحمة الله علیه بیت شرف مرد بجود است و کرامت بسجود هر که این هر دو ندارد عدمش
به ز وجود النصایح کلام از حضرت مولای متقیان علی علیه السلام است اول بیغیا
اذا تم العقل نقص الکلام چون شخص عقلش بحد کمال و تمامیت رسد کلامش ناقص
شود یعنی کسی که تام العقل باشد بی تامل سخن نگوید و بی مصلحت غنچه دهان نگشاید
خم پر از باده تهی از صداست چونکه تهی شد ز صدا پر نواست چرخ بدین
گردش دایم خموش چرخه حلاج و هزاران خروش و فرموده شیخ سعدی ناظر را
کافی است این سوختگان در طلبش بیخبرانند آنرا که خبر شد خبرش باز نیامد
دوم بشاشة الوجه حبالة المودة بشاشت و گشاده روئی دام مودت و دوستی است
و محبوب و محبوب قلوبست سیوم الفرصة تمر مر السحاب فرصت از دست میرود
مثل گذشتن ابر که ساکن نمی گردد وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی و ایضا
از کلام مولاست که میفرماید در نهج البلاغه که میفرماید که فاغتنموا فرص الخیر غنیمت
شمارید فرصتهای خیریه را بیت ساقی بیار باده که فرصت غنیمت است مطرب بزن
ترانه که فرصت غنیمت است چهارم لسان العاقل وراء قلبه و قلب الاحمق وراء

لسانه زبان دانا همراه دل اوست یعنی هرگاه با قلب خود مشورت نکند سخن نگوید و چه
بر دلش رسد بزودی اظهار ننماید و دل نادان همراه زبان اوست یعنی بی تفکر و تامل
و بدون رجوع بدل هرچه خواهد بر زبان راند پس زبان عاقل تابع قلب وی ست
و دل احمق جاهل پیرو زبان اوست سید رضی الدین جامع نهج البلاغه گوید این کلام
از جمله عبارات عجیبه شریفه است پنجم نوم علی یقین خیر من صلوة فی شک خواب
بر صفت یقین بهتر است از نماز گذاردن بر شک و شبهه و حضرت امیر این مثل را
وقتی بر زبان مبارک راند که شخصی حروری را دید که مشغول تهجد است و حروریه جماعتی بوده اند
از خوارج که در غزوه نهروان از حضرت مدبر شدند در منزل حروراء که موضعی است
مشهور نسبت و دو مثل از اعراب درین باب مندرج است اول الارجاف مقدمة
الکون ارجاف مفرد اراجیف است و آن عبارتست از خبرهای پراکنده که مخبر آن
مجهولست پس عرب گوید این چنین خبرها پیش رو حدوث و وقوع امریست که از عالم غیب
بشهاده می آید با خبار ملکی دویم الحر حر وان مسه الضر یعنی مرد آزاد آزاد است و عالی
همت همیشه عالی همت است اگرچه او را سختی و شکستگی فرا گرفته باشد والعبد عبد
وان مشی علی الدر و بنده همیشه بنده است اگرچه بر روی در راه رود مرام انکه دون
همت دون همت است اگرچه هر قدر غنی باشد سیوم الصبی صبی وان لقی النبی کودک
کودک است اگرچه پیغمبر را زیارت کرده باشد یعنی احمقانرا صحبت با بزرگان و صاحبان
مدرک حمق بر طرف نشود چهارم العزل طلاق الرجال عزل کردن از منصب طلاق
مردانست چون منصب سایه تربیت از سر مرد برداشت او حکم بیوه زنی دارد که شوهر
مطلقه ساخته و تنها گذارد پنجم القرض مقراض المحبة قرض کردن از دوستان مقراض
محبت است یعنی آلت قطع دوستی است زیرا که بنا بر عوارض روزگار در ادای قرض
تعویقی می افتد و آن موجب غبار خاطر دوستان است و منجر بجدائی و مفارقت گردد
و آخر دوستی در سر آن قرض میرود ششم اللیل حبلی لا تدری ما تلد شب آبستن است و
دانسته نمی شود که چه خواهد زائید یعنی اگر حوادث که در شب شود و روز فاش گردد هفتم

الهزیمة فی وقتها ظفر گریختن در هر که وقتی که مقابله دست با خصم نمی تواند کرد ظفر است چه
هیچ ظفر و فیروزی برابر آن نیست که سر مرد بسلامت باشد هشتم من غاب خاب واکل
نصیبه الاصحاب هر که غایب شد در وقت رسیدن طعام یاران کار گذشت و بخورند بهره
او را یاران با نهایت فرح نهم من لم یکن ذئبا اکلته الکلاب هر که نباشد گرگ بخورند او را
سگان یعنی هر که تن بزبونی در دهد غلبه کنند بر وی ناکسان دهم من یضرک حیوته فموته
عرس لک هر که وجود و حیوتش موجب ضرر تست موتش از جهت تو عرس و شادیهاست یعنی
موجب خوشیها است یازدهم انما یخدع الصبیان بالزبیب غیر این نیست که فریب داده میشوند
کودکان بمویزی یعنی مردم ابله و دون همت باندک چیزی از متاع دنیا سر فرود میکنند و
بآن فریفته و مغرور میشوند دوازدهم من کثرة الملاحین غرقت السفینة از بسیاری ملا
حان است که کشتی غرق میشود یعنی اختلاف آراء طریق صواب را گم میکند سیزدهم کل
الصید فی جوف الفرا همه صید در درون گورخر است این مثل وقتی گویند که کسی را
بحقیقت و انواع فضل و کمالات صوری و معنوی ستایش کنند و منشاء این مثل آنست
که وقتی جمعی از اعراب اتفاق کرده بقبیله خود بشکار بیرون رفتند بعضی گورخری را
صید کرده و بعضی نخچیرها را در جوف آن نهادند و متوجه قبیله شدند و این مثل در آنجا
زدند که کل الصید فی جوف الفرا بوی اشاره است چهاردهم اولادنا اکبادنا فرزندان ما
جگرهای ما هستند گویند پدر و پسری را بتقصیری خدمت حاکمی برده که چوبش زنند
اول پدر را انداخته و صد چوب زدند که آه از دل برنکشید و دم نزد بعد از آن پسر را
انداختند چون یک چوب بر پایش زدند پدرش آغاز ناله و زاری کرد حاکم گفت
تو صد چوب خوردی و دم نزدی بیک چوب که پسرت خورد اینهمه ناله و فریاد میکنی
گفت چون بر پایم میخورد تحمل میکردم اکنون که بر جگرم می آید تحمل نتوانم پانزدهم
عصفور فی یدک خیر من الکرکی فی الهوا گنجشکی که در دست تو باشد بهتر است از کلنگ در هوا
و دست تو بآن نرسد غبار العمل خیر من زعفران العطلة غبار عمل و کار کردن بهتر است
از زعفران بیکاری و معطلی شانزدهم غبار الغنم کحل عین الذئب غبار رمه گوسفند سرمه

در روشنائی دیده گریست یعنی چون گرگ غبار رمه دید پیش روشن شد بآن امید که
صیدی خواهد کرد هفدهم فلان یبنی قصرا ویهدم مصرا فلان بنا می کند قصری و ویران
میکند شهری را و پارسیان این مثل را چنین گویند که فلان خورد نان بزرگ زنیا
هیجدهم فلان یسرق الرمان ویتصدق علی المرضی فلان انار را میدزدد و تصدق
میدهد به بیماران یعنی از وجه حرام تصدق کردن نافع نیست گویند فاحشه زنا
میداد و حبش را گرفته قسمت درویشان میکرد شاعری در حقش قطعه گفت که
مصراع آخرش ضرب المثل شد و آن اینست که فویلک لا تزنی ولا تتصدق وای بر تو
ای زانیه زنا مده و تصدق هم مکن نوزدهم فلان یطلب الغنیمة فی الهزیمة فلان طلب
میکند غنیمت را در هزیمت یعنی آن را غنیمت میداند که هزیمت نماید از بلیه و جان
بسلامت ببرد و برود بیستم فلان کالنعامة یکون جملا اذا قیل لها طیری یطیر واذا
قیل لها احملی فلان چون شتر مرغست که هرگاه او را گویند طیران کن شتر شود و هرگاه
گویند بار بردار مرغ گردد بیست و یکم فلان کالعصفور ان ارسلته فات وان قبضت
علیه مات فلان چون گنجشکی است اگر بگذاری فوت شود یعنی طیران کرده و برود
واگر در دست محکم نگاه داری بمیرد این مثل وقتی گویند که طلب هوا و مدارا کنی
بیست و دوم لا تامن الهرة علی اللحم والکلب علی الشحم ایمن مباش از گربه و سگ
از گوشت دادن گربه و پیه دادن بسگ یعنی اعتماد مکن بر منافقان و دست از دامن
آنها کوتاه دار و معاشرت مکن باب هفتم در لطایف مشایخ و علما و فضلا و فقها
واصحاب کمال و آن مشتمل است بر بیست فصل فصل اول در لطایف و مواعظ مشایخ
طریقت و علمای ربانی ترسش که یگانه روزگار و پیشوای محققان عراق است چنین
گفت که عبدالله حضرمی را که از کبار صوفیان بود بیست سال سخن نگفته بود و سؤال
کردم که صوفیان چه کسانند مرا از قرآن جواب داد که رجال صدقوا ما عاهدوا
یعنی صوفیان کسانی هستند که وفا می کنند بعهودی که با خدای خود بسته اند
و غیر او را رب و مطاع ندارند محمد بن یوسف از جمله اعاظم اهل طریقت است و

و از جمله ارباب حقیقت و صفت انزوا و انقطاع بروی غالب بود و جنید بغدادی
او را بزرگ میداشت روزی جنید مکتوبی بعلی بن سهل اصفهانی نوشت که از شیخ
استاد خود محمد یوسف سؤال کن که ما الغالب علیک یعنی کدام حال و صفات
از احوال اهل کمال بر تو غالب است علی بن سهل آن مکتوب بمحمد بن یوسف نمود گفت
بجنید بنویس والله غالب علی امره خدا تعالی غالب است بر امر و شأن خود
پادشاهی عالم ربانی را گفت مرا پندی ده و موعظتی بگوی که بدان رضامندی حق و خلق
هر دو حاصل آید گفت در روز داد مسکینان ده تا خلق از تو راضی شوند و در شب
داد گدایان ده تا خالق از تو راضی شود یکی از علماء ربانی که صاحب کشف و یقین
بود ابلیس را دید گفت ای ملعون چرا سجده آدم نکردی گفت بواسطه آنکه من از
آتش نورانیم و او از خاک ظلمانی ننگ داشتم که او را ساجد شوم گفت ای ملعون مردی
فاسقی را بارها بجهة زنا در یک محل جمع میکنی و بر در آنجا می‌نشینی و قیادت میکنی
و ننگ نمیداری و از سجده آدم صفی الله که بدیع فطرت و صنیع قدرت اوست ننگ
میداری زهی خذلان و خواری و پستی و خاکساری ابلیس از تعرض و خجل شده و
گفت بدان خدائی که مرا مطرود و ابد گردانیده که هرگز هیچ یک از مخلوق مرا چنین
انفعالی نداده که تو داده پس ناله و زاری کرد و از آن بزرگ عالم غایب گردید
فصل دوم در لطائف علماء مرسوم روزی سلیمان بن عبد الملک آواز ناقوس
شنید گفت این چه آواز است گفتند این علامت وقت نماز نصاری است
که بر بام کلیسای خود می‌نوازند بجای بانگ نماز مسلمانان سلیمان فرمود آن کلیسا را
خراب و منهدم نموده و آن ناقوس بشکستند این خبر بقیصر روم رسید او نصرانی بود
بسلیمان نوشت که انبیاء سلف این بنا نهادند اگر ایشان صواب کردند پس تو
خطا کرده که شکسته و اگر تو صواب کرده پس انبیاء خطا کرده باشند و این باطل است
زیرا که انبیاء معصوم اند و بر ایشان خطا نرود سلیمان علماء و فضلاء زمان را جمع
کرد و گفت میخواهم جوابی شافی بقیصر بنویسیم هر یک از علماء چیزی نوشتند و مطبوع

طبع او سیقا دابو نواس که ملقب بفرزدق بود از علما و شعرای معروفست گفت مرا بخاطر
میرسد که همین یک آیه در جوابش نویسی که ففهمناها سلیمان وکلا آتینا حکما وعلما پس
پس متذکر نمودیم سلیمانرا از آنچه عطا فرموده بودیم مراد از علم و حکمت سلیمان را
از این اقتباس بسیار خوش آمد و آنرا بقیصر فرستاد و صله لایقی بفرزدق عطا فرمود
زمخشری صاحب کشاف در خانه کعبه نشسته بود و در فروبسته و بتالیف کشاف
مشغول بود شیخ نجم عمر نسفی که صاحب تفسیر نسفی است بدرخانه کعبه آمده دربزد زمخشری
گفت کیست بر در نسفی گفت عمر گفت انصرف یعنی بازگرد نسفی گفت عمر لا ینصرف زمخشری
گفت اذا نکر صرف یعنی هرگاه نکره بخواهی منصرف شود بقاعده نحویان یکی از علما
بجهة نماز جماعت قومی رفته بود ناگاه در میان قرأة فروماند و حصر شد مقتدیان
بجهت حصرت او القاء آیه می کردند آخر او این آیه فرو خواند الیس منکم رجل رشید
یعنی آیا در شما نیست در میان شما راهنمائی یکی از ماموموان؟ چون این آیه بشنید آیه فراموش
شده را بیادش آورد روزی خواجه نصیر طوسی براهی میگذشت در حالت سواری و مولانا
قطب الدین علامه که شاگرد وی بود در رکابش پیاده میرفت و بغایت صاحب جمال
و نزلف بود و غبار راه بر زلفش نشسته خواجه نصیر طوسی از روی ظرافت گفت یا لیتنی
کنت ترابا ای کاش من خاک بودمی یعنی آن غباری که بزلف تو آمیخته مولانا قطب الدین
در جواب او خواند یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی کافر میگوید این سخن را که ای کاش
من خاک بودمی مولانا نورالله خوارزمی از دانشمندان معروف هرات بود در دوران پیری
بعیادت مولانا محمد جاجرمی آمد که استاد موالی زمان بود و در آن زمان باصره او ضعیف
شده بود و پاهایش درد میکرد و تب محرقه داشت مولانا نورالله گفت ضعف چنان
غالب شده که نماز بجماعت نمیتوانم رفت و از آنجهة محزونم مولانا نورالله گفت که لیس علی
الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج یعنی نابینا و لنگ و بیمار حرج و گناهی نیست چه ایشان
معذورند بحکم خداوند قاضی عضد بسیار عظیم الجثه و ضخیم بود روزی با یکی از علماء
شیراز که مولانا پادشاه نام داشت و از دانشمندان معروف شیراز بوده و بغایت

ولا علی المریض

ضعیف الجثه ولاغر اندام بود مباحثه در میان داشت بحث ایشان بغلظت و خشونت
انجامید اتفاقا در پیش مولانا بادشاه دوات وقلمی نهاده بود قاضی بسبیل تعریض گفت
که از پس آن دوات آوازی می آید ببینید که چه چیزست در پس آن مولانا بدیهتاً
بکنایت در جواب قاضی گفت که از یک نطفه بیش ازین سکون نمی شود قاضی ازین جواب
که بغایت زیبا گفت از تعرض خود پشیمان گردید و خجل شد و همیشه در انفعال بود
روزی فاسقی و فاجری بموی بر سر گذاشته بود و سبحه بکف واخذ حطام دنیوی بوسیله
حال خود را بسیادت شهرت داده روزی عالمی متقی که اصل و نسب آن شیاد را میدانست
بوی در گذشت و بروی سلام نکرد آن مرد متغیر شد و گفت من از آل رسول باشم و تو
یکی از امتان جد من باشی ترا کی رسد که از پیش من بگذری و سلام نکنی و حال آنکه در هر
شبانه روزی چندین بار در نماز و در غیر نماز بر من صلوات میفرستی که میگویی اللهم
صل علی محمد و آل محمد عالم گفت من در صلوات خود چنان میگویم و آله الطیبین الطاهرین
و تو بدین قید از آل خارج میشوی زیرا که نه طیبی و نه طاهری سید و عالم بسبب این مناقشه
خصومت آغاز کردند سید فریاد برآورد و اجداه و عالم آواز برداشت و اآدماه
او را گفتند وا آدماه چه معنی دارد گفت او جد خود محمد را شفیع ساخته تا ثابت کند
فرزند محمد است و من جد خود حضرت آدم شفیع کرده ام میگویم وا آدماه و او را بجهت
ثبوت سیادت خود بسیار زحمت باید کشید ولیکن همه کس میدانند که من فرزند آدم
علیه السلام هستم عالمی که مستحق بود در خانه بخیلی رفت و گفت چنین بمن رسیده
که تو از مال خود چیزی نامزد ارباب استحقاق کرده و من بغایت مستحق و محتاجم خواجه
بهانه کرد و گفت آنچه گفته ام نامزد کوران کرده ام و تو کور نیستی عالم گفت تو
غلط کرده من کور هستم از روی حقیقت که روی از رزاق مخلوق برتافته و بسوی تو
بخیلی شتافته ام خواجه ازین سخن وی متأثر شده خادمی از عقبش دوانید هر چند
مبالغه در مراجعت عالم نمود که خواجه خدمت بجا آورد مفید نیفتاد و فصل سیوم
در ذکر بعضی از ظرافتهای مولانا قطب الدین که از جمله ظرفاء علماست مولانا سعید

مولانایی که از جملهٔ تلامذهٔ مولانا قطب الدین است بغایت سیاه چرده بود شبی بر کسی
از پشمینه موقوف او بر فرجی سفید بخت چند جا لیش سیاه شد و از آن غافل بر دامنش
بسر در هم پیچیده بمدرسه آمد چون در حوزهٔ درس نشست اصحاب گفتند مولانا این
چه کار است که کرده مولانا قطب الدین گفت هیچ نکرده عرق کرده است مولانا
قطب الدین برای صحبت شخصی از بام در افتاده بر گردن مولانا قطب الدین
آمد چنانچه مهرهٔ گردنش قصور یافت چند روز بدان سبب صاحب فراش گشت
جمعی از اکابر بعیادت مولانا آمدند و گفتند مخدوما چه حال افتاده گفت چه حال
ازین بدتر باشد که دیگری از بام می افتد گردن ما می شکند مولانا بعیادت ترسائی
رفت که همسایهٔ او بود و او را پرسش نمود و گفت مرا شناسید که یکی از دانشمندان
مسلمانانم و دین اسلام را بمن قوت تمام است گفت میدانیم تو از آنهائی مولانا گفت
دلم از مسلمانی خود گرفته است اگر چهل روز شما لیکن خدمت من کنید و الوان
اطعمه و اشربه که دلم خواهد پیش من مهیا سازید بعد از آن خدمت من بدین شما در آیم
و تقویم آئین شما نمایم ایشان باهم گفتند هرگاه مولانا قطب الدین بجانب ما آید
ما را بدین قوت افزاید پس مهمانی و خدمت مولانا قبول کردند و هر تکلف که ممکن
بود بجای آوردند چون مدت چهل روز گذشت آمدند که میعاد بسر رسید باید که
بوعدهٔ خود وفا کنی گفت و اتممناها بعشر ده روز دیگر بمدت ضیافت بیفزائید
تا بعد از آن نقل مذهب کنم چنان کردند چون پنجاه روز تمام شد و وقت آن رسید
که مولانا بکیش ترسایان در آید تمام اکابر ترسایان اجماع نموده و گرد او در آمدند
و گفتند در کار خیر حاجت استخاره نیست وقت آن رسید که بوعدهٔ خود وفا کنی گفت
ای جماعت شما عجب ابلهید مدت پنجاه سال است که طعام و شراب مسلمانان
میخورم و لباس ایشان میپوشم هنوز مسلمان نشده ام بدین پنجاه روز که طعام شما
خورده ام میخواهید ترسا شوم ترسایان از وی روی گردانیدند و از خدمات خود
ندامت اندیشیدند چون خبر این ظرافت مولانا قطب الدین به پادشاه رسید

خواست تا با او صحبت و ظرافتی بفرماید تا طعامهای گوناگون ترتیب دادند و علما و اکابر
شهر را صلا در دادند و مجلسی بس عالی آراستند پس باحضار مولانا قطب الدین فرمان
داد او را حاضر نموده مقدم بر همه جالسین بنشاندند و تعظیم وی کما ینبغی بجای
آوردند چون سفره گسترده شد و طبقهای طعام فرو چیدند طبقی سرپوشیده نزد
مولانا گذاردند که اهل مجلس را بر آن اطلاع نبود که در آن طبق چیست و پادشاه در
خلوت مقرر کرده بود که تمام الآلات گوسفندان را جداگانه طبخ نموده و بر آن طبق نهاده بودند و
سرش را پوشیده بودند چون مولانا سرپوش از طبق خود برداشت چشم جالسین مجلس
بر آن الآلات گوسفندان افتاد دانستند که پادشاه با مولانا ظرافت کرده درهم
نگریستند که آیا مولانا در مقابل چنین ظرافت چه خواهد گفت چون مولانا نظر بر آن
الآلات افتاد فی تامل بانگ بر خادم زد و گفت چرا غلط کرده و طبقی که بجهت حرم سرا
داده اند اینجا آورده حضار که آن ظرافت شنیدند آهسته آهسته بنا کردند بخندیدن و
پادشاه خجل گشته و از ظرافت خود نادم گشت فصل چهارم در ظرافتهای قضات
مردی نزد قاضی آمد و بر زنی صاحب جمال دعوی کرد و گفت ایها القاضی حجتی
کالسراج المضیئ یعنی چون چراغ روشن قاضی طلعت آن جمیله دیده بود و باو میل
کرده گفت اطفئ السراج فقد طلع الصبح یعنی خاموش کن چراغ را پس بتحقیق که صبح
طالع است زنی با شوهر خود نزد قاضی رفت و شکایت کرد آن زن دو چشم
خوب داشت و باقی چهره در غایت زشتی بود و روی خود را چست فرو بسته بود
و گفت و شنید مینمود قاضی چون چشمهای فتنه انگیزش دید میل کرد و گفت ای مرد چرا
این ضعیفه را میزنی و جفا میکنی مرد میل قاضی را دریافته بود چادر از سر زن
در کشید و روی او بقاضی نمود و گفت با این چنین زشت روئی بر من این همه
ناز میکند قاضی چون روی زن بدید گفت ای زن برخیز که چشمت مظلوم است و
روی تو ظالم زن جمیله شوهر را پیش قاضی کشید و گفت زنی جوانم و شوهر کهنسال
بمن نمی پردازد همه شب پشت بجانب من خواب میکند مرد گفت ایها القاضی

زنم دروغ میگوید من همه شب سه نوبت خدمت بجای آورم و زیاده بر این قوت
ندارم زن گفت من کمتر از پنج مرتبه خورسند نمی شوم و در هیچ حال ازین عدد کم
نمیکنم قاضی گفت عجب حالی هست که هیچ دعوی پیش من آمد نشنیدم که بنده را بر
آن چیزی میبایست افزود اکنون من بجهت قطع خصومت شما دو بار دیگر بر ذمه
خود گرفتم تا عدد پنجگانه راست شود و نزاع از میانه برخیزد مرد گفت زهی قاضی
مشفق مهربان زن زهی قاضی سست دین مسلمان زنی خدمت قاضی محمد هروی امامی آمد
گفت ایها القاضی شوهر من مرا در جایگاه تنگ و چست نشانده و من از آن بتنگم
قاضی گفت خاموش که هر چند جای زبان تنگ تر و چست تر بهتر است دو مرد
بخدمت قاضی آمدند یکی بر دیگری دعوی کرد که این مرا کلیدی گفت و گواهی او
گواهی داد که او مرا زن جلب گفت قاضی فرمود که این کلیدی دعوی میکند و آن
زن جلب گواهی میدهد من چه حکم کنم شخصی نزد محمد قاضی آمد و گفت فلانی مرا
گفته است که مخنث محمد قاضی گفت مهل گفته است تو برو بکار خود باش فصل پنجم
در ذکر بعضی فراستهای قاضی شریح که از علماء تابعین هست و نصب کرده حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام در کوفه در خدمت که زنی با شوهر خود بمحکمه قاضی آمدند
وقتیکه شعبی کوفی که از علماء کبار زمانه بود و در آن محکمه در پیش او نشسته بود زن
آغاز گریه و زاری نمود و از شوهر خود شکایت میکرد و اشکی از دیدگان فرو ریخت
چنانکه شعبی را دل بروی بسوخت و قاضی شریح را گفت چنین مینماید که این زن
مظلومه است و حق بجانب اوست قاضی گفت برادران یوسف ظالم بودند
و میگریستند کما قال الله تعالی وجاؤوا اباهم عشاء یبکون یعنی آمدند برادران
یوسف بعد از آن که او را در چاه انداختند نزد پدر خود شبانگاه و دروغ می
گریستند شعبی خاموش شد و قاضی بر آن مهم تحقیقاتی نمود تا بر شعبی و حضار مجلس
ظاهر شد که حق بجانب شوهر بوده است و زن بکذب میگریست شعبی بر فراست
قاضی آفرین گفت و دو تن بخدمت قاضی شریح آمدند یکی بر دیگری مالی حفظ و دعوی

دعوی کرد و آن دیگری انکار صرف نمود و سخنان پریشان گفتن آغاز نمود قاضی در
بین صحبت و گفتگوی منکر از وی سخنی شنید که متضمن اقرار بود و قاضی را یقین حاصل
شد با آنکه این مبلغ باید بمدعی بدهد حکم کرد که بی چیز بزودی مال را تسلیم مدعی
کن منکر آغاز فریاد و اضطراب آغاز نمود که ایها القاضی هنوز مدعی مرا اقرار نشنیده
و گواهی گواهی نداده چگونه حکم میکنی باداء دین قاضی گفت گواه گواهی داد منکر
گفت کدام گواه قاضی گفت خواهرزاده خاله تو گواهی داد یعنی تو خود اقرار نمودی
مردی در صحرائی خالی از صید و مرور مردم در پای درختی هزار مثقال زر خالص دفن
کرده بسفری رفت بعد از معاودت بسر آن رفت دید که بیخ درخت را شکافته
و زمین را شکافته و زر را برده اند آه از نهادش برآمده و بیطاقت شد نزد قاضی
شریح رفت و در خلوت صورت حال را بوی عرض کرد قاضی گفت برو و بعد از ده
سه روز دیگر نزد من آی لیکن در این ده سه روز حال خود بکسی مگوی آن مرد برفت قاضی
طبیب شهر را که مرجع خلق بود طلبیده و در خلوتی از او پرسید که بیخ فلان درخت
خاصیت و منفعتی دارد گفت خواص او بسیار است و منفعتها بیشمار گفت در این
ایام هیچ بیماری را بیخ آن درخت معالجه کرده گفت آری پیش از این بیک ماه
فلان مرد بیماری داشت که علاجش منحصر بود به بیخ آن درخت من او را بآن درخت
دلالت کردم و از بیخ آن درخت فرستادم او آنرا بکار برد و شفا یافت قاضی آن
طبیب را وداع نمود و آن مرد را طلبید و در خلوتی در نزد خود بنشاند و برفق و
مدارا و حکمت آغاز نصیحت نمود و بر او پند و مواعظ بلیغ نمود چنانکه آیت و حدیث
بتوانست بر وی فرو خوانده و دلش نرم گردید و بجنس تهدید او را اقرار شنید تا آن
مرد که هزار دینار را از پای درخت یافته بود بصاحبش باز داد و روزی دو مرد در خدمت
قاضی شریح آمدند یکی بر دیگری مبلغ خطیری دعوی کرد و او منکر صرف بود که من او را
ندیده ام و با او هیچ معامله نکرده ام قاضی از مدعی پرسید این زر را در کجا بوی دادی
گفت در پای درختی در فلان صحرا از شهر تا آن درخت سه میل بود قاضی مدعی را

گفت

گفت برو از آن درخت دو برگ تازه از جهت من بیار و بیاش از آنها گواهی طلبم تا
آنچه حق هست من خواهند گفت مدعی بطلب برگها رفت و مدعی‌علیه منتظر نشست
قاضی بمهمات دیگران پرداخت و خود را بکارهای مردم مشغول ساخت و در گزارش مهمات
کارهای دیگران که مشغول از غفلتی شده بود سر بلند کرده در وی بجانب مدعی‌علیه نموده گفت
آیا مدعی به بالای آن درخت رسیده باشد گفت نی هنوز نرسیده قاضی گفت ای
اول انکار صرف کردی و گفتی من او را هرگز ندیده‌ام و با او هیچ معامله نکرده‌ام پس از
کجا میدانی چه مسافتی که آن درخت دور است یا نزدیک منکر خجل شد و قاضی بر وی
ملامت و وعظ و نصیحت او را ملزم ساخت تا از انکار باقرار بازگشت نمود چون
مدعی برگها آورد قاضی گفت برگهای تو قبل از آمدن گواهی دادند و معامله تو با
منکر گذشت پس منکر دست مدعی گرفته از محکمه بخانه خود آورده و زر تسلیم او کرد

فصل ششم در ذکر بعضی از فراستهای قاضی ایاس که از مشاهیر علما و فقهاست

روزی ایاس بن معاویه بن ایاس بصری و مردیست از قبیله مزینه و کنیت او
ابو واثله است روزی بوالفضولی بر وی اعتراض کرد که چرا در جواب مسائل تعجیل
میکنی ایاس گفت بر کف دست تو چند انگشت است گفت پنج ایاس گفت در
جواب من چرا تعجیل کردی و تأمل و تأنی بجای نیاوردی گفت از برای آنکه در این
جواب حاجت تأمل نبود ایاس گفت من نیز در مسائل چنینم و محتاج تأمل نیستم
جمعی از فضلا سه اعتراض بر ایاس کردند اول آنکه در مسائل تعجیل میکنی دوم آنکه با
اراذل و اوباش قوم صحبت میداری سیوم آنکه لباس بی تکلف میپوشی ایاس
روی بجانب افضل معترضان نموده گفت سؤالی دارم گفتند بفرمای گفت عدد سه
زیاده است یا عدد پنج معترض بخندید و گفت پنج ایاس گفت چرا در جواب من تأمل
و تفکر ننمودی گفت از جهت آنکه حاجت بتأویل و تفکر نیست ایاس گفت جواب من
در مسائل همین قسم است دیگر آنکه با اراذل و اوباش جهت آنکه نشینم جهت آن است که
مرا عزت کنند و از من خدمت طمع نکنند و اگر با اعزه و اکابر نشینم مرا خدمت ایشان

باید کرد و زنان یک گروهه ریسمان بمحکمهٔ ایاس آوردند هر یک را از آن دعوی بود که
ریسمان از آن ملک است ایاس میان ایشان تفریق کرد پس از یک زن پرسید که این
ریسمان را بر چه چیز پیچیده گفت بر قطعهٔ چوبی زن دیگر را پیش طلبید و گفت این ریسمان را
بر چه چیز پیچیده گفت بر کرباس ایاس فرمود تا ریسمان را باز کردند از درون قطعهٔ چوب
بیرون آمد ریسمان را بآن داد که راست گفته بود و کاذب را تازیانه زد و در جهرست
که از قاضی نظام الدین هروی ولد مولانا حاجی محمد فراهی در زمان خاقان مبرور
سلطان حسین میرزا مثل چنین فراستی واقع شده و آن چنان بود که دو کس دستاری
بمحکمه آوردند و دعوی هر یک آن بود که دستار از آن اوست قاضی بفراستی که
داشت بر یکی مظنه برد که کاذب است و او را گفت برخیز و این دستار ببند چنانچه
عادت تو بوده در بستن آن دستار چیزی از سر دستار زیاد بماند دیگری را فرمود
تا به بست حکم فرمود که دستار از این مردست که راست بسته و بعد از تحقیق و
تهدید کاذب اقرار بکذب خود نمود و قاضی وی را از دروغ توبه داد فصل هفتم
در ذکر بعضی از لطائف فقها شخصی در مجلسی که در ذم حجاج و ظلمش سخن میرفت
بطلاق زن سوگند خورد که حجاج دوزخی است مردم او را ملامت میکردند که چون
حقیقت حال معلوم نیست و حکم بر خاتمه است تو چرا این سخن گفتی و جمعی جزم
کردند که زن آن مرد را طلاق افتاد که سوگند بر غیب خورد و آن مرد ملول شده نزد
عمرو بن عبید آمد که افقه و اورع و اتقی زمان خود بود و قصه در نزد وی فرو خواند
عمرو گفت زن خود را نگاه دار که اگر خدای تعالی حجاج را با اینهمه ظلم و مظلمهٔ عباد که
کرده است بیامرزد و به دوزخ نبرد و باتش نسوزد با تو نیز باین گناه مضایقه
نکند
نیست ترا هم بیامرزد صدر الشریعه افقه زمان خود بود و طبعی لطیف داشت که
هر وقت طبعی میکرد و کفی از نمک بکار میبرد شخصی از او پرسید که در باب حمر اهلیه
چه میگوئی گفت یجب الکف عنه واجب است کف از آن و کف در لغت
عرب بمعنی اجتناب است و در فارسی گفته است باین ظرافت جواب گفت

مامون الرشید با ابو یونس که فقیه عصر بود و ظریفی خوش‌طبع آغاز مطایبه کرد و از
روی ظرافت گفت از تو مسئله می‌پرسم بتأمل جواب گوی گفت آنچه دانم بعرض
رسانم مامون گفت کسی گوسفندی خرید و آن گوسفند پشکلی انداخت چنان که بر
چشم رهگذری آمده کور ساخت دیهٔ چشم آن رهگذر بر بایع است یا مشتری
گفت بر بایع است مامون گفت از کجا میگوئی گفت از آنجا که در وقت فروختن
مشتری را نگفت که در مقعد این گوسفند گلوله هست که مردم را کور می‌سازد تا
مردم حذر کنند و از پس او نروند فقیهی را پرسیدند که سر در کدام روز تراشیم
و ناخن در کدام روز گیریم و موی لب در کدام روز چینیم گفت در هر روز دراز شنبه یعنی در
هر روز که کثافت را دور کنی همان وقت خوب است شعر شاعر مناسب است شعر
تراش سر و تکیه ناخن بهر روز گران تر نباشد ابو سعود سجستانی فقیهی را پرسید که چون
در صحرا خواهیم که غسلی بکنیم روی بکدام سمت کنیم گفت رو بجانب جامهای خود
تا دزد نبرد جوانی نزد فقیهی آمد که زنی جمیله دارم و دلم باز بستهٔ اوست و نازک
مزاج است که قوت و طاقت خمیر کردن و نان و آش پختن ندارد و جامه شستن و خانه
رفتن نمی‌تواند و دسترس آن ندارم که خادمه بخرم که خدمت خانه کند می
خواهم که زنی خدمتگار بخواهم که این کارها از دست او بر آید چنان زنی پیدا کرده‌ام
اما خویشان او راضی نمیشوند میگویند تا زن نخستین را طلاق ندهی ما خویش خود بتو
ندهیم اکنون از تو التماس دارم که مرا حیله آموزی که این زن را بخواهم و محبوبه مرا طلاق
نیفتد گفت زنت را بگورستان فرست چون از تو طلاق زن خواهند بگوی بغیر آن
زن که در گورستان دارم هر که باشد طلاق دادم خویشان زن گمان کنند که تو زن
مرده داری در گورستان زن بتو خواهند داد و چون آن حیله را بکار برد آن
زن را بحبالهٔ خود در آورد فصل هشتم در ذکر بعضی از ظرافتهای ناصحان و واعظان
روزی پادشاهی بوعظ واعظ حق گوئی حاضر شد واعظ در اثنای وعظ خود او را
بنام اصلی او مخاطب ساخت و پادشاه از آن صورت استخفاف دریافت که

که او را مخاطب نمود و غضب بروی مستولی شده یکی از محارم خود را بجهت او فرستاد
و کلمه زیادی پیغام نمود آن محرم مرد واعظ را نصیحت کرد گفت اطاعت اولوالامر
و تعظیم و تکریم سلطان بر ما واجب است بایستی که تو پادشاه را بکنیت یا دیگر بنام
نخواندیش واعظ گفت خدای تعالی بهترین آدمیان را بنام یاد فرموده است آنجا که فرموده
وما محمد الا رسول و بدترین آدمیان را بکنیت آنجا که فرموده تبت یدا ابی لهب چون
محرم آن جواب بپادشاه رسانید او را بسیار خوش آمده و تحفه و بواعظ خلعت خاص
فرستاد و توانگری و انشطه خوش طبع را انگشتری زرین داد که نگین نداشت و التماس
نمود که بر سر منبر او را دعا کن واعظ او را بدین وجه دعا کرد که بار خدایا او را در بهشت
قصر زرین بده که سقف نداشته باشد بعد از آن از منبر فرود آمد توانگر در نزد وی
رفت و مصافحه نمود و پس گفت ای واعظ این چه نوع دعاست که در حق من کردی
گفت اگر انگشتر تو نگین میداشت قصر تو نیز مسقف بودی راقم این کلمات زمانی
که در ماوراء النهر بود از بعضی اکابر استماع نمود که درویش احمد سمرقندی دانشمندی بود
و در مقصوره هرات وعظ میگفت و تمام فضلا و فقرا و عرفای هرات بوعظ وی
حاضر میشدند چند روز تعطیل وعظ نمود و بعد از آن باز مشغول شد در آن اثنا گفت
واعظان بر دو قسم اند اول آنان که همگی خود روی در حق دارند و پشت بر خلق باعث
ایشان بر وعظ اعلاء کلمه حق است و کمال شفقت و مرحمت بر خلق پس ایشان
کردار و افعال شان وعظ و نصیحت و سرمشق است بجهت مردم و تعطیل در وعظ را
جایز میدارند و قسم دوم آنانند که همگی روی در خلق دارند و پشت بر حق و مطمح نظر
ایشان از وعظ جلب حطام دنیوی است و طلب جاه و خودنمائی پس اینطایفه
نیز وعظ گویند و هرگز تعطیل جایز ندارند و در واقع بنده و امثال بنده هم در زمره
قسم ثانی میباشیم زیرا که اغراض فاسده در وجود ما بسیار است اگرچه در بعضی از مواعظ
خود نیات خالص داریم چه خوب سروده است خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه در حق
قسم دوم از وعاظ بیت   واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند ؛

چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند   مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند باب ششم در لطائف حکمای متقدمین و
متاخرین و حکایات عجیبه اطبا و معبرین و منجمان و ابواب مشتمل است بر شش فصل
فصل اول در لطائف و فواید حکما متقدمین در نوادر تعلیمی از مثبتات حکمای
نقل کرده که سه طایفه اند که ایشان را از خوی بد باید معذور داشت صایم و مریض
و مسافر و سه کس اند که با ایشان استخفاف کردن روا نبود سلطان و عالم و مصاحب
که در استخفاف سلطان دنیا فاسد شود و در استخفاف عالم دین فاسد گردد
و در استخفاف مصاحب مروت فاسد شود و سه چیز است که از بزرگان صفت
آن عیب نیست پیری و مهمان و مرکب سه چیز است که راحت جز در مفارقت آن
نیست دندان کرم خورده و زن بدخوی لقمان حکیم سیاه چهره بوده کسی
او را به بندگی گرفت و مدتی خدمت میکرد و از وی آثار علم و حکمت مشاهده
نمود روزی خواجه او بسبیل امتحان مر او را گفت گوسفندی بکش و بهترین اعضای
او را بیار پس آن لقمان گوسفندی ذبح نموده دل و زبان در نزد خواجه آورد و روزی
روز دیگر گفت گوسفندی ذبح کن و بدترین اعضای او بیار پس آن لقمان گوسفندی
دیگر ذبح کرده هم دل و زبانش نزد خواجه آورد و گفت این چگونه است گفت
هیچ چیز به از زبان و دل نیست هرگاه طاهر باشند از غیر حق و هیچ عضوی بدتر از
دل و زبان نیست اگر آلوده باشند بحرص و دوستی غیر حق که آن باعث شرکت و نیز
بدترین کثافات است چنانچه قاآنی بدین یک مصراع شعر اقامه شاهد نموده است
مصرع برسم عاشقی نیست در یک دل دو دلبر داشتن   و به پیر پوشیده نماند هرگاه
کسی را روی بطرف حق شود با چار پشت بغیر حق نماید و هرگاه روی بغیر حق نمود
پشت او بطرف حق شود و هرگز در یک دل دو محبت نگنجد ارسطاطالیس در زمان
سکندر شخصی جوانی وجیه و صبیح پیش آمد و از وی سوال کرد جوابی ابلهانه بوی داد
حکیم گفت بیت حسن لو کان فیه ساکن خانه خوبست اگر کسی در او ساکن بودی

جالینوس برای یک نشست پسری ساده خوش‌رویی نزد او آمد حکیم چیزی از وی پرسید
جوابی درشت باز داد و در روی ترش کرد حکیم گفت وعاء من ذهب فیه خل ظرفی
از طلاست که در او سرکه است سزاوار بود که جوان درخور این دو شعر قاآنی را
گوید شعر لعبت شیرین اگر ترش بنشیند مدعیانش طمع برند بحلوا خار اگر باغبان
تحمل نکرد بر زبر نخل کس نه بیند خرما بقراط حکیم سخن در حکمت میراند بوالفضولی
جاهل با وی در مقام معارضه برآمد و گفت مردم از تو این سخن را نمی‌پذیرند و مسلم
نمیدارند حکیم گوید سخن باید که فی نفس الامر صحیح و صواب باشد خواه مردم بپذیرند
و خواه نپذیرند بر من نیست که مردم را تکلیف بقبولش کنم احمقان و جاهلان اگر
چه حق ببینند نپذیرند کلام الله مجید این آیه مبارکه شاهد بر صدق قول حکیم شاهد است این
سفها باید دان یروا کل آیة لا یؤمنوا بها موبد که حکیم و دانشمند و قاضی القضاة
بود هم در زمان قباد و هم در زمان انوشیروان وقتی در فصل بهار که مردم دواب
خود را علف سبز داده بودند بامدادی همراه قباد سواره برابر میرفتند و قباد در حکمت
از وی سخنان می‌پرسید در آن اثنا اسب موبد که شب علف بسیار خورده بود بجهت رفع
رنج قوایم خود را تماماً ملوث نمود و موبد از آن صورت منفعل گردید قباد بجهت رفع
انفعال موبد سخنی در میان آورد و گفت از آداب صحبت چیزی بیان فرما گفت
یکی از آداب با ملوک آنست که کسیکه با پادشاه سواری خواهد شد آنقدر اسب
خود را علف ندهد که موجب انفعال او گردد قباد موبد را بدان سخن تحسین فرمود
و گفت بدین حسن کنایت و صدق فراست کس نتواند رسید فصل دوم در لطایف
و فواید فی مابین حکماء متأخرین در نوادر تعلیمی حکایت کنند از کلمات ایشان که چهار
چیز است که محتاج بچهار چیز دیگر است حسب بادب سرور بامن قرابت بمودت عقل
بتجربه و چهار چیز است که اندک آن از بسیار است مرض و دشمن و آتش و قرض و
چهار چیز است که اقبح قبائح است غضب از حکام کذب از علما بخل از اغنیا فحش
از زنان از حکیمی سؤال کردند که کدام سخن راست است که ناگفتن آن اولی است گفت

مدح خود بر صفات حسنه که نفس او را حاصل است حکیمی گفت دوست صادق نفس
دوم است و جسم سیوم حکیمی گفت که روا نبود خوردانرا بر بزرگان تقدم جویند و
بی ادبی کنند الا در یکی از سه موضع اذا ساروا لیلاً و خاضوا سیلاً و هجموا خیلاً چون
سیر کنند در شب خوردانرا تقدم جستن بر بزرگان عین ادب است بجهة حفظ بزرگان
دوم چون بسیلاب رسند بجهة حفظ بزرگان تقدم جستن رواست بجهة محافظت
بزرگان سیوم چون روی بلشکرگاه آرند بجهة محاربه پیش رفتن خوردان جایز است
بجهة دفع شر اعدا و حمایت بزرگان یکی از حکما نسبی که باید بداشت یکی از بزرگ
زادگان خامی بوی تعرض کرده گفت نسبک عار علیک یعنی اصل و نسب تو عار است
بر تو حکیم در جواب گفت کما انت عار علی نسبک همچنانکه تو عاری بر نسبت که جاهل
و نادانی جاهل بوالفضولی بر سبیل تعرض حکیمی را گفت چرا از دهان تو بوی بد می آید
گفت از بسکه تو در سینه نگاه داشته ام در نفس سرایت کرده توانگری حکیمی را
گفت صد دینار زر دارم و میخواهم که بتو دهم مصلحت چیست گفت گر بدهی ترا بهتر
دگر ندهی مرا بهتر یعنی از حمل بار منت خلاص هستم بخیلی حکیمی را دید که بمحنت بسیار
سنگ از معدن نقره میکند و ریزه ها میساخت وانرا میگداخت و قراضه حاصل میکرد
و بان معاش میکذرانید بخیل گفت ای حکیم اینهمه محنت و مشقت چرا می کشی گفت
اینهمه محنت و مشقت در تحصیل معیشت بر من هزار بار آسان تر است که از منت
تو یک فلس بیرون آید بیت بدندان رخنه در فولاد کردن بناخن راه در خارا
بریدن با آتش دان فرو رفتن نگونسار بپلک دیده آتش پاره چیدن بفرق
سر نهادن صد شتر بار ز مشرق جانب مغرب دویدن بسی بر جاهلی آسان تر
نماید که بار منت دونان کشیدن فصل سیوم در فواید و لطایف حکمای سابق
که در باب نکاح و طعام و خمر و سماع فرموده اند حکیمی را پرسیدند چه گوئی در نکاح
گفت فیه فرح شهر و هم دهر و کسر ظهر یعنی در تأهل نمودن سرور یکماهه و غم دهر
و شکستن پشت است حکیمی بعد از تأهل فرمود تا مجرد بودیم که خدایان گمان

بودند یعنی ما را نصیحت و منع نکردند اکنون که جدا شده ایم مجردان کر شده اند یعنی نصیحت
نمی شنوند و خیالات خود را بجهة تجرد آلوده می سازند حکیمی گفت که ضدائی چاهی است
عمیق که هر که در او افتد خلاصی نخواهد یافت ازو پرسیدند که آیا هرگز از آن توان رست
گفت اگر ضرسنگ بر سر او نهند رهائی ممکن است گفت زنش هر فرزندیکه زاید همچو سنگ
بر سر او نهند حکیمی در باب طعام گفته چون کسی ترا ضیافت کند نانش تازه باشد
و آبش سرد و نمکش سفید و تره اش سبز و سرکه اش سرخ فقد تمت ضیافته یعنی ضیافت
او تمام شده و کامل است یهودی از حکیمی پرسید خدا تعالی در کلامی که بر ابو القاسم
یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله فرستاده است فرموده که لا رطب ولا یابس الا فی
کتاب مبین نیست از تر و خشکی الا آنکه در کتاب مبین هست اکنون بگو که علم طب در
کلام الله کجاست گفت آنجا که فرموده کلوا واشربوا ولا تسرفوا بخورید و بیاشامید و
اسراف مکنید یعنی بسیار مخورید رأس کل امراض پرخوردنست از حکیمی سؤال نمودند
که کدام طعام اطیب است والذ گفت جوع یعنی چون گرسنگی غالب شود هر طعامی که
خورند اطیب والذ نماید حکیمی را پرسیدند که وقت خوردن طعام چه وقت است گفت
غنی را روز و فقیر هر وقت که طعامی بیابد در نوادر نقلی آورده است که حکیمی خمر نوش
نمیکرد گفتند سبب ناخوردن خمر چیست گفت لا اشرب ما یشرب عقلی یعنی نیاشامم
چیزی را که می آشامد عقل مرا عباس بن مرداس از بزرگان عرب است ازو پرسیدند
چرا هرگز خمر نمی نوشی گفت اکره ان اصبح سید القوم وامسی سفیههم من مکروه میدارم که
صبح کنم در حالتی که بزرگ قومی باشم و شام کنم در حالتی که سفیه باشم چه آخر شرب
شراب سفاهت شخص را روز دهد چه خوب میفرماید مولوی رحمة الله علیه در مثنوی
مثنوی باده نی در هر سری شر میکند آنچنان را آنچنان تر میکند پادشاهی حکیمی را
باختیار خود واگذارد و خمر داد و در مستی از وی سخنان بیهوده و پریشان سر بر زد
چون بخود آمد او را بر کلمات سخیفه که در مستی گفته بود تهدید و توبیخ فرمود گفت ما انا
قلته ولکن قاله الذی کلفنی شربه یعنی من نگفتم آنچه گفتم ولیکن آنرا کسی گفت که مرا

تکلیف کرد بشرب خمر فصل چهارم در عجایب معالجات اطبا شخصی را مجری الطبیعی
ورم کرده بود و منفذ سفلی بسته شده و هرچه میخورد بطریق استفراغ دفع میشد و مریض
از آن مرض بسیار مشوش بود و تمام اطبا از معالجه اش عاجز شده بودند آخر بمحمد بن
زکریای رازی رجوع افتاد فرمود تا سه درم سیماب بخورد دادند فی الحال مجری
الطبیعی او باز شده بمحل حاجت رفت و ورم رفع شده و قی او باز ایستاد سبب آن
پرسیدند گفت در امعاء مریض التوای پیچ و تابی افتاده بود سیماب آنرا بثقل وا کرد
و این معالجه دلیل واضح است بر حذاقت و کیاست قطبی مصری از مشاهیر است
و در فن طب بی نظیر زمان خود بود و از او تصرفات عجیبه و معالجات امراض شدیده
منقول است و از انجمله آنست که یکی از معارف مصر بمرض سکته مبتلا بود و نبض او
ساقط گشته اطبا از معالجه او عاجز شدند و در سر بالین او رفتند و اولاد و ازواج
و اقربایش به ترتیب اسباب تجهیز و تکفینش مشغول بودند این خبر بقطبی رسید از کسی پرسید که
اطبا چه کردند گفت در معالجه اش پهلو تهی کردند و مردم مریض لباس ماتم در بر
کردند و اسباب غسل و دفن مرتب کردند قطبی برخواست و بر سر بالین او آمد
نبض او را دید که ساقط شده اولاد و خویشان او را گفت چون می بینید حال مریض
خود را گفتند حکیمان علیم رشته حیاتش منفصل کرده دیده و رخت بعالم دیگر کشیده
گفت مرا رخصت میدهید که بمعالجه مشغول شوم اگر اثر حیات ظاهر شود و مرض
دفع گردد فبها و الا مرا ملامت مکنید گفتند چه ملامت کنیم بعد از آنکه از او نومید
شده ایم قطبی آستینها بالا زده گفت تازیانه بیاورید اطبای مصر چون شنیدند که
وی بچه معالجه بر سر مریض حاضر گشته و در صدد معالجه است متعجب شدند و همه
در آن سرا جمع آمدند و گفتند ای استاد گمان ما آنست که او از دنیا ارتحال نموده
و شروع در معالجه بیفایده است او گوش بسخن ایشان نکرد و تازیانه گرفت فرمود
تا او را برهنه نمودند پس بدست خود تازیانه خصمانه بر پشت و سینه او زدن
گرفت چنانچه اثر ضربت تازیانه بر بدنش ظاهر بود و بعد از آن نبضش گرفته سالم بود

پانزده تازیانه دیگر بزد پس نبضش گرفت اندک حرکتی ضعیف در نبض وی احساس نمود
اطبا را گفت نبض مرده حرکت میکند گفتند محال است که نبض مرده حرکت کند گفت
نبض او را ملاحظه کنید هر که نبضش دید فریاد برآورد و الله اکبر که او زنده است قطبی
از او پرسید چه حال داری گفت گرسنه ام فی الحال شربتی لطیف بخورد داد و آن
مریض در همان مجلس بر فراش خود بنشست و گفت پشت و پهلو و سینه ام بسیار درد
میکند و میسوزد کسانش بر دست و پایش افتاده و قصه معالجه قطبی را بر وی فرو خواندند
و سایرین از اطبا و غیره انگشت تحیر بدندان گزیدند و دست او را ببوسیدند و بر
او ثنا و آفرین کردند و سبب صحت او بعد از سقوط نبض پرسیدند گفت در بدن او
حرارت نمانده بود بدین ضرب تازیانه در بدنش احداث حرارت کردم تا بحال خود
باز آمد یکی از اعیان مصر بمرض استسقا مبتلا شده بود هر چند اطبا معالجه کردند سود نداشت
مستسقی دل از جان برداشته هر چه طبعش می طلبید میخورد روزی ملخ فروشی بدر خانه
او آواز داد او شنید و دلش بملخ شوربا کشید او دو رطل از آن خرید و تمام را
بخورد اسهال بر وی مستولی شد و سیصد مرتبه مره بعد مره اطلاق شد و مرض بکلی
از وی رفع شد و این قصه مشتهر گشت و خبر صحت مریض مستسقی بقطبی رسید و در آن
تاملی کرده و سبب صحت بر مردم باز گفت قطبی گفت که نزد ملخ فروش رفتم و گفتم این
ملخ را از کدام محل گرفته بودی نشان داد و گفت در آنجا رفتم و در آن سرزمین مازریون
بسیار دیدم دانستم که آن ملخان از آن مازریون خورده بودند فصل پنجم در معالجه اطبا
بطریق ظرافت و مطایبه شخصی نزد طبیبی رفت و گفت شکم من بغایت درد میکند
و بی طاقتم آنرا علاج کن گفت امروز چه خورده گفت نان سوخته بسیار خورده ام
طبیب غلام را گفت حقه داروی چشم بیاور تا جوهر دارو در چشم او کشم مریض گفت ای
مولانا من درد شکم دارم داروی چشم را چه خواهم گفت اگر چشمت روشن بودی
نان سوخته نمیخوردی مردی نزد طبیبی رفت و گفت قولنجی عظیم دارم و بیطاقتم فکری
در کار من کن که از شرف هلاکتم طبیب از او پرسید که امروز چه خورده گفت گوشت

ماهی نمک سوده وگوشت گاو قدید وکله یخنی وپنیر شور وتخم مرغ واز میوه‌ها انار ودو
بسیار گفت طبیب ویرا گفت اگر امشب مردی از درد رستی وهرگاه نمردی ورستی
فردا بر مناره شهر برای وخود را بزیر افکن تا از درد قولنج باز رهی که معالجه تو منحصر
بهمین مردی نزد طبیبی رفت که رنجورم وضعف معده دارم واشتها بکلی تمام شده
نبض مرا ملاحظه نما وجهت من نسخه چار شیرینی بنویس که دفع بعضی فضلات کند ومعده
من قوتی گیرد وبر اشتها بیفزاید طبیب نبضش دیده بعد از آن پرسید امروز چه خورده
گفت چند روز شده که معده ام از کار رفته وچیزی نمی توانم خورد گفت باری آنچه
اتفاق افتاده بگو گفت علی الصباح که از خانه بیرون شدم چهل من خربوزه گرمک خوردم
بعد از آن سه من نان سپیده با پنج من هریسه وگوشت گاو بر بالای آن پانزده من انار
ودر آخر دلم میل بشیرینی کرد هشت من حلوای جوز یخ زده خوردم ودیگر چیزی
نخورده ام اکنون از تو نسخه چهار شیرینی میخواهم طبیب کاغذ وقلم برداشت ونوشت
که ده من شیرخشت وبیست من تمر هندی وچهل من آلوی بخارا وپنجاه من گلاب و
بدست وی داده وگفت معده باین ضعیفی را دارو کم از این نباید مردی بخدمت
طبیبی رفت وگفت سه روز است که بیمارم وهیچ نخورده ام گفت باری اندک و
بیش بگو چه خورده گفت قدر محسوسی ندارد که از آن باز توان گفت طبیب گفت
باری چه قدر اتفاق افتاده گفت حالا که بجهت استعلاج نزد تو می آمدم بدر دکان
رواسی رسیده که همانوقت دکان باز کرده بود بوی کله‌ها خوش آمده وازاو شش
کله خریده بخوردم تو سه کله گیر وچهار من نان تنک با کله خوردم تو دو من گیر بعد از آن
خاطرم بشیرینی میل کرد شصت من حلوای بادام بر بالای آن تناول کردم تو سی
من گیر بعد از آن بدکان خربزه فروشی رسیدم چهل من خربوزه خریدم وخوردم تو
بیست من گیر طبیب که این سخنان شنید گفت تو نیز حساب نگاه دار شش سال
شوی تو سه سال گیر بعد از آن هر دو چشمت کور شود تو یک چشم گیر بعد از آن هر دو
پایت شل شود تو یکپای گیر بعد از آن مدبر وشکم سیری چون ترا در قبر نهند وصد خروار

خاک بر سر تو ریزند پنجاه خروار گیر روزی طبیبی حاذق را نزد پادشاهی آوردند که مبتلا
بمرضی بود طبیب گفت پادشاه را   خدایا بدیت خواجه سرائی حاضر بود گفت ای
طبیب پادشاه را مرض عارض شده تو خواستی پای سیف را کف پای را هیچ مناسبتی
با دیده نیست طبیب گفت آن مناسبت است که خصیه را با زنخدان نسبت نیکو
چون است خصیه را ابدیر کردند از زنخدان تو موی رست پادشاه از آن مطایبه
بخنده درآمد و از طبیب آنجواب را پسندید و اورا اسب و خلعت عطا فرمود شخصی
نزد طبیبی رفت و گفت دردی دارم آنرا علاج کن پرسید که چه درد داری گفت
چند روز است که موی ریشم درد میکند طبیب حیران بماند و گفت امروز چه
خورده گفت نان و یخ طبیب را حیرت بر حیرت افزود و گفت نه درد تست بدرد
انسان آدمیان ماند و نه غذا بغذای عالمیان شاعری یاوه گوئی سرد نفس
نزد طبیبی رفت و گفت چیزی بر دل من میگردد و در دل سوزش دارم از آنجهت
افسردگی در تمام اعضای من سرایت کرده و وقت مرا ناخوش ساخته طبیب ذهی
ظریف بود گفت درین روزها هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی نخوانده باشی گفت
آری گفت برین فرد خوان بخواند گفت باز بخوان بخواند سیم بار گفتش بر خوان
بخواند طبیب گفت برخیز که از مرض خلاصی یافتی این شعر بود که بر دل تو می
گشت و موجب دلسوزی تو بود خنکی با عضای تو میرسید و ترا افسرده میداشت
چون آنرا بیرون دادی تنقیه تمام حاصل شد اکنون بسلامت بیرون روی طبیبی را
دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردای بر سر کشیدی از سبب آن پرسیدند گفت
از مردگان شرم دارم که درین گورستان مدفونند زیرا که بر هر که میگذرم ضربت خورده
منست و در هر که مینگرم شربت جان شیرین سپرده است بیت جان زندگان
تو ریش است و دل از غمزه هلاک   هر کرا مینگرم تیغ جفا خورده تست و نیز شاعر
خوب گفته تا سال دگر حکیم باشی باشی   انت الباقی و کل شیء هالک فصل
در احکام عجیبه منجمان منجمی را بر دار کشیدند کسی در آن محل از او پرسید که این صورت

در طالع خود دیده بودی گفت رفتنی دیده بودم لیکن ندانستم که بدین وضع خواهد بود
آفتابه نقره در منزل پادشاهی گم شد منجم را که بعلم طالع سنجی نیک دانا بود حاضر نمودند
منجم اصطرلاب بگرفت و طالع وقت پیدا کرد و نظرات کواکب را بدقت ملاحظه
نمود بعد از تحقیق بلیغ گفت این آفتابه نقره را هم خودش دزدیده حاضرین بخندیدند
و گفتند در این حرمسرا فضه نامی هست گفتند بلی گفت الفضه سرقت الفضه فضه
کنیز ابریق فضه را دزدیده بعد از تفحص حال چنان بود که گفته بود پادشاه آن ابریق را
از آن جاریه گرفته بمنجم بخشید و آن جاریه را سزای لایق در کنار نهاد در زمان ابو معشر
بلخی که سرآمد منجمان زمان بود انگشتری در حرمسرای پادشاه بلخ گم شد پادشاه بغایت
ملول گشت و آن را بفال بد گرفت ابو معشر را طلبید و گفت ای استاد اگر این انگشتر
پیدا نشود اکثر اهل حرم را بقتل رسانم و غضبی عظیم بر آنها رانم در حساب ارتفاعی بگیر و
در طالع وقت دقتی کن و نیک متوجه این امر شو ابو معشر بعد از آنکه طالع وقت گرفته
بود و ملاحظه نظرات کواکب سیاره نمود گفت این انگشتری را حق سبحانه و تعالی فرا
گرفته است پادشاه و اولیای دولت بحیرت اندر شدند و بعضی از جهال بر وی بخندیدند
و بعد از تفحص بلیغ آن را در میان کلام الله یافتند که پادشاه هنگام تلاوت قرآن
در میان مصحف گذارده و فراموش نموده بود ابو معشر را خلعت خاصه داده و ده هزار
نقد هم بخانه وی فرستاد در زمان خسرو پرویز منجمی بود در کمال مهارت و بصارت
روزی نزد پرویز آمد و گفت ای خسرو قاطعی بدرجه طالع من رسیده است و من
از آن هراسانم و گستاخی بخاطرم آمده پرویز گفت ترا در حضرت ما قربت است
بگو آنچه بخاطرت رسیده او گفت میخواهم ده روز در قصر خسرو باشم و در آنجا خواب
کنم که با من سعادت و اقبال و مسکن امانی و امان است تا آن قاطع از درجه طالع
من بگذرد پرویز وی را رخصت بداد او ده شبانه روز در آن قصر بود و شبها نزدیک
فراش پرویز خواب میکرد تا نه روز درگذشت و شب دهم بر آمد اتفاقا جمعی از دشمنان
پرویز خوابگاه او را معلوم کرده بودند نقبی زدند چنانکه سر از میان قصر بر آوردند پهلوی

جامه خواب منجم و دشمنان گمان کردند که آن پرویز است سرش از تن جدا کرده و دران
وقت پرویز در حرمسرای خود بود و از آن واقعه مطلع نمود چون صباح بقصر در آمد
و آن حال مشاهده کرد از علم و دانش منجم حیران ماند و بر فوت او تاسف کرد و
گفت چون او فدای ما شد او را بدخمهٔ خاص ما برید پس او را در مقبرهٔ خاص کسری
مدفون ساختند سلطان محمود غزنوی روزی در خانه چار دری نشسته بود حکیم
انوری را طلبید و گفت طالع وقت بگیر و حکم کن که من از چهار دری که بسمت
شرق و مغرب و شمال و جنوب گشوده از کدام یک بیرون خواهم رفت اگر خلاف حکم تو
ظاهر کرد ترا بقتل رسانم حکیم حیران ماند و از بدخوئی او خوف نموده چون
از امتثال امرش ناگزیر بود اصطرلاب برداشت و ارتفاع بگرفت ملاحظهٔ تمام
و احتیاط بلیغ نمود بعد از آن چیزی نوشت و درهم پیچید و در بالش او نهاد محمود
فی الحال فرمود تا موضعی را که میان شرق و مغرب بود بشکافتند و از آن شکاف
بیرون رفت پس کاغذ حکیم را طلبید و سرگشاده بخواندند نوشته بودند که سلطان
از هیچ در بیرون نخواهد رفت مگر دیوار را بشکافند و از فرجه که میان شرق و شمال
باشد بیرون رود محمود ازین حکم انگشت تحیر بدندان گرفت و بغایت معتقد وی
شد و هم در آن مجلس صد هزار درم از خانه نقد بوی داد و اسب و خلعت خاصه
از فرق تا قدمش پوشانیدند و قدر و منزلت آن بدرجهٔ اعلی رسانید فصل هفتم
در تعبیرات غریبه معبران که در رؤیاهای سلاطین کرده اند پادشاهی بخواب دید
که همه دندانهایش بریخت بغایت ملول شد علی الصباح معبری را که در آن فن
مشهور بود بخواندند و خواب خود را بوی گفت تعبیر گفت همه اولاد و ازواج و اقربای پادشاه
در حضور او بمیرند پادشاه را از آن تعبیر بغایت بد آمد فرمود تا تمام دندانهای
او بشکستند و زبانش ببریدند بعد از آن معبری دیگر را طلب کرد و آن خواب را بوی
گفت معبر ثانی مردی بود دانا و خوش طبع گفت ایها الملک این دلالت
بطول عمر ملک میکند و تعبیرش اینست که عمر پادشاه درازتر خواهد بود از عمر همه

واقف‌های او پادشاه را ازین تعبیر بغایت خوش آمد او را اسب و خلعت بخشید
هزار درم داد و گفت مضمون این هر دو تعبیر یکیست لیکن اول خود را بهیچ تقریر
در مهلکه انداخت و این یک الملک بتقریب علم و دولت بر افلاک افراشت چون
میان اسکندر و دارا جنگ و جدل شد غلبه از طرف دارا بود چه لشکر بسیار قوی
داراست فتح اسکندر ازانجهت بسیار ملول شد بلشکر دوره دراز فرو رفت شبی دران
ملالت در خواب دید که با دارا کشتی میگیرد ناگاه او را بر زمین زد و پشت او را
بر زمین نهاد چنانچه پشتها و بر زمین یمن شد چون بیدار شد خوف و اندیشه بفزود
با حکیمی که علم تعبیر را در نهایت کمال مطلع بود و محرم اسکندر بود شرح خواب خود
نمود معبر از استماع آن خواب اظهار بشاشت کرد و اسکندر را بشارت بر فتح داد
که این خواب تو دلالت میکند که بعد از دارا روی زمین ترا مسلم خواهد شد چه او
پشت ترا بر زمین نهاد و روی زمین ترا مسلم کرد اسکندر از آن تعبیر بغایت خوش دل
شد و او را بصله نیکو نواخت و بقوت آن تعبیر مسخر کرد ربع مسکون را شبی نوشیروان
در خواب دید که با خوکی آب میخورد در یک قدح چون بیدار شد آنخواب را با
وزیر خود گفت و او تعبیر آنرا ندانست پادشاه غضب کرد و گفت مدتیست ترا
تربیت میکنم تا اگر مشکلی پیش آید حلش نمائی و هرگاه غمی بر دل ظاهر شود از دل رفع
نمائی اکنون سه روز ترا مهلت دادم تا خواب مرا تعبیر کنی بر وجهی که بار خاطر سبک
شود یا معبری بیابی که رفع این الم کند و هرگاه پس از سه روز حل مشکل من نکنی
ترا بقتل رسانم وزیر از نزد نوشیروان متحیر و سراسیمه بیرون رفت و تمام حکما
و معبران را جمع کرده و قصه باز گفت همه از تعبیر آن عاجز شدند و او دل بمرگ
نهاد و آن واقعه در شهر شهرت کرد در روز سیوم شنید که در دو فرسنگی شهر کوهی
و در آن غاریست و در آن غار حکیمی است که طریق عزلت و انزوا پوشیده و از
خلق منقطع شده روی بدان کوه قصد زیارت آن حکیم نمود که شاید جراحت قلب
او را مرهمی نهد و او را از غم آسوده سازد سوار شده متوجه حکیم شد در آن اثنا

بکوی رسید و دید جمعی از کودکان را که باهم بازی میکردند از آن میان کودکی فریاد
برآورد که ای معبر وزیر از جهت معبر چه سرگردان و بیچاره و چاره ساز حال آنکه تعبیر
این خواب نزد منست و حقیقت آن بر من آشکار و روشن چون آواز بگوشش وزیر
رسید عنان باز کشیده او را نزد خود طلبید و گفت چه نام داری گفت بوذر
جمهر گفت این حکما و معبران از حل این واقعه فرو ماندند تو پسری خرد سال هستی
چگونه دعوی تعبیرش میکنی گفت خداوند همه علم را بهمه کس نداده وزیر گفت اگر
راست میگوئی تقریر کن گفت مرا پیش کسری بر تا آنجا حل مشکل کنم وزیر گفت هرگاه
عاجز آئی چون باشد گفت خون خود را بکسری حلال کردم تا عوض تو مرا بکشد وزیر
او را گرفته معاودت نموده بحضور کسری آورد و قصه باز گفت کسری در غضب شد
که همه حکما و علما از تعبیر خواب من عاجز شده اند بعد از سه روز کودکی آورده که حل
چنان مشکل کند وزیر سر در پیش انداخته بود بوذرجمهر گفت ایها الملک تو مرا کودک مبین
ببین که حل مشکل تو کنم یا نه کسری گفت بگو گفت بر ملا نتوان گفت خلوت کردند
چنانکه در نزد کسری هیچکس نماند گفت بیگانه در حرمسرای تو با جاریه که تو در آن تصرف
میکنی شرکتی دارد و فساد میکند کسری ازین سخن متغیر شد و از عالمی بحالی دیگر شد و
گفت ای کودک سخنی بغایت عظیم گفتی اینصورت را چگونه اثبات توان کرد گفت
هر زن جمیله که در حرم داری از جواری و سراری همه را بفرما تا برهنه شده از نزد
تو بگذرند تا سر کار بر تو ظاهر شود کسری همچنان کرد و یک یک برهنه شده از حضورش
بگذشتند در نهایت دقت نظر میکرد و در هر یک بفراست نظر و تامل شافی در آن
میان یک جاریه بغایت جمیله بود و کسری بوی توجه تام داشت از پیش او میگذشت
چون در برابر او رسید رعب بر اندامش افتاده از فرق تا قدمش بلرزه در آمد
که از پای در آمد کسری او را طلبید و تهدیدی عظیم نمود که راست بگو اقرار داد که
بر فلان غلام صاحب جمال عاشق است و شبها پنهان بحرم می آورد و با او بخلوت صحبت
میدارد کسری عاشق و معشوق را بجزا رسانید و توجه در تربیت بوذرجمهر کرد

فصل هشتم در تعبیرات معبره ابن سیرین و غیره مخفی نماناد که ابن سیرین امیر است که
از جمله کبار تابعین بوده و عالم و زاهد و فقیه و ثقه و عادل بوده و در سنه یکصد و ده
بعد از هجرت وفات کرده و هشتاد و هفت ساله شده بود و بعد از یوسف علیه السلام
در تعبیر مثل او کم بوده درین فصل شمه از تعبیرات معبره او ذکر میشود گویند کسی نزد وی
آمد و گفت بخواب دیده ام که خونی بسیار از دماغ من رفت گفت مال بسیار از
دست تو رفت دیگری از عقب وی آمد و گفت در خواب خونی بسیار از دماغ من آمد
گفت مال بسیار بدست تو آید شاگردان گفتند ای استاد هر دو یک خواب دیده اند
چرا در تعبیر نقیض فرمودی گفت چون در علم تعبیر خون مال و سرمایه است و این
دو تعبیر نقیض را از تقریرات ایشان گرفتم اول آمد گفت دیدم که خون رفت گفتم مال
از دست تو برود و مرد دوم آمد و گفت خون آمد گفتم مال بدست تو آید کسی دیگر
آمد و گفت رایت فی النوم ورد السوسن در خواب گل سوسن دیدم گفت یکسال چو
بد و بینی و محنتی بینی گفتند از کجا گوئی گفت از کلمه سوسنه چه آن مرکب است از
سو و سنه یعنی سال پس چون که دیده سوسنه باشد یعنی بدی یکسال و دیگری نیز کسی
نزد وی آمد و گفت در خواب دیدم که بیضه دزدیدم و در زیر چوبی پنهان کردم گفت
از فعل شوم خود توبه کن که چنان می نماید که صفت قیادت عادت تو شده است
و زنان را در زیر مردان می کشی بحرام گفتند این از کجا دانستی گفت از آنجا که حق تعالی
جل و علا مردانرا گفته خشب مسنده تشبیه فرموده بچوب و این آیه در شان منافقان
نازل شده که فرموده گویا ایشان چوبهای خشکند بدیوار باز نهاده و زنان را
فرموده کانهن بیض مکنون گویا ایشان بیضه های پنهان هستند یعنی سفید و درخشان
و از گرد و غبار محفوظ پس آنکه بیضه در زیر چوب پنهان کرده زنان را در زیر مردان
میکشی آمد و بدست ابن سیرین توبه کرد فقیری در خواب دید که پای بر جبه مبارک
علیه السلام دارد و نماز میگذارد چون بیدار شد بنزد رفت یکی از تعبیر فای
زمان برفت و خواب خود را عرض کرد فرمود که در نمازهای تو بدعتی داخل است

کلام الله افتاده باشد او در خانه آمده و در زیر مصلا که بر بالای آن نماز میکند از تفحص نمود
ورقی از مصحف یافت باب پنجم در لطایف شعرا و بدیهه گفتن ایشان در محلها و ذکر
بعضی از عجایب شعرای عرب و بدایع ذکر ایشان و این باب مشتمل است بر نه فصل فصل اول
در لطایف شعرا نسبت بسلاطین ثعلبی شاعری از شعرای پای تخت منصور خلیفه بود گفت
روزی قصیده غرا گفتم و بامید صله کلی خدمت خلیفه بردم خواندم بدرجه قبول افتاد
گفت ثعلبی کدام دوست داری آنکه ترا سیصد دینار زر سرخ دهم یا سه کلمه از حکمت
بیاموزم که هر یک بصد دینار زر سرخ ارزد بنا بر آنکه او را خوش آید گفتم حکمت باقیست
و به از نعمت فانی گفت کلمه اول آنکه چون جامه تو کهنه گردد موزه تو پوشی که به نیاید
گفتم آه واویلا که صد دینارم بسوخت خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه دوم آنکه چون روغن
در ریش مالی بر زیر ریش رسان که جامه را چرب کند گفتم دریغ و هزار دریغ دویست دینارم
بسوخت خلیفه باز تبسم کرد و گفت کلمه سیوم آنکه گفتم ای خلیفه بحضرت پروردگار که
حکمت سیوم ذخیره نگاهدار و صد دینار باقی بمن ده که آن مرا هزار بار نافع تر است
از حکمت شنیدن خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند تسلیم من نمودند
حکایت خاقانی از برای خاقان کبیر منوچهر که پادشاه ممالک شروان بود مثنی فرستاد و
چیزی طلبید و آن بیت اینست فرد وشقی ده که در برم گیرد یا وشاقی که در بر
گیرم وشق بمعنی پوستین است و وشاق غلام پادشاه ساده رو نیست که ملازم
خاص باشد خاقان در قهر شد که مرا درین بیتی که گفته به دون همتی نسبت کرده که گفته
این ده یا آن ده چرا از من هر دو نطلبید آنچه وشاقی بر دند شیی ایکیال کند و نزد
او فرستاد که من باوشاقی گفته بودم و این عکس نقطه دیگر بپهلوی نقطه با نهاده یا
ساخته خاقان بخندید و وشقی با وشقی مجوهر او فرستاد چون امیر تیمور ولایت فارس را
مسخر کرد و شاه منصور را بکشت خواجه حافظ شیرازی را طلبید و او همیشه منزوی بود
بفقر و فاقه میگذرانید سید زین العابدین جنابدی که نزد امیر تیمور قربی تمام داشت
و مرید خواجه بود او را بملازمت امیر تیمور آورد امیر دید که آثار فقر و پریشانی از ...

او ظاهرست گفت ای حافظ من بضرب شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند
و بخارا را معمور کردم و تو آن را بیک خال هندو می بخشی و در شعرت میگوئی که بیت

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را　　بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

خواجه حافظ در جواب گفت از این قسم جود و کرم است که بدین فقر و فاقه مبتلا
شده ام امیر تیمور بخندید و تحفه خواجه حافظ و وظیفه لایق تعیین کرد فصل دوم
در لطایف شعرا نسبت بتوانگران و بخیلان شاعری از برای بزرگی که به بخل منسوب
بود قصیده انشا کرده در آنجا او را ستایش و مدح نمود و بعد از آن بروی فرو
خواند او نخواست صله شعر بدهد بلکه میخواست به تحسینی بگذراند و از سر زیرکی
گفت ای فلان نیک شعری گفتی احسن الله الیک مرادش اینکه نیکی از خدا چشم دار و
از من طمع مکن شاعر گفت احسن الله الی من منطرک یعنی میکند خداوند بمن لیکن از
سطر تو یعنی ترا بواسطه بردم واسطه روزی قرار داده آن بزرگ را جواب خوش آمد
و رعایت کلی نمود شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده انشا کرد و نزد وی برده
برخواند هیچ صله نداد و یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعه تقاضائی گفت بگذرانید
خواجه التفاتی نکرد و بعد از هفته هجو کرد او خود را بآن در نیاورد شاعر بیامد و بر در
خانه او مربع نشست خواجه بیرون آمد و او را دید که بفراغت نشسته است گفت
ای مردم بجای قصیده گفتی هیچ چیز ندادم قطعه تقاضائی آوردی روا نکردم هجو گفتی
بروی خود نیاوردم دیگر بچه امید اینجا نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات
نیز بگویم و ببرم بخوانم و ببرم خواجه در خنده شد و صله نیکوئی بداد خواجه بیمار
شد و بستر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید شاعری که وی را آشنا بود در آن
مدت بعیادت او نیامد چون خواجه صحت یافت و با وی ملاقات کرد از روی گله
گفت ای فلان در بیماری من زحمت نکشیدی و یکبار بعیادت من نیامدی گفت معذورم دار
که بمرثیه گفتن مشغول بودم فصل سوم در لطایف شعرا و ظرافتهای ایشان با یکدیگر
سلمان ساوجی در هجو عبید زاکانی که هجو گوئی بی محابا و ملاحظه بود این قطعه گفت قطعه

جهنمی و هجاگوی عبید زاکانی   مقررست که بی‌دولتی و بیدینی   تو از قزوین و روستا
زادت   ولیک میشود اندر کلام قزوینی   در خراسان مشهورست که فلان قزوینی
شد یعنی در قهر شد و غلیظ گشت چون این قطعه بعبید رسید برای تعرض سلمان
از قزوین ببغداد رفت اتفاقا سلمان را بر کنار دجله یافت که بحشمت تمام با جمعی از
اعیان بغداد و گروهی از شعرا و ظرفا نشسته بود پیش رفت و سلام کرد گفت چه کسی
و از کجایی گفت مردی مسکینم و از ولایت قزوینم گفت هیچ شعر سلمان یاد داری
گفت بلی و این دو بیت بروی فرو خواند بیت   من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان عاشق و مست   می‌کشندم چو سبو دوش بدوش   می‌برندم چو قدح
دست بدست   پس گفت سلمان مردیست از اهل فضل و بلاغت احتمال نیست
که این شعر او گفته باشد ظاهرا آنست که این شعر زن او حسب الحال گفته باشد چه
این قسم شعر مناسب است که از جهت جماعت نسوان که ایشان را دوش بدوش و دست
بدست برند سلمان در حضور ظرفا و اعیان بهم برآمد و بغایت منفعل و خجل گشت
چنان عرق عرق شد بفراست دریافت که او عبید زاکانی است سوگند داد
او را که تو فلان هستی گفت بلی پس با سلمان آغاز عتاب کرد و گفت تو که خود را
مردی فاضل و دانا می‌گیری کسیکه هرگز او را ندیده و حقیقت حالش بر تو مکشوف
نیست میان تو و او کلفتی که موجب عداوت باشد واقع نشده هجو کردن او چه معنی
دارد من عزیمت بغداد خاصه جهت گوشمال تو کرده بودم و میخواستم ترا در مجلس پادشاه
رسوا کنم ولی ترا طالع قوی بود که در کنار دجله بچنگ من افتادی تا اندکی سزای خود دیدی
و قدری مکافات ساختم سلمان برخاست و بکمال عذرخواهی نموده و با وی ملاطفه
کرد و الحق رعایت نمود   روزی حکیم انوری در بازار بلخ میگذشت حلقه
دید که مردم بسیار جمع آمده اند پیش رفت و در میان آن حلقه مردی دید
و قصاید انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکردند انوری پیش رفت و گفت
ای مرد این اشعار کیست گفت اشعار انوری گفت تو انوری را می‌شناسی گفت چه

مسکوتی انوری سخن انوری بخندید و گفت دزد شنیده بودم لیکن شاعر دزد ندیده
بودم مردم طوس اکثر او نسبت کنند روزی در مجلس میرزا بابر گفت کجا کمال
پهلوی کمال شیخ کمال خجندی در اشعار خود بسیار گفته حسن دهلوی دلپسند
بسیار شاعری دیوان هر دو را در یک مجلد بست کسی دید گفت اینها را
از یکدیگر جدا کن و از هم دور انداز که کمال آن است که هر گاه پهلوی یکدیگر باشند سخنهای
کمال دلپسندهای حسن را بدبخت میرزا میران شاه فرزند امیر تیمور چون بحکومت تبریز
رفت بملازمت مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفا و شعرا است و آنجا کمر خدمت
بسته مرید شد و هر هفته یکبار بخانه او میرفت و بعد از چند گاه که بصحبت خواجه کمال
رسید و الطاف صحبتها و بعد از مریدی مولانا محمد دامن در چید و بملازمت خواجه
پیچید و هر هفته دوبار بصحبتش مشرف میشد و مولانا محمد از آن صورت بغایت رنجید
و آداب خواجه آن بود که هر صباح سفره مینهاد و تمام اعیان و ارکان تبریز در سفره
وی حاضر میشدند و هر روز خواجه را از آنجهت خرج کلی می افتاد روزی میرزا میران
شاه کمر زرین مرصع مکلل بجواهرات قیمتی بطریق نذر بخدمت خواجه فرستاد که اینرا
خرج سفره کنید خواجه فرمود تا او را بفروختند و بهای آنرا که زر بسیار بود تمام
خرج یک سفره کردند و تمام خواص و عوام تبریز را بسر آن سفره دعوت نمودند چنانچه هیچکس
نماند که حاضر نشود غیر از مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نموده
حاضر نشدند و در آن مجلس میرزا میران شاه از کسی پرسید که جهت چیست که مولانا
محمد شیرین نیامده اند گفت شاید کسالتی دارند میرزا از خواجه پرسید مولانا چه درد
دارد گفت درد دیگر دارد فصل چهارم در لطایف عارف جام نسبت بطوایف
انام و شعرای ایام وقتی که ایشان از سفر حجاز به بغداد رسیدند پیر جمال عراقی از
مریدان بود بدیدن ایشان آمد وی شیخ معظم بود که معتقد فیه خواص و عوام بود
پوشش او و همه مریدان او از سر تا پای همه پشم شتری بود چون چشم پیر ایشان
افتاد گفت جمال الهی دیدیم ایشان گفتند ما نیز جمال الهی دیدیم یعنی شتران خدا

مولانا شیخ حسین در زمان میرزا سلطان ابو سعید بغایت با استقلال بود چنانکه میرزا
گفته بود که مولانا شریک الملک ماست روزی گبری را مسلمان ساخته بود و دستار
خود بر سر او نهاده و از خزینه میرزا برای او جامه گرفته بود و سوار کرده و با دهل
و نقاره و سرنای و کرنای گرد بازار میگردانید پیش ایشان گفته شد که مولانا امروز گبری را
مسلمان کرده و دستار خود بر سر او نهاده ایشان گفتند که مولانا شصت سال است
که دستار بر سر گبر می‌نهد در زمان میرزا بابر فقیهی دانشمند سمرقندی مولانا مزید
نام بهرات آمده بود روزی ایشان در مجلس میرزا بودند مولانا مزید نیز حاضر
بود میرزا با وی توجه کرد و پرسید که در یزید چه میگوئی گفت روایت است که
از اهل قبله بود و میرزا متوجه با ایشان شد و گفت مولانا مزید خود این میگوید شما چه
میگوئید گفت ما میگوئیم صد رد بر یزید و صد رد دیگر بر مزید روزی شیخ صدر الدین
که از جمله خلفای زین الدین خوافی بود به میرزا آمده بود و پیش ایشان آمد تا ملی کرد
و گفت امکان دارد که در نیمه رمضان این سال وبا شود یکی از اهل مجلس گفت امکان
دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی ندارد حضرت فرمودند امکان نفی عقلی دارد
روزی حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر علمای زمان بود بیمار شد و ایشان
بعیادت او آمدند حافظ حقایق معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن
علم نکرده بود و اصطلاحات ایشان کم ورزیده بعضی از مسائل ایشان مخالف
اصطلاح گفت در مقابله آن گفتگو سکوت کردند چون از پیش حافظ رفتند حافظ
جمعی از علما و فضلا که بعد از آن بعیادت او آمده بودند گفت مولانا عبد الله جامی
امروز اینجا آمده بودند چندان از مسائل غامضه صوفیه گفتیم که گوش گرفت این خبر
بایشان رسید فرمودند از آن سخنان گناه و گفت گوش می‌باید گرفت شیخ الاسلام
هرات مولانا سیف الدین احمد شنیده که ایشان بخانه بعضی از متعینان سلطان حسین
میرزا رفته اند و از طعام ایشان خورده گفت مولانا از طعام فلان تناول کرده
ما دست از طعام شسته ایم این خبر بایشان رسید فرمود که تا مولانا سیف الدین

احمد یا شیخ الاسلام شده است یا دست از اسلام شسته ایم پیری از اکابر سمرقند که لحیه
طویلی داشت با دو پسر خود پیش ایشان آمده بود و پسرانش بتقریبی صفت انگورهای
دیار خود میکردند در آن اثنا گفتند در ولایت ما انگوری سیاه هست پوشیده که آنرا
ریش بابا میگویند در خراسان شما مثل آن انگور نیست ایشان فرمودند که ما نیز انگور
سیاه بالیده داریم که آنرا خایه غلامان میگوئیم به از ریش بابای شماست قاضی عمری
مردی سیاه چهره بود و بغایت قبیح الوجه و فربه در بدی و مدتی بجهت کفایت
مهمات خود در هرات مانده بود روزی نزد ایشان آمد گفتند بوده درین شهر بسیار
ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده ایشان فرمودند
که اینها آن کسانند که تو آمده گم گشته اند مولانا فخر الدین فقیهی بود در هرات بغایت کثیف
وکودن و ازین جهت او را مولانا غیاث الدین خری گفتند و در هرات باین لقب
مشهور بود و گوشش اندکی گران بود و سخن را بدی میشنود روز جمعه بعد از نماز پیش ایشان آمده
از او پرسیدند که از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ مولانا حسین واعظ گفتند در آن
مجلس چه شنیدی گفت از پای منبر بجهت جمعیت مردم دور افتاده بودم آواز وعظ
بگوش من نرسید فرمودند که هرگاه آواز وعظ بگوش تو نرسید گوش تو که با واعظ
میرسید میر علی شیر چند جا بجهت خود مقبره تعیین کرده بود اول در حوالی روضه
مقدسه رضویه علی ساکنها الاف التحیة والسلام دوم مزار خواجه عبد الله انصاری
علیه الرحمة سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد جامع
خود ساخته بود نزد ایشان این خبر بردند و این مواضع را تعداد کردند ایشان فرمودند
که آیا امیر علی شیر در کدام مزار خواهد خسبید ایشان در ایام جوانی بتعلق خاطر داشتند
و در غلبات شوق و جنون جوانی تراشیده بودند این قطعه نظم نمودند قطعه

ای که داری بر سر خوبان عالم سروری	سر شد و در سر سودای تو بر سر داشتم
گر تراشیدم سر و ریش و سر و دستم سر بسر	سر و ریش کم کن گزین مشهود و لیکن داشتم
مانده بود از هستی من در غمت موئی و بس	آن قدر آنرا بپاکی از میان برداشتم

درودگر پسری که آخر حسن وی بود خطش آغاز دمیدن کرده بود که گاه گاهی تراشی
روزی در خدمت ایشان از درودگری خود می لافید و میگفت تخته فلان چنین در حضور
تراشیدم و تخته فلان چنین نحوه تراشیدم ایشان فرمودند چه شود که تخته ما را نیز
بتراشی از جمله لطائف منظومه ایشان است که در هیچ دیوانی درج نکرده اند قطعه

دزدکی قفل خانه‌ام بگشاد   تا ره و رسم خویشتن ورزد
گرد آن خانه به قفل بیافت   هیچ چیزی که حبه ارزد
ناگهی بانگ از درون برخاست   قفل را برگرفت و برد و رزد

مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی پیش ایشان نشسته بود از روی ظرافت
گفت سه آنچه دارم و میخواهم که با آن چیزی خورم و از آن چندان بخورم که سیر شوم
و آنچه باقی ماند نیز بفروشم و مهمان سه آنچه حاصل کنم ایشان فرمودند بدار السلخ رو و سه
آنچه شکنبه بخر آنچه درون اوست بخور و شکنبه را به سه آنچه بفروش مردی که
موی محاسنش روی بسفیدی آورده بود و به بعضی داروهای ناپاک نجس ریش را
رنگ میکرد در خدمت ایشان عرض کردند فلان میگوید من حلوا میخورم که ریش من سیاه
میماند ایشان فرمودند که سگ میخورد چون ایشان از سفر حجاز بسمنان رسیدند راه
و در آن ممر حاجیان قافله ایشان را بسی تشویش نمودند که شما بعضی رخوت از ممر حاجیان
گریزانیده اید چه خیال دارید ما شلوارهای شما را خواهیم جست حضرت مخدومی
فرمودند هر چه در شلوارهای ما باشد از شما در زمان میرزا الغ بیک ایشان چندگاه
در سمرقند بودند و در آن زمان صاحب کمال و شاعر پیشه و ظریف و خیره و خاکی
تخلص میکرده بآن مشهور بود که روزی ایشان با جمعی از ظرفا و شعرای خراسان
پیش خاکی نشسته بودند و او با گروهی از طلاب و ظرفای سمرقند نشسته بود بسبیل
تعریض گفت که شاعران خراسان ایشان در جواب فرمودند که خاکی نرم می طلبند
که بر آن غلطند یکی از شعرای سمرقند خدمت ایشان نشسته بود یکی از اهل مجلس
پرسید که در شهر شما شاعر بسیار است یا نی گفت در شهر ما شاعر از سگ بیشتر است ایشان
فرمودند که در شهر ما از سگ کمتر است شاعری مهمل باز خدمت ایشان گفت که خواهم

خضر علیه السلام را در خواب دیده ام که آب دهان مبارک در دهان من انداخت ایشان
فرمودند که غلط دیده خواجه خضر هیچ است تف در روی و ریش تو کند تو دهان
باز کردی در دهان تو افتاده یکی از شعرا خدمت ایشان گفت دیوان کمال و دیوان
حافظ و صد کلمه حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را جواب گفته ام ایشان فرمودند
خدا را چه جواب خواهی گفت شاعری پیش ایشان غزلی خواند و گفت میخواهم که این
غزل را در دروازه بلخ بیاویزم تا شهرت کند ایشان فرمودند چه خواهید گفت
که این شعر نیست مگر آنکه ترا نیز پهلوی شعرت بیاویزند شاعر مهمل گوئی پیش ایشان
گفت چون بخانه کعبه رسیدم دیوان شعر خود را بجهة یمن و تبرک بر حجر الاسود مالیدم
ایشان فرمودند اگر در آب زمزم میمالیدی بهتر می بود یکی از شیخ زادگان مشهور که
خالی از بلادتی نبود دعوی شعر گفتن میکرد و این غزل ایشانرا تتبع کرده بود پیش ایشان
آورد شعر بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی   هر که پیدا میشود از دور پندارم
توئی بعد از آنکه غزل خود را تمام گذرانید بر مطلع ایشان اعتراض کرد که شما درین
مطلع فرموده اید هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی شاید گاوی یا خری پیدا شود
ایشان گفتند پندارم توئی آن شیخ زاده اینقدر ندانسته که همچنانکه در کلام عرب
لفظ من از جهة ذوی العقول میباشد و لفظ ما از برای غیر ذوی العقول در کلام
فارسی نیز لفظ کی که از برای ذوی العقول است و لفظ چه از برای غیر ذوی العقول پس
هر که پیدا میشود این معنی داشته باشد که از جنس آدمیان است مولانا ساغری
شاعری که با ایشان مراوده تمام داشت و ایشان گاه گاه با وی مطایبه میکردند روزی
بعمارتی مشغول بودند هر یکی از اصحاب کاری داشتند مولانا ساغری بر پای ایستاده
بود و کلاهی در بغل گرفته و تکیه بر آن کرده او را گفتند چرا تو نیز کاری نمیکنی ایشان
فرمودند که در بنگاه بیدار و مولانا ساغری بخیل متهم بود در شهر رمضان پیش ایشان
نشسته بود و در آن روز سستی افتاده بود در رویت هلال و حاکم شرع منادی فرموده
که مردم باید تا وقت زوال چیزی نخورند ایشان گفتند مولانا ساغری علی الصباح

چیزی خورده یکی از اصحاب گفت بفراموشی خورده ایشان در شأن ساغری این قطعه
فرموده اند قطعه ساغری میگفت دزدان معانی برده اند هر کجا در شعر من معنی رنگین
دیده اند دیدم اکثر شعرهایش معنی رنگین نداشت راست میگفت انکه معنیهاش را
دزدیده اند این قطعه شهرت کرد چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان آمد
و گله آغاز کرد گفت من خادم دیرینه این آستانم و شما قطعه در ذم اشعار فرموده اید
که در تمام شهر شهرت کرده و مردم یاد گرفته اند و هر جا که میرسم مردم میخوانند و
میخندند و این قطعه مرا رسوای عالم ساخته ایشان فرمودند که ما گفته ایم شاعری می گفت
کاتبان و ظریفان شهر آنرا بتصحیف ساغری گفته اند مولانا ساغری ریشی دراز داشت
روزی در سر خیابان بر کناره جوی توبا فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاء الدین یوسف
ایستاده بود در آن جوی کسی اسب می شست و دست بر ساق و دم او می کشید
مولانا ساغری از خواجه پرسید که دم این اسب بچه میماند خواجه فرمود ساغری او
روی ساغریست و دم او ریش ساغری مولانا علی سرخ از خادمان ایشان بود روزی
در کتابخانه مدرسه دوات شنجرف در پیش داشتند و می نوشتند مولانا فرمود که این
شنگرف بیرنگ است اگر فرمایند بروم شنگرف رنگین یافته بیاورم فرمودند حاجت
بآن نیست تو قطره آب از بینی خود در این دوات چکان تا سرخ شود مولانا علی سرخ
هر روز از سر خیابان یکدوبار بجهة حوائج بشهر آمدی روزی مولانا ولی نام کسی نزد
ایشان بخوشتو آمده بود و او فقیری نادان ساده لوح بود که الفاظ ناموزون بهم
دیگر میبافت و آنرا نظم گمان میکرد و مینوشت و در همه جا میخواند و مردم میخندیدند
پس از ایشان منشور با طلبید و ابرام و مبالغه از حد گذرانید و بروح میرزا سوگند داد
که بجهة من چیزی نویسید که آن در میان شاعران و ظریفان مباهات کنم ایشان
قلمدان و کاغذ طلبیدند و بجهة مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند که جناب
مولانا ولی فقیران را بصحبت خود مشرف ساخت و بخواندن اشعار دلاویز خود دلنواز
پایه شعرش از آن بلندتر است که در حیز فهم گنجد یا کسی تواند بمیزان طبع سنجد بجا دنبا

عنه وعنی وعن جمیع بالکلم و بالا یعنی فصیح سخنها در بدیهه گفتن شعرا در حضور سلاطین

شبی سلطان محمود غزنوی در مستی زلف ایاز را که با وی علاقه محبت داشت برید
صبح که هشیار شد از کرده بغایت پشیمان گشت بماتم زلف سیاه پوشید و بساط
عیش و نشاط در هم نوردید و سه شبانه روز با هیچکس سخن نگفت و لب نگشاد و
احدی از مقربان و ندیمان و امرا و وزرا و سایر ملازمان نزد خود راه نداد حضار
مجموع از این حالت بتنگ آمدند و رجوع با بوالقاسم بن حسن بن احمد عنصری کردند که
ملک الشعرای پایتخت محمود بود و در فنون شعر و شاعری مهارتی تام داشت
و را گفتند اگر تو به بدیهه و لطیفه سلطان را از این تنغص بیرون آوری و این بار از خاطر
مبارکش برداری هزار دینار نقد خدمت کنیم عنصری بعد از گذشتن سه روز از این
واقعه بحوالی حرم سرا که نشستند خود را از دور بسلطان نمود سلطان وی را طلب نمود و
گفت ای عنصری هیچ خبر داری که در مستی از دست ما چه خطائی رفت اکنون در
این باب شعری بگوی عنصری زمین خدمت ببوسید و در بدیهه این رباعی بگفت رباعی

امروز که زلف یار در کاستن است — چه جای بغم نشستن و خاستن است
هنگام نشاط و وقت می خواستن است — کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را این رباعی بسیار خوش آمد و بفرمود تا درجی پر از جواهر قیمتی آورده و سه بار
دهانش را پر از در و گوهر کردند امرا نیز صد هزار درهم بر او افزودند سلطان با ایاز و
دیگر مقربان بزم عیش و طرب چیدند و چهل شبانه روز در سرور و سرود بودند
و مطربان این رباعی مذکور را ترانه نی و ساز و طنبور ساخته بودند و بدین بدیهه قدر و
منزلت عنصری خدمت سلطان محمود افزود و این قصه بتفصیل در کتاب محمود و ایاز
بسلک نظم در آمده من اراد الوقوف علیها فلیرجع الیها معزی از فضلای شعرای متاخرین
اصلا اهل نیشاپور بوده و در بدو احوال از جمله سپاهیان بود آخر کار ملازمت سلطان
جلال الدین ملکشاه که خلاصه سلجوق بود دریافته و در ملازمت سمت ملک الشعرائی
یافته و جهت این منصب بدیهه بود که از او بظهور آمد و آن چنین است که شام عید

رمضان سلطان بر بام قصر بلور بود و مقربان و ندیمان حاضر بودند و شوق زیادی
رؤیت هلال داشت و مردم حدید النظر هرچند می جستند نمی یافتند ناگاه نظر
سلطان بر هلال افتاد و بغایت مسرور شده بدیگران اظهار رؤیت هلال کرده معزی
در آنوقت حاضر بود بگفت در صفت ماه نو بدیهه بگو این رباعی برخواند رباعی
ای ماه کمان شهریاری گوئی   در گوش سپهر گوشواری گوئی   نعلی زده
از زر عیاری گوئی   یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی سلطان را این رباعی
از وی پسند افتاده مرتبه او بلند کردانید و او را برسالت بقیصر روم فرستاد و
گویند از آن سفر چهل قطار شتر امتعه و اقمشه نفیسه باصفهان آورد و خاقان بن
معتقد شعر او بود و دیگر شعر رشید وطواط رشید وطواط نام او محمد بن عبد الملک است
و در انواع فضائل ذو فنون بوده و در اصل از بلخ است اما در خوارزم ساکن بوده
و ظهور وی در دولت اتسز بن محمد خوارزمشاه بوده و بیت دلش و بغا ازاد یافته
و بغایت حقیر الجثه و تیز زبان بوده از این جهت او را وطواط گفتند و اتسز در اصل
از غلامزاده های جلال الدین محمد شاه بوده و سلطان حکومت خوارزم را بعد از
فوت پدرش سلطان محمود بوی تفویض نمود و وی هرسال یکبار بحضور و خدمت و
ملازمت سلطان سنجر رسیدی و اکثر اوقات با کفار تاتار در جنگ و جهاد
بود و از ایشان مردم بسیار میکشت و از آن استعداد زیاده میگشت و مال
و منال خطیر بدست می آورد و بغایت قوت و مکنت و شوکت حاصل کرد چون
سلطان جلال الدین وفات یافت و سلطان سنجر پسرش ولیعهد پدر گشت اتسز
اطاعت وی نکرده گردن از ربقه اطاعتش بتافت و لشکر سلطان سنجر فوج
فوج گریزان روی بخوارزم نهادند و ترک ملازمت و خدمت سلطان سنجر کردند
و درین محل رشید وطواط قصیده در مدح اتسز گفت که مطلعش اینست قصیده
اتسز غازی بتخت ملک برآمد   دولت سلجوق و آل او بسر آمد   این مطلع بسمع سلطان
سنجر رسید کینه رشید در دل گرفت و لشکر عظیم از مرو بر داشته بدفع اتسز روی

بخوارزم

بخوارزم نهاد حکیم انوری بملازمت او بود اتسز در قلعه هزار اسب که حصنی بود بغایت
حصین اقامت داشت و رشید با او بود و سلطان سنجر آنرا میدانست پس اتسز
محصور شد و سلطان سنجر فرمود تا آغاز محاربه کردند و در اثنای حرب سلطان سنجر
انوری را فرمود که بدیهه گوی که به تیر بسته در قلعه افکنند انوری در حضور سلطان این
رباعی ببدیهه گفت   ای شاه همه ملک جهان حسب تراست   وز دولت و
اقبال جهان کسب تراست   امروز بیک حمله هزار اسب بگیر   فردا خوارزم و صد
هزار اسب تراست   این رباعی را بر تیری بسته در قلعه انداختند و مردم قلعه آنرا
در نزد اتسز بردند چون تیر بسته را بخواندند رشید را گفت فی الفور بدیهه بگو تا بر تیر
بسته در اردوی سنجر اندازیم رشید در پیش اتسز این رباعی برخواند   رباعیه
ای شه که بجامت می صافی است نه درد   اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد   یک خر ز هزار اسب نتواند برد
اتسز فرمود که بر تیری بسته در لشکر سنجر انداختند مردم آنرا در نزد سلطان بردند
سلطان دانست که این نظم رشید است کینه بر کینه اش افزود و قسم یاد کرد که چون
رشید بدست افتد وی را هفت پاره کند این خبر برشید رسید سخت بترسید بعد
از آن سلطان فرمود تا لشکر بیکبار حمله آوردند جنگ سختی در پیوستند کار بر اهل
قلعه تنگ شد اتسز تاب مقاومت نیاورده شبانه از قلعه بگریخت و در آن شب رشید را
فرصت آن نشد که همراه اتسز بیرون رود در زاویه متواری شد سلطان فرمود که رشید را
پیدا کنند بعد از تفحص بسیار او را در گوشه یافتند خبر بسلطان بردند حکم کرد تا او را به
بازار برند و هفت پاره کنند او زاری کرد که اول مرا نزد خواجه منتجب الدین کاتب
برید که پیش دیوان و ندیم مجلس سلطان است تا دو کلمه عرض کنم و بعد از آن حکم سلطان
در من برانند او را نزد خواجه بردند گفت من شنیده ام که سلطان حکم فرموده که مرا
هفت پاره کنند و حال آنکه من مرغکی حقیرم مرا هفت پاره کردن خالی از تشویشی نیست
اگر سلطان عنایت کرده فرماید که مرا دو پاره کنند لطفی باشد خواجه بخندید و سخن

اورا بعرض رسانید سلطان تبسم کرده فرمود از آن حقیرترست که بدو پاره نیز توان کرد
او را بگذار تا هر کجا که خواهد برود او را رها کردند باز بملازمت اتسز رفت و عمری طویل
یافت و سالها در زمان دولت اتسز ایل ارسلان بود و بعد از آن در زمان دولت پسر
ایل ارسلان سلطان شاه را نیز دریافت چون سلطان شاه عادل ولی عهد پدر شد
از روی آرزوی صحبت رشید داشت بفرمود تا ویرا بر تخت روان نشانیده نزد
او بردندی چنان معمر شده بود که پشت او خمیده و پایهایش قوت رفتار نداشت
چون سلطان شاه با او ملاقات کرد از روی امتحان و طمع آزمائی گفت ای رشید مرا
نصیحتی کن بیک رباعی که در آن هم ذکر وصف جد و پدرم باشد و هم ذکر وصف من
رشید بالبدیهه در آن کرسی این رباعی گفت رباعی جدت ورق زمانه از ظلم
بشست عدل پدرت شکستگی کرد درست ای بر تو قبای سلطنت آمده چست
تا تو چه کنی که نوبت دولت تست سلطان شاه او را صله این رباعی چهل هزار درم
عطا فرمود و دیگر چون سلطان سنجر بعزم تسخیر ممالک ما وراء النهر رفت همه خوانین
اتفاق نموده در صحرای نسف هجوم کردند و در آن محاربه شکست بر سلطان افتاد
چون بر لب جیحون فرود آمد بغایت ملول و محزون بود فرید کاتب در آن لشکر همرا
هی بر پای ایستاده بود سلطان گفت ای فرید هیچ دیدی که ما را چگونه چشم زخمی
رسید در آن حال که پیش آمده بدیهه بگو که بار غم از قلبم برداشته شود وی این رباعی
گفت رباعی شاها ز سنانت جهانی شده راست تیغ تو چهل سال ز اعدا کین خواست
گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست کانکس که بیک حال بماند است خداست
سلطان را این رباعی موجب تسلی شد و ویرا صله لایق بخشود دوشی در مرو برفی بارید
و مهستی که از جمله زنهای شاعره خوشطبع بود سلطان سنجر پیش او بود و بعد از آن که
سلطان بخواب کرده بود بیدار شد و از مهستی پرسید که هوا چه حالت دارد او بر
بدیهه این رباعی گفت رباعی شاها فلکت اسب سعادت زین کرد وز جمله خسروان
ترا تحسین کرد تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

سلطان را این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرده چهار درج گوهر بخشید ازرقی حکیمی بود کامل
و شاعری بود فاضل و در اصل از مرو است و در دولت سلطان طغانشاه سلجوقی که از افاضل
اهل سلجوقیست تربیتی تمام یافته روزی سلطان نرد میباخت و هر چند شش می
خواست سه یک می آمد ازین صورت متغیر شده ازرقی حاضر بود سلطان او را
فرمود که درین باب چیزی بگو او در بدیهه این رباعی بگفت رباعی گر شاه سه شش
خواست سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد شش چون نگریست حیثیت
و دولت و جاه از هیبت شاه روی بر خاک نهاد سلطان را این رباعی او را صله
بکرد داد رکن صاین شاعری بود در نهایت فضل و از قاضی زادگان سمنان و در
زمان دولت طغان و تیمور خان تربیت یافته بود و در خدمت او منصب امامت داشت
روزی از وی در خدمت تقصیری بظهور رسیده بود خان او را مقید فرمود چندگاه
در قید بود وقت فرصت نگاه داشته با بندگران سر راه بر خان گرفت و رباعی
عرض کرد خان گفت بدیهه حسب حال بگو تا ترا ببخشم او فوراً این رباعی بروی خواند
رباعی در حضرت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم آهن چو
شنید این سخن از وهم در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم خان فرمود تا بند از پایش
برداشته و پیش خانش بردند خان خلعت شایسته بخشید و بمنصبش عودت داد
ظهیر فاریابی لقب و نامش ظهیر الدین محمد فاریابی است بسیار فاضل و عالم بوده است
و در شعر شاگرد رشیدی سمرقندیست که قصه مهر و وفا از منظومات اوست لیکن
در شعر از استاد خود بلکه از بسیاری از استادان خود تقدم جسته و وی در عهد دولت
قزل ارسلان تربیت یافته و برای او قصاید غرا گفته و این بیت بغایت مشهور است
از قصاید او بیت نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
ریش ظهیر بغایت سرخ و رنگین بوده روزی قزل ارسلان گفت برای ریش سرخ
خود بر بدیهه چیزی بگوی که خاتمه آن متضمن حسن طلبی باشد ظهیر این ابیات فوراً بدیهتاً
برخواند بیت واعظی بر فراز منبر گفت که چو پیدا شود سرای نهفت ریشهای

ریشهای سفید را ز گناه سحذار ز دو ریشهای سیاه مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست در ریش زد چو این بشنود گفت ما خود درین شمار نه ایم بنده آن سرخ
ریش مظلوم است کز انعام شاه محروم است قزل ارسلان را این ابیات
بغایت خوش آمد و او را صله انعام کرد امیر شیخ حسن بعد از سلطان ابو سعید خدابنده
در بغداد و آذربایجان پادشاه شد و دلشاد خاتون زوجه او بغایت فاضله و
کامله و کریمه و جمیله بود سلمان ساوجی در مدح امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون قصاید
بسیار دارد و تربیت کرده ایشانست شنیدم از شهر ساوه به بغداد رفت اتفاقا از
کرد راه در صحرا بلارنت امیر شیخ حسن رسید وقتی که با مقربان خود بعزم
شکار بیرون آمده بود در آن صحرا تیر و کمان بدست داشت و تیر می انداخت و سعاد
نام غلامی بغایت صاحب جمال پیاده در رکاب او بود که منظور امیر بود از پی
تیر میدوید و تیر با میر میرسانید سلمان پیش آمد و سلام کرد جمعی که او را میشناختند پیش
امیر وصف او کردند و امیر غایبانه صفت او شنیده بود و شعر او دیده بود
او شده گفت ای سلمان آوازه تو بسیار شنیده ام اکنون بر همین قدمی که ایستاده
در باب تیراندازی من و دویدن سعادت از پی تیر قطعه چند بر بدیهه بگو سلمان کاغذ
و قلمدان از جیب بیرون آورده همچنان ایستاده این ابیات بالبدیهه انشا کرد و
بدست امیر داد امیر چون طبع بلند سلمان دید بتربیت او پرداخت و مرتبه اش
بلند نمود و آن ابیات اینست شعر چو در بار جاجی فرو رفت شاه تو گوئی
که در برج قوس است ماه دو زاغ کمان با عقاب سه پر بدیدم بیک گوشه آورده
سر نهادند سر بر دوش بشه برآمد ز هر گوشه آواز زه شها تیر در بند تدبیر تست
سعادت روان از پی تیر تست بعهدت ز کس ناله برنخواست بغیر از کمان در بنالد
روا است که در دور سلطان صاحبقران نکرده است کس زور جز بر کمان شنی
سلمان در خدمت سلطان اویس بود که پسر ارشد امیر شیخ حسن و دلشاد خاتون است
و وی بغایت صاحب جمال و خوش طبع بود و فاضل و مستعد و صاحب کرم و عالی

بگسست

همت بود چون مجلس منقضی شد سلمان خواست که بمنزل خود رود شب تاریک بود
سلطان فراش را فرمود تا شمعی بزرگ بالگن زرین از مجلس همراه او برد در مجلس او
گذاشت تا صباح ببرد چون روز شد سلمان بملازمت سلطان آمد فراش از سلمان
لگن زرین طلبید سلمان بر بدیهه این دو بیت گفت رباعی من و شمع دو دلسوخته
جامه سیاه که شب او سوزد و من از غم مردن سوزم شمع خود سوخت که شب دوش
برای امروز گر لگن می طلبد شاه زنی من سوزم پسر شاه شجاع در شیراز جوانی بود
فرزانه و بمیثال اسپی سوار شده بود که آنرا بسی هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند
و جهان ملک زوجه شاه شجاع که مادر شاهزاده منوچهر بود بسیار کامله و فاضله بود
و در فنون شعر و غیر آن پادشاه سواره ایستاده بود و هردو تماشای چوگان
بازی میکردند و شاهزاده بهمین اسب بازی چوگان بازی مینمود که ناگاه پای
اسب خطا شده و شاهزاده از اسب درافتاد روی او مجروح و خون آلود شد
عالم بچشم شاه و جهان ملک تیره و تار شد و غضب بروی مستولی گشت حکم
کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقربان که حاضر بودند ملول و مضطرب شدند
زیرا که آن اسبی بود نادره بی نظیر در صورت و رفتار هیچکس در آن زمان مثل آن
اسب ندیده بود و نشنیده آخر بیچاره شدند و بجهان ملک اشارت کردند
که بدیهه بگو و این اسب را حمایتی کن و از کشتن برهان فی الفور این رباعی بگفت
رباعیه شاها تو ادب کن فلک بدخو را کو چشم رسانید این رخ نیکو را گر
گوی غلط کرد بچوگان بزنش ور اسب خطا کرد ببخش او را شاه آن اسب را
بوی بخشید مولانا برندق بخاری خوش طبع و ندیم پیشه بود و تربیت کرده میرزا
بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور خان است و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره
کرده و گویند این بیت او ست بیت در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد و تمام
در خراسان خواجه عصمت نیست بی عصمت است گویند روزی میرزا بیرداغی بخشی
ترکی گفت پیش یوز آلتون صله بوی دهید یعنی پانصد دینار طلا بیرداغی دو بیت

دینار آورده تسلیم کرد او در مجلس این قطعه بر بدیهه گفت و بر میرزا فرو خواند قطعه
شاه دشمن گداز دوست نواز آن جهانگیر کو جهاندارست گردش یوز التون
انعام لطف آن شه به بنده بسیارست یا مگر در عبارت عربی بش یوز التون
دویست دینارست میرزا بخندید و بفرمود تا هزار و سیصد دینار دیگر آورده در
مجلس هزار و پانصد دینار نقد تسلیم او کردند خواجه منصور قرابوقای طوسی مردی
خوش طبع و غزل گوی بوده و این غزل مشهورست از وی رباعی ای چشم خوش
بلای مردم چیزی دیگری دوای مردم مردم تو بچشم در نیاری در دیده توئی
بجای مردم وی ملازمت دولت میرزا علاء الدوله پسر میرزا شاهرخ بوده و با قاضی
عبدالوهاب طوسی که قاضی بی دیانت بود نقار و غباری در بین داشتند و میرزا
بر معاندات ایشان مطلع بود روزی قاضی بمجلس میرزا حاضر بود میرزا بر سبیل تعریض
گفت ای قاضی بمال یتیمان چه معامله میکنی گفت ای میرزا من یتیمان را در برهنگی
جامه ام میرزا فرمود در این باب بدیهه بگو خواجه فی الفور این قطعه بگفت قطعه
قاضیا جامه یتیمانی خونشان میخوری مگر پشه‌ئی گفته آفتاب شرع منم آفتابی ولی
یتیم کشی میرزا این قطعه پسندش افتاد ده هزار دینار خراسانی صله بوی عطا
فرمود امیرشاهی سبزواری که نام او ملک بن جمال است و در اصل از اعیان فیروز
کوه بوده و تربیت کرده میرزا بایسنغر پسر میرزا شاهرخ است روزی در مجلس میرزا بایسنغر
بزرگ زاده ناقابلی بر وی تقدم نشست میرزا از تقدم او نا خوش آمده روی
بامیرشاهی کرد گفت در این باب تقدیم این نااهل و تاخیر خود بدیهه بگو امیرشاهی
فی الحال این قطعه بگفت قطعه شاها مدار چرخ و فلک در هزار سال چون من
یگانه نیاید بصد هنر گر زیر دست هر کس و ناکس نشسته ام اینجا لطیفه ایست بدانم
اینقدر بحرست مجلس تو در بحر بخلاف گوهر بزیر باشد و خاشاک بر زبر فصل
ششم در بدیهه گفتن وزرا و بدیهه شعرا پیش ایشان بزرگان گفته اند که هرگز وزیری باستحکام
نظام الملک طوسی که وکیل سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی است ممکن نشده

در آخر حاسدین سلطان را از وی متغیر نمودند و ترکان خاتون که حرم بزرگ سلطان بود
به تربیت ابو الغنایم تاج الملک فارسی مشغول شد و سلطان بجهة استرضای خاطر
ترکان خاتون بجای نظام الملک نصب کرد و منصب خطیر وزارت و نقابت
بوی ارزانی داشت و یکسال و چهار ماه ابو الغنایم بی استحقاق وزارت و نقابت
کرد و خواجه نظام الملک در آن مدت مصادره ها داده در سر پل بغداد حبشی از ملاحده
در صدد و نهادند خواجه را کارد زدند در وقت ارتحال از ین عالم قطعه بر بدیهه
گفت و نزد سلطان فرستاده و در دل سلطان اثری عظیم کرده بسیار گریست
و از کرده خود نادم گردید قطعه اینست چل سال باقبال تو ای شاه جوان بخت
زنگ ستم از چهره آفاق ستردم طغرای نکو نامی و توقیع صدارت نزد ملک
العرش باوصاف تو بردم چون شد ز قضا مدت عمرم نود و شش در حد نهاوند
بیک زخم بمردم بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند او را بخدا و بخداوند سپردم
خواجه شمس الدین دیوانی که بعد از نظام الملک باستعداد و قابلیت او وزیری نشده
بغایت کریم پیشه و عالی همت بوده و رساله شمسیه بنام اوست روزی در دیوان
وزارت بر مسند حکومت نشسته بود یکی از فضلای شعرا رقعه بدست او داد که در آن
این رباعی گفته بود رباعی دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط پیوسته بگرد نقطه
میکرد و خط پرورده تو گرده دون و وسط دولت بدهد خدای کس را بغلط
خواجه قلم برداشته این رباعی بداهة گفت و در پشت رقعه شاعر بنوشت و مهر کرده
بوی داد رباعی سیصد بره سفید چون بیضه بط کان از سیاهی نبود هیچ نقط
از گله خاص مانه از جای غلط چوپان بدهد بدست دارنده خط خواجه شمس الدین را
در قراباغ تبریز چهارم شهر شعبان سنه ثلاث و ثمانین و ستمائه بحکم ارغون خان
بقتل رسانیدند و مجد همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیر وقت بود و ملک الشعراء
عراق فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد بن زنگی که شیخ
گلستان بنام او نوشته در مرثیه خواجه شمس الدین این رباعی بر بدیهه گفت و شیخ

سعدی آن رباعی شنیده بگریست و مجد همگر را بر آن شعر تحسین کرد و آن رباعی اینست
رباعی در ماتم شمس از شفق خون بچکید   مه چهره بکند و زهره گیسو ببرید   شب جامه
سیاه کرد در ماتم صبح   بر زد نفس سرد و گریبان بدرید   و شعرای متأخرین اتفاق
دارند که هیچ شاعری از متقدمین و متأخرین در مرثیه اکابر مثل این رباعی نگفته الا
امیر شاهی سبزواری که در فوت میرزا بایسنقر این رباعی گفته و الحق گوهری ثمین
بسفته و آن اینست رباعی در ماتم تو دهر بسی شیون کرد   لاله همه خون دیده در
دامن کرد   گل جیب قبای ارغوانی بدرید   قمری نمدی سیاه در گردن کرد   شاه شفروه
نیشابوری شاعری فاضل بود و شاگرد ظهیر فاریابی و تربیت یافته خواجه نور الدین
منشی که وزیر با استقلال سلطان جلال الدین محمد خوارزمشاه بود و خواجه بغایت
فاضل و دانا بود اما لشکر مستولی بود چند نوبت شاه شفروه بدر خانه او آمد او را
نیافت هم چنان هیچ مرتبه بپایی آمد ملاقات میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاه شفروه
نیشابوری مردی شاعر و فاضل بوده و مشهور عراق و خراسان است و چند بار شده
که بدر خانه شما می آید و شما را نمی بیند مناسب آنست که التفاتی فرموده او را
بخوانید و در مجلس خود بنشانید خواجه کس نزد وی فرستاد که اول مناسب
حال ما بدیهه بگوی تا قوت طبع از شعر تو معلوم کنم پس با تو صحبت دارم شاه شفروه
این رباعی گفت و نوشت نزد خواجه فرستاد رباعی فضل تو و هم باده پرستی
باهم   مانند بلندیست و پستی باهم   حال تو و چشم مهرویان ماند   کانجاست مدام
نور و مستی باهم   خواجه نور الدین را این رباعی بسیار پسند آمده او را نزد خود خواند
و تربیت او بوجه نمود   جلال عضد از افاضل شعراست و از سادات یزد است
و پدرش در میان دولت محمد بن مظفر مقدم سادات ولایت خود بوده روزی
محمد بن مظفر بمکتب خانه در آمد سید زاده دید یاردی چون ماه دو گیسوی سیاه
خط خوش نوشت از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر عضد یزدی است
جلال الدین محمد نام و در سن صبی بسیار کسب فضایل کرده انواع خط را خوب مینویسد

و شعر را بغایت نیکو میگوید محمد بن سلطنفر گفت چیزی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و
خط ترا ملاحظه و مشاهده کنم او بر بدیهه این قطعه بگفت قطعه چار چیزست که در
سنگ اگر جمع شوند لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی پاکی طینت و اصل
گهر و استعداد تربیت کردن مهر فلک مینائی در من این هر سه صفت هست چه در
می باید تربیت از تو که خورشید جهان آرائی محمد بن سلطنفر از لطف شعر و حسن خط او
متحیر شد و پدرش طلبید گفت میخواهم که فرزند تو در نزد من باشد تا تربیت او
چنانچه باید و شاید بتقدیم رسانم که عجب قابل است اگر تربیت یابد عجب نادره
دوران گردد لیکن تا ساده روی است بامانت نزد تو خواهد بود بعد از انکه محاسن
پیدا کند او را نزد من آر پس هزار دینار صله آن قطعه بوی داد و او بتحصیل علوم مشغول
شد و کسب فضایل نمود و در فنون شعر ماهر شد و برای آل سلطنفر قصاید غرا
گفت و فایده های کلی یافت سید شرف الدین رضای سبزواری از سادات
بوده که بصحبت سفر رست و در شعر طبعی بلند داشته و پدر آن او در عهد سربداران
سبزواری وزارت کردند و در زمان میرزا شاهرخ پیشوای و کلان تری سردم
سبزوار بوی تعلق داشت واو پیش خواجه پیر احمد خوافی که چهل سال وزیر
با استقلال میرزا شاهرخ بوده و جمعی حاسدان سعایتی کرده او را تغییر دادند
خواجه کس فرستاد تا سید را بند گران بر پای نهاده از سبزوار بهرات آوردند
و کسی مهم او کفایت نکرد و مدتی آن بند بر پای او ماند و در آن وقت در هرات
پیری بود هفتاد سال از عمر او گذشته در کمال برودت و خنکی که وی را امیر دوس
صدر می گفتند و عادت او این بود که هنوز آفتاب در حوت بودی کلاه نوروزی
نوروزی بر سر می نهاد و در آن سن با وجود برودت که او داشت آن کلاه نهد
نوروزی او در هرات بخنکی و برودت ضرب المثل شده بود در روزی خواجه پیر احمد
نفرمود تا آن سید را با آن بندگران در دیوانخانه حاضر نمودند اتفاقا در آن
میر ویس صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود و خواجه روی بسید کرد و

وگفت شنیده ام شعر نیکو و بدیهه روان میگوئی اکنون حسب حال خود و حسب حال
میر ولیس و کلاه نوروزی او بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی بگفت رباعی
ای آصف جم مرتبه کیوان قدر — مانند هلال حلقه در گوش تو بدر — بسیار خنک
شده است در شهر هرات — زنجیرین کلاه نوروزی صدر خواجه را آن رباعی خوش
آمد بفرمود تا بند از پایش برداشتند و اورا خلعت خاص و صله کلی دادند و شاه
اورا امضا کرده با آبروی تمام بسبزوار باز پس فرستادند فصل هفتم در بدیهه گفتن
شعرا یکی بیکی فردوسی طوسی بی نظیر زمان خود بوده و شاهنامه بر فضل و کمالش
دلیلی واضح است نام وی حسن بن اسحق بن شرف شاه است و از دهقان زادهای
طوس بود در مبادی حال بامر زراعت مشغول بود گویند عمید والی طوس چهار
باغی در غایت خوبی ساخته بود آن را فردوس نام نهاده و پدر او اسحق بن شرف
شاه تربیت آن باغ مقرر بود وی باین نسبت فردوسی تخلص نهاد و عامل
طوس بر وی ظلم کرد وی بغزنین رفته از برای دادخواهی و آنجا بوسیله عنصری
بمجلس سلطان محمود غازی رسید و شعر گذرانید سلطان اورا بنواخت بنظم
شاهنامه مشغول ساخت روز اول که بغزنین رسیده بدرگاه سلطان سیری میکرد
و وسیله می جست که خود را بنظر سلطان رساند ناگاه مجمعی دید از آنها پرسید که
اینها چه جهت اجماع نموده اند گفت شعرای پای تخت سلطان اند و این ملک الشعرا
عنصری است با دو شاگرد خود فرخی و عسجدی که هر دو فاضل اند و قادر بسخن اند
پیش رفت و سلام کرد عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینمائی گفت
مردی شاعرم و از جانب طوس آمده ام عنصری گفت بیا و بنشین تا باهم بدیهه
گوئیم و طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و در پهلوی عسجدی بنشست گفت ما چهار
شاعری هستیم کامل رباعی بمشارکت گوئیم که هر شاعری یکمصراع گوید پس عنصری آغاز
کرد و مصراع اول را چنین گفت مصراع چون طلعت تو ماه نباشد روشن مصراع
دوم فرخی گفت چون قامت تو سرو نخیزد ز چمن مصراع سیوم عسجدی گوید

بر شانت کند همگنید در جوشن مصراع چهارم فردوسی گوید مانند سنان گیو در جنگ پشن
چون عنصری از فردوسی این مصراع شنید بر سبیل تعجب در یاران نگریست بعد از آن
فردوسی را گفت از این مصراع تو چنان مفهوم میشود که ترا در تاریخ عجم اطلاعی تمام است
و این بدیهه را بسمع سلطان رسانیدند و فردوسی را بمجلس آوردند چون سلطان
بر فضایل و کمالات او وقوف یافت و قوت طبع او را در سخن معلوم کرد بنظم شاهنامه
امر فرمود و او در کتاب خود داد سخن بداد شمس طبسی قاضی عالم و فاضل و خوش طبع
بوده است و چون آوازه علم و فضل و شعر و طبع او صدر الشریعه از خراسان
شنید مخصوصاً بعزم صحبت وی بخارا سفر کرد و از گرد راه بمدرسه او درآمد و سلام
کرد و در حوزه درس او نشست وقتی که او بر شاگردان قصیده میخواند که آن را
شب تمام کرده بود و هر یکی از شاگردان بقوت طبع خود در آن سخن می گفتند
و تصرفی میکردند و از آن قصیده است این بیت برخیز که صحبت شراب است بکام
دل تو و آواز خروس سحری خواست ز هر سو برخیز که برخاست پیاله بیکی پای
بنشین که نشسته است صراحی بدو زانو می نوش از آن پیش که معشوقه شب را
تا صبح نگیرند و نبرند و گیسو از شیشه مینای رنگین خود و نقش سنگی تو بر این
شیشه و گردنده مینو درین اثنا صدر الشریعه در وی نگریست او را بسبک متوجه شد
دید گفت ای مرد غریب در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون از ناموزون
فرق توانم کرد گفت این چه شعر است گفت کلامی موزون است طلاب قصیده
در مقام معارضه برآمدند که چرا به این صفت نکردی گفت اگر من بدیهه این را
بگویم شما چه میگوئید گفتند ترا در شعر مسلم داریم والا ترا بیازاریم وی کاغذ
طلبید و بی تامل این قصیده را که مشتمل بر پنجاه بیت است انشا کرد در مدت
دو ساعت و این چهار بیت از آن قصیده است بیت از روی تو چون باد برد
صبا طره بیکسو فریاد برآورد شب غالیه گیسو از شرم خط غالیه بوی تو فتاده
در وادی غم با جگر سوخته آهو ای زلف شب آسا و رخ روز نمایت چون

چون عنبر و کافور بهم ساخته بر در جانان دل مرا چند برآری زنجیرکشان
تا بسر طاق دو ابرو چون صدرالشریعه قوت طبع او بدید او را بر همه شاگردان مقدم
نشانید بعد از آن او را بخانه برده کما ینبغی بحال او پرداخت و او چندگاه در خدمت
درس استفاده نمود و استفاده علوم نمود روزی برفی عظیم میآمد و بادی سرد میوزید
در چنین وقتی رشید وطواط را صحبت ادیب صابر شد چه با یکدیگر ربطی و صحبتی تام داشتند
و در میان ایشان مباسطه و مطایبه بود و او در فنون شعر مهارتی تام داشت و در زمان
سلطان سنجر نشو و نما یافته بود و در اصل از بخارا است اما در خراسان نشو و نما یافته و
کسب فضائل نموده و انوری وی را در شعر می پسندید و خاقانی شعر او را معتقد بود و
بخلاف او رشید را اسکر چون در آن برف و سرما رشید بدر خانه ادیب حلقه در
زد و کنیزکی پس در آمد و گفت کیست گفت رشید است ادیب را میخواهد گفت خواجه
در خانه نیست رشید این بیت بر بدیهه گفت بیت آنکس که برون رود در این
روز غرزن تر از او دگری نیست ادیب سر از دریچه بالاخانه بیرون کرده
در جوابش بر بدیهه گفت من خود بهم سرای خویشم پیداست که در برون در
کیست امامی هروی عالم بوده است بعلوم نقلی و عقلی و از اقران شیخ مصلح الدین سعدی
و مجد همگر شعر او را بر شعر شیخ سعدی ترجیح داده چنانچه در این رباعی گفته است رباعی
ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم بر شکر گفته های سعدی مگسیم در شیوه شاعری باجماع
امم هرگز من و سعدی بامامی نرسیم روزی فخر الملک که از اکابر و افاضل زمان بود قطعه
گفت و بدست قاصدی داده بطریق استفتا نزد امامی فرستاد و قاصد را تاکید
کرد که باید از پاسخش تا جواب قطعه نگیری و آن قطعه اینست قطعه ای افاضل دوران
امام ملت و دین پناه اهل شریعت در این چه فرماید که گربه ببرد قمری و کبوتر را
بتیشب زدن متعدی و ظلم بر آید جنابکان کبوتر ز روی شرع قصاص بخون گربه اگر تیغ
برکشد شاید قاصد فخر الملک چون این قطعه گذرانید جواب را علی الفور طلبید امامی
قلم برداشت و بدیهه در جواب او بر ظهر رقعه نوشت و فی الحال بازپس فرستاد

زینت قطعه یکی به بیت قصاصی که صاحب لت چنین قصاص بشرع مبین بقا یابد
نیکم یکی به بیت گربه صیاد که مرغ ببندد بر شاخ و پنجه بگشاید اگر با عدو
بازوی ده سری دارد سخن گربه همان به که دست نالاید بقای قمری و
بلبل که نیست از باید قرارگاه قفس را ببندد فرماید سلمان ساوجی و سراج قمری قزوینی
در مجلس بعضی از حکام که جمعی از افاضل و اکابر حاضر بودند با یکدیگر مناظره و مشاعره
کردند میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهور مصراع ای باد صبا اینهمه
آورده تست طبع آزمائی کنند و دو رباعی گویند اول سلمان به بدیهه گفت شعر
رباعی ای باد صبا این همه آورده تست ای غنچه نورس باغ در پرده
تست بعد از آن سراج قمری بی تامل گفت ای ابر بهار خار پرورده تست ای
خار درون غنچه خون خورده تست گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا اینهمه پرورده تست ناصر بخاری شاعری فاضل درویش مسلک
بوده و عمری در سیاحت گذرانیده و این بیت از او مشهور است شعر درویش را
که گنج قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است و این مطلع
قصیده ایست که در ابیات نیک درج کرده گویند وقتی که بسفر حج میرفت به بغداد
رسید و برکنار دجله سلمان را با جمعی از فضلا و شعرا نشسته دید پیش رفت و سلام
کرد اتفاقا فصل بهار بود و آب دجله در غلبه و طغیان بود سلمان پرسید که
کیستی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه میتوانی گفت ناصر گفت توانم سلمان بدیهه
این مصراع گفت مصراع دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است ناصر بی تامل
گفت مصراع پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است سلمان و سایرین متحیر
شدند سلمان گفت از کجائی گفت از بخارا گفت ناصر بخاری نباشی گفت بلی
ناصرم سلمان بر پا خواسته او را در بر گرفت به پهلوی خود نشاند لیس او را استخانه برد
ناصر در بغداد بود سلمان بخدمتش قیام داشت خواجه علی بن شهاب ترشیزی
شاعری بود فاضل و میان وی و شیخ آذری که حمزه نام اوست مناظره و مشاعره

واقع شد روزی در مجلس انجمن کرسی از فضلا و شعرا حاضر بودند شیخ آذری اورا
مخاطب ساخت و این رباعی بدیهه گفت رباعی سردفتر ارباب هنر خواجه علی ست
ای آنکه ترا لطف طبیعت ازلی است تو خواه مرا پسند و خواهی مپسند واند همه کس
که حمزه استاد علی ست وخواجه علی بن شهاب آذری بدون تامل بالبدیهه گفت
رباعی ای حمزه بدانکه عرش حق جای علی ست بر دوش رسول از شرف پای
علی ست استاد علی است حمزه در جنگ ولی صد حمزه بفضل و علم لالای
علی ست مولانا حسن شاه در بدیهه گوئی بی نظیر زمان خود بود روزی از خیابان
هرات بشهر می آمد و میرزا منوچهر جوانی صاحب جمال و خوش طبع از اولاد امیر تیمور
بر روی پل دروازه ملک بهم رسیدند میرزا که مولانا شاه حسن را دید فی الحال چشم
پوشیده گفت نخواهم کشاد الا آنکه بیتی بر بدیهه گفته باشی مولانا فی الفور گفت شعر
از آن چشم پوشید شاه از گدا که پوشیدنی چشم داریم ما میرزا بخندید چشم گشاد
و او را خلعتی گران بها عطا فرمود فصل نهم در بدیهه گفتن عرفا و شعرا که هنگام وفات
گفته اند چون اوکتاقاان در شهر اصفهان قتل عام کرد وخواجه کمال الدین اسمعیل
آنجا بدرجه شهادت رسید وی عالم و فاضل بود و قادر بر سخن و ماهر در فنون
شعر بوده است چنانچه بزرگان وی را خلاق المعانی گفته اند و گویند در آن وقت
که یکی از لشکر خاقان وی را زخمی کاری زده بود این رباعی بر بدیهه گفت و بخون
خویش بر دیوار خانه نوشت رباعی دل خون شد و شرط جان گدازی اینست
در حضرت او کمینه بازی اینست با اینهمه خود هیچ نمی یارم گفت شاید که مگر بنده
نوازی اینست راقم عرض میکند که از والد خود علیه الرحمه چنان شنیدم که این
رباعی را شیخ فرید الدین عطار هنگام قتل عام نیشاپور که بزخم تیغ از عسکریان هلاکو
بشهادت رسید وقت شهادت گفت رباعی در راه تو رسم سرفرازی اینست
عشاق ترا کمینه بازی اینست با اینهمه از لطف تو نومیدیم شاید که ترا بنده نوازی
اینست چون هلاکو خان در نیشابور قتل عام کرد یکی از مغلان تاتار دست شیخ

عطار را گرفته بود بعزم آنکه او را بمقتل عام برده مقتول سازد و شیخ را در آن حال
وقت خوش بود سر توحید و دردی ظاهر شده روی بقاتل نموده گفت ای تیغ
هندی بر سر نهی و تیغ هندی بر کف بندی و از جانب هندوستان بمکر دوستان برآیی
پنداری ترا نمی شناسم پس در آن محل که آن لشکری تیغ از نیام برکشید و شیخ را
بر سر پا نشانید شیخ این رباعی بر تیغ بگفت رباعی دلدار بتیغ دست بیرون
دهد برهنه میان و بر سر پای نشین وانگه بزبان حال بسیار گوید این جام الست
بار و شربت وقت پسین پهلوان محمود از سعیدان و مشهوران روزگار بود چون
وقت وفاتش در رسید اصحاب گرد او جمع شدند وقتی که محتضر شده بود لوای لفظ هو
گفت دلت چه میخواهد و خاطرت چه میگشاید تا در خدمت جان فشانم و بلب
ترا خدمت رسانم پهلوان در آن حال این قطعه بداهه بگفت قطعه چه پرسی
چه می بایدت وقت مرگ بجز وصل جانان نمی بایدم جدائی مبادا مرا از خدا
دگر هر چه پیش آیدم شایدم مولانا لطف الله نیشابوری از شعرای معتبر و فضلای
او معروف و مشهور گویند او را ضعف طالع بوده و در آن از او حکایات غریبه
آرند از آنجمله اینست که روزی با جمعی یاران و شاگردان بلب آبی رفته بودند که
جامه بشویند بعد از آنکه از جامه شوئی فارغ شدند جامه ها را در صحرا در آب انداختند
مولانا دستاری نیکو داشت که مرتبه اول بود که او را شسته بودند و در صحرا انداختند
خشک شدن در آفتاب انداخته ناگاه گردبادی شدید وزیدن گرفت و هیچ
یک از جامه ها را متعرض نشد غیر از آنکه دستار مولانا را درهم ساخته بهوا برد چنانکه
از نظر یاران غایب شد هرچند در آن حوالی و نواحی گشتند از آن دستار نشانی
نیافتند و در آن محل مولانا این رباعی بالبدیهه در شکایت روزگار و کج رفتاری
فلک غدار بگفت رباعی فریاد ز دست فلک بی سر و بن کان در پی من نه نو گذارد
نه کهن با اینهمه هیچ نمی یابم گفت کز این بتر مکند که گوید کم کن مولانا در آخر
عمر در قریه اسفراین از توابع نیشابور منزوی شد و از آمیزش خلق کناره کرد بعد از

چندگاهی جمعی از یاران عزیمت زیارت وی کردند و بآن قریه رفتند و بدر باغ
او آمدند و در را بسته دیدند و هر چند دق الباب کردند و فریاد کردند کسی جواب
نداد یکی بر بالای دیوار رفت و از درون در را بگشاد و یاران بباغ در آمدند و بدر
خانه او رفتند دیدند که آن نیز فروبسته باز بسیار دق الباب کردند و فریاد
کردند کسی جواب نداد و در نگشاد یکی بر جست تمام بر بام بر آمد و از راه پله بام
بخانه در آمد دید مولانا بر سجاده خود سجده کرده باز گرد و یاران بر سر او آمدند و
ملاحظه کردند دیدند که مولانا سر بسجده نهاده و جان داده بسیار گریستند و کسی بشهر
در آمد تا مردم را از آن حال خبردار سازد و خلق شهر تمامه بآن قریه در آمدند بر او
نماز گزاردند و یاران چون بجهت نماز خواستند که او را بجوابانند در کف دست او
پارچه کاغذی دیدند که در وقت جان سپردن این رباعی گفته بود رباعی دی
شب ز سر صدق و صفای دل من در میکده آن روح فزای دل من جامی بکف
آورد که بستان و بنوش گفتم نخورم گفت برای دل من مردم بر آن رباعی گریها
کردند و فغانها بر آوردند و بعد از غسل و تجهیز و تکفین بر وی نماز گزارده و او را
همدران باغ دفن کردند در شهور سنه ست عشر و ثمانیه مائه فصل سیم در عجایب
صنایع شعری و غرایب بدایع فکری که از حد تقریر خارج است و در این فن بالتفصیل
کتب بسیار فضلا تالیف کرده اند و والد فقیر رحمة الله در رساله بدایع الافکار فی
صنایع الاشعار خلاصه از آنها را جمع کرده و قریب دویست صنعت آورده اند
درین فصل چند صنعت از منتخبات رساله و از سایر کتب در صنایع شعری ایراد
می یابد اول صنعت تقسیم الجنایات که دو چیز یا زیاده را قسمت کند در تعینات آن
بریک اسلوب نگاه دارد و مثالش شعر عبدالواسع جبلی که در اصل از غرجستان است
و شاعر پای تخت سلطان سنجر است در قصیده در مدح او گوید نظم ز عدل کامل
خسرو ز امن شامل سلطان شدند و کبک و مور و گور و گرگ هستند در گیهان یکی همخانه
شاهین دوم همخانه طغرل سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان خداوندا

جهان سنجر که همواره چهار آلت بود در رایت ورای وجبین وروی او بهان یکی
بهروزی و دولت دوم فیروزی ملت سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان
بنان اوست در بخشش وسنان اوست در کوشش لقای اوست در مجلس لوای
اوست در میدان یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض سه دیگر سعد را بانی
چهارم فتح را برهان وتمام قصیده بدین روش است تا آخر دوم صنعت تضمین
که از المین و تغییر باشد در بیت یا مصراعی دیگر که آنرا بر ترتیب بیان کرده اند مثالش
یکی شاعر گوید مصراع وشعرش بسیار کم صنعت است شعر جمال ومال وسال وفال واصل
ونسل وتخت وبخت بر او ثابت باد و بهر بهشت ای امان روزگار جمال نیکو مال
وافر سال فرخ فال سعد اصل ثابت نسل باقی تخت عال وبخت یار سیوم صنعت
تنسیق وآن چنان است که شاعر اوصاف مختلفه را بر یک نسق ادا نماید مثالش از
شعر خواجه که در صفت اسب گفته است ودرین صفت وصنعت مثل این بیت
کم گفته است که هشت صفت را در یک بیت بر یک نسق ادا نموده شعر ملک بانشد
توانای فلک ترکیب وکوه آلت نهنگ آسیب وشیر آفت پلنگ آشوب وشیر افکن
چهارم صنعت اغراق وآن چنانست که شاعر در اوصاف ممدوح مبالغه کند
ولبحد غلو رساند مثالش از شعر حصاری که از اکابر شعراست ودر مدح سلطان
محمود غازی گفته است در قصیده غرائی که بنام او تمام کرده قطعه صواب کرد
که پیدا نکرد هر دو جهان یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال وگرنه هر دو به بخشیدی
او در روز سخا امید بنده نماندی بایزد متعال مثال دیگر از شعر سیف الدین
اسفرنگی که از فضلای شعرای ماوراء النهر است واسفرنگ موضعی است از توابع
ماوراء النهر وی در یکی از قصاید خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه شعرائی
که ویرا معاصر بودند که این بیت در حسن مبالغه واغراق از دیوانی بهتر است خرد
خروش لعل ریزد از زبر سماک در هوا گر خورد زکشته لعل لب تو استخوان پنجم
صنعت ایهام است که آن یک لفظ باشد ولی دو معنی بخشد یا زیاده که آنرا ایهام

بخشش

ذی الوجوه گویند چون قسم از ایهام اقل است مثالش ایراد می باید از اشعار خواجه
خسرو دهلوی و آن بیتی است که عجیب‌تر از آن کسی نگفته است که در دو لفظی آورده است
که هفت معنی صحیح از او بیرون می آید و آن بیت اینست سلطان شاهی و لبسیارت
بارت به سر بیر ز این مریخ ای ابر باغ از کومت لبسیار بار در لفظ بار آخر هفت
معنی ظاهر است اول تو سلطنی از این مریخ که کومت لبسیار بار یعنی گرانباری تو
لبسیار است دوم تو شاهی از این مریخ که کومت لبسیار بار سوم یعنی سکوکار
چه بار در لغت سکوکار است چهارم تو شاهی از این مریخ که کومت لبسیار بار یعنی نثار
گویم پنجم تو ابری از این مریخ که کومت لبسیار بار یعنی بسیار بار ششم باغ از این مریخ که
بار گویم پس میوه هفتم صنعت مغالطه که یکی از اقسام تشبیه است و آن چنانست
که شاعر گفته و چیزی را تشبیه تجریدی کند که در عرف عکس آن ظاهر شود و پس
از آن معنی توجیه نماید که آن مغالطه دفع شود مثالش دهانت بگل ماند ای دل
نواز چه صحیح است رخسارت ای دلفروز رخت غنچه لیکن شگفته تمام دهن گل
ولی ناشگفته هنوز مثال دیگر رباعی روی تو بمشک ماند و زلف تو چون میگویم
می آتشش از عهده برون چون زلف ولی بدار نافه ببرید رخ مشک ولی
از نشسته در نافه بیرون نهم صنعت لزوم ما لا یلزم و آن چنان است که شاعر
چیزی لازم گیرد که ضرورت نباشد مثالش از شعر عبدالقادر دانی که در رد این
شیخ سعدی است در هر شعر که دعوی تکمیل دارد که در بعضی از ابیات آن تنها لبها
در معنی حشم چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه لازم داشته و این
بیت از آن غزل است بیت ای گل حبشی تو را حشم من چه خبر تو نه بیند
مسیح حبشی کیا از چشم تو سکو نه بیند حشم آن دارم که ز خشمان نداری چشمها
زانکه حبشی جز عجب که چشمه نوری نه بیند هشتم صنعت سیاق الاعداد و آن
چنانست که شاعر در نظم خود رعایت چند عدد کند مثالش رباعی از شعر لطفی
خضلاست رباعی دو بار زنه سپهر از هشت بهشت هفت اختر از این

جهت این نامه نوشت   کز پنج حواس و چهار ارکان و سه روح   ایزد بدو عالم چه
نو یک بیت سرشت   نهم صنعت ذی اللسانین وان چنان است که شاعری شعری
گوید که هم بعربی توان خواند و هم بپارسی و این صنعت بغایت صعب است پس اگر
در کتابت سکون و حرکت حروف اندک غیر قاعده باشد اعتراض بر آن از انصاف
دور است و شاعر با آن قدر معذور مثالش   بهای خانه داری با بها کن   هوا دانی
رها دانی رها کن   معنی پارسی ظاهر است اما عربی [بهاء کنا] نام کسی باشد و یا متکلم یعنی بهای
من جان داری یعنی خیانت کرد بهای من در سرای من مرد در آن سرای با بنش هوا
داری فرود آمد در سرای من نادانی و ندا کرد مرا رها من او را کن یعنی با بش در
لفظ خانه بسبب کتابت حرکتی هست اما در تلفظ هیچ تفاوتی نیست دهم صنعت
منفصل وان چنان است که شاعری شعری گوید خالی از حروف شفوی که در
تکلم آن لب از لب جدا باشد از صنایع جدید است مثالش رباعی که یکی از فضلا گفته
رباعی   ای دیده رخ نگار دیدن خطر است   ای دل سر از رشته کشیدن خطر است یا جان
تا نخشی ز ساغر عشق دگر   زنهار دلا گران چشیدن خطر است یازدهم صنعت موقوف
وان چنانست که شاعر گوید در آخر هر شعری موقوف بر ما بعد او و خواجه خسرو در این
صنعت رباعی [دارد] که آخر مصراع را موقوف داشته وان اینست رباعی   در حسن کسی قرا
نماند الا   خورشید که هر صبح برون آید تا   خدمت کند و پای تو بوسد اما   نور و سوی
او کی که تا بوسد پا   دوازدهم صنعت مجرد وان چنان است که شاعر [بیتی] یا زیاده
گوید که تمام حروف آن مجرد باشد از نقطه و بدر جاجرمی که شاعر ماهر و شاگرد
مجد همگر است و در اصفهان خواجه بهاء الدین فرزند خواجه شمس الدین محمد صاحب
دیوان او را تربیت کرده و او در مدح خواجه قصیده دارد که تمام آن مجرد است
از نقطه و این پنج بیت از آن قصیده است   که کرد کار مرا مرد وار در عالم
که کرد اساس ممالک ممهد و محکم   عماد عالم عادل سوار ساعد و ملک   اساس
طارم اسلام و سرور عالم   ملک علو و عطارد علوم حمد و همه   ممالک دائم اسعد حلم

و هلال علم کلام او همه سحر و حلال در همه حال مراد او همه اعطای مال در عالم هم او
و هم دل او دار عدل را استوار هم او و هم دم او درد ملک را مرهم باب دهم در لطایف
ظرفا نسبت بملوک و غیره از مردان و زنان ظریف و ظریفه و این باب مشتمل است بر
یازده فصل فصل اول در لطایف ظرفا نسبت بملوک پادشاهی علی الصباح بشکار
میرفت مردی قبیح الوجه در برابرش بفال از آمد گرفت تفرمود تا او را ایذای بلیغ
کنند اتفاقا شکار او بسیار برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشدل بسیار بازگشت
بخاطرش افتاد که آن مرد فقیر را بیجهه ایذا کردم او را باید طلبید و عذرخواهی بسیار کرد پس
تفرمود تا حاضرش کردند پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درهم انعام کرد
او گفت ای پادشاه خلعت و انعام نمی خواهم اما التماس دارم که مرا رخصت بدهی
عرض دارم گفت بگو گفت صباح اول کسی که تو دیدی من بودم و اول کسی را که
من دیدم تو بودی مرا امروز همه روز بعیش و طرب گذشت و مرا رنج و تعب حال
انصاف ده که ما هر دو کدام شوم تریم پادشاه بخندید و او را خلعت خاص داد و دو هزار
درهم انعام کرد جمعی از شعرا قصیده گفته بودند و بخدمت پادشاه میرفتند که صله
و انعام بگیرند ظریفی که شاعر نبود سر در پی ایشان نهاد که شاید او نیز از احسان پادشاه
بهره برد چون شعرا قصاید عرض کردند و جایزها گرفتند و نوبت بآن ظریف رسید
پادشاه گفت تو نیز شعری که داری
بخوان گفت من شاعر نیستم گفت چون شاعر نه همراه ایشان چه میکنی گفت من
از جماعت غاوونم گفت غاوون چیست گفت غاوون تابعین شعرا میباشند
گفت تو این سخن از کجا میگوئی گفت از کلام خداوند که فرموده الشعراء یتبعهم الغاوون
یعنی شاعران عرب که هجو مسلمانان می کنند پیروی ایشان مینمایند سفیهان عرب که
شعر ایشان یاد میگیرند و در مجلس کفار میخوانند بجهه ایذای مسلمانان پادشاه بخندید
و او را چیزی داد ظریفی را از گناهان مواخذه و پیش پادشاه بردند بعبارت ثبوت گناه

امر کرد تا دماغش سوراخ کنند گفت ای پادشاه اسلام والله که بینی من دو سوراخ
دارد و مرا آن کافی و سوراخ سیوم هیچ حاجت نیست پادشاه بخندید و او را عفو
نمود ظریفی را بتهمت چندی محبوس و مقید نمودند روزی حکومت حضور را امر
احضارش داد چون حاضرش نمودند وی را مخاطب ساخت که ای فلان میل داری
که ترا چوب بزنم عرض کرد بسر مبارکت قسم که ابداً مایل نیستم حاکم متبسم شد باز
گفت میخواهم ترا تنبیه کنم که بعد ازین دیگران متنبه شوند و دیگر این فعل شنیع را
مرتکب نشوند عرض کرد دیگر از برای من تنبیه شوم حاکم بخنده در آمده امر بعفو
وی فرمود دلقک را خداوند فرزندی عطا فرمود سلطان از او پرسید که فرزند
تو پسر است یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر پسر یا دختر گفت امردک از فقیران
پسر آید یا دختر از بزرگان چه آید گفت بد اصلی ناسازی ظالمی خانه براندازی
فاسقی روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود امرا دلقک را گفتند اگر سلطان را
ازین غضب بیرون آوری ترا هزار درهم بدهیم دلقک قبول کرد و پس سلطان
رفت دید که در باغ بر کنار زمینی نشسته که آن زمین را بیلداران هموار می کنند گفت
درین زمین چه خواهید کاشت سلطان در عین غضب گفت کیر خر دلقک گفت
معاذالله که نزدیک حرمسرا است کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کنند سلطان
بخندید و آن قبض ببسط مبدل شد و امرا بوعده وفا کردند ابوالعینا ظریف بغداد
و ابن مکرم ظریف مصر در مجلس یکی از حکام پهلوی هم نشسته بودند و نجوی میکردند
حاکم گفت شما با هم چه دروغ میگوئید گفتند مدح شما میگوئیم فصل دوم در لطائف
ظرفا نسبت با سادات و علما و فضلا و قضاة و اهالی و موالی روزی سیدی ابوالعینا را
گفت جهة چیست که سادات بسیار شده اند گفت جهة آنکه امت جد بزرگوار
شما دایم در هر نمازی دعا کنند که بارک علی محمد و آل محمد ظریفی از عالمی شنید هر که
روز عرفه روزه دارد کفارت گناهان یکسال وی شود ظریف روزه داشت
اتفاقاً فصل تابستان بود و بغایت گرم چون وقت استوا شد گرسنگی و تشنگی

بروی غالب شد روزه بشکند و طعام و شراب خورد وی را پرسیدند که چرا روزه تمام
نکردی گفت روزه تمام امروز کفاره گناه یکسال است من هنوز در روزه داشتم
مرا کفارت شش ماهه کافی است یکی از قضاة خواست که با ظریفی ظرافت کند گفت
از تو مسئله می پرسم باید که جواب با صواب گوئی گفت آنچه دانم عرض کنم و اگر ندانم
از جناب قاضی استفاده نمایم گفت یکی از بامی ببامی جست و بادی که از او جدا شد
تعلق بصاحب کدام بام داشته باشد گفت بهر بام که نزدیک باشد گفت اگر هر دو
بام برابر باشند گفت اگر هر دو بام برابر باشند نصف بصاحب این سرای و نصف
بصاحب آن سرای رسد گفت اگر صاحب هر دو سرای غایب باشند گفت مجهول المالک
و تعلق بجناب قاضی دارد قاضی را گفتند که درین شهر شما هزالی است مقلد که مردم را
میخنداند قاضی در غضب شد و کس بطلب وی فرستاد که تازیانه زند چون حاضر شد
قاضی با او اعتراض کرد که ای مردک ترا میرسد که هر جا رسی مرا تقلید آری گفت ایها القاضی
بد نیست من تقلید شما را میکنم تقصیر از شماست که رساله بیرون نمیدهید گفت هان بگو
و اسرار کن تا بیرون دهم شخصی نزد قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد قاضی گواه طلبید مدعی
هزالی را بگواه آورد قاضی پرسید هیچ مسائل میدانی گفت آنقدر که شرحش نتوان داد
پرسید قرآن خوانده گفت بعد قرائت پرسید که مرده شوئی میکنی گفت آن خود
هنر منست و پیشه آبا و اجداد من پرسید وقتی که مرده را بشوئی چه میگوئی گفت گویم
خوشا بحال تو که مردی و جان سلامت بردی ما ترا   بگواه نبرند ترسائی مسلمان
شد محتسب ویرا گفت تو امروز جائی که از ما در شمول شده بعد از شش ماه اهل محله او را
نزد محتسب آوردند که این نومسلمان نماز نمی گذارد محتسب گفت ای کافر چرا نماز
نمیگذاری در جواب گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتی تو حالا از ما در شمول شدی
و از آن تاریخ تا حال شش ماه بیش نگذشته هرگز آدم شش ماهه تکلیفی ندارد ظریفی بدر
مسجدی رسید تکبیر نماز گفتند در آمد و اقتدا بقاری کرد و قاری بعجلت نماز
سبک بگذارد بعد از آنکه سلام نماز بداد ظریف او را گفت ایها القاری لو دن

نماز چه خواندی با وجود آنکه من هیچ نخواندم هر چند سعی کردم تو نتوانستم رسید فصل سیم در
لطایف ظرفا با ابنای جنس خود اتفاق افتاده که از ظرایف اعراب است او گفتند که ابو العینا
که یکی از فضلای عرب است دایم بر تو می خندد و چون تو از پیش او میگذری تراخیت الفیحن
میگوید ابو العینا این آیه بر خواند ان الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا یضحکون و اذا مروا بهم
یتغامزون مدرسیکه اما آنکه شرک آورده هستند از آنانکه گردیده اند خندان بر مومنان از
ایمان آوردن ایشان و میگذرند بر مومنان در حالتی که بچشم و ابرو اشارت می کنند ظریفی
پیر شده بود چنانکه بی مدد عصا حرکت نمی توانست جوانی بر سبیل ظرافت بر او گفت بکدام سن
پیری که ارذل عمر است گفت امید دارم که تو بآن سن رسی و این محنت و مشقت بکشی
مردی ظریف جامه و موزه نو پوشیده یکبار جوئی رسید عجله داشت مجال آن نداشت
که جامه و موزه بیرون کند ناگاه مردی ظریف رسید از او التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد
اگر مرا بر پشت گیری و از این جوی بگذرانی دهقی بر من نمی آمد قبول کرد و دامن بر کمر زد
و او را بر پشت گرفته باب زد ظریف که سوار شد شروع بدعای سواری مرکب خواندن
گفت الحمد لله الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین مطیعین مرد جاهل هیچ نگفت تا میان نهر آب
رسید هر دو زانو بر زمین نهاده و دعای نزول در منزل خواندن گرفت رب انزلنی منزلا
مبارکا و انت خیر المنزلین غوطه زده او را در آن آب غرق ساخت ظریفی مهمان ظریفی
شد و سه شبانه روز مکث نمود ظریف از مهمان به تنگ آمد زن را گفت که آیا این گرانجان
تا کی اینجا خواهد ماند گفت من آن را معلوم کنم پس نزد مهمان آمد گفت ای عزیز بدان که امشب
شبانه روز مهمان ما گردانید و فردا روزی تو از جای دیگر خواهد داد که شوهر من با من جفا
میکند او را نصیحت و ملامتی کن در این محل شوهر او در آمد مهمان گفت ای عزیز سوگند بنام
آن خدائی که مرا در این چهل شبانه روز مهمان شما ساخته در روزی من بر خوان شما نوشته
که بر این زن جفا مکن بیا خود دلخوش ساز فصل چهارم در لطایف ظرفا با توانگران و بخیلان
خواجه شمسی سجه خود مقبره ساخته و یکسال در آنجا بنایان کار کردند تا باتمام رسید خواجه استفسار
نمود که مردی ظریف بود پرسید که این عمارت را دیگر چه باید گفت وجود شریف شما

سفری قهستانی مردی شاعر و فاضل خوش‌طبع بود بزبان قهستانی اشعار دلپذیر داشت
روزی خواجه از شعرای قهستان مولانا را بخانه خود برد و ضیافتی کرد و الوان
اطعمه آورد و کیسپائی نزد مولانا نهاده و سر آن بگشاد گفت این کیپا را بدست
خود پر کرده ام و بدقت تمام پخته ام مولانا را از بوی آن کراهتی پیدا شد و دست
خود از خوردن آن کشید خواجه گفت ای مولانا چرا کیپائی نخوری مگر بد پر
کرده ام گفت نیک پر کرده ولی بد خالی کرده ظریفی بدر خانه بخیلی آمده دو چشم
بر رو نهاد و دید که خواجه طبقی انجیر در پیش نهاده می‌خورد با رغبت تمام ظریف
حلقه بر در زد خواجه طبق در زیر دستار خوان کرد ظریف آنرا بدید پس بر
خواست و در بگشاد و ظریف را بخانه در آورد چون در آمد سلام کرد و بنشست
خواجه پرسید چه کسی و چه هنر داری گفت مرد حافظ و قاری ام قرآن نا
دیده قرائت میدانم و فی الجمله آواز و لهجه دارم خواجه گفت آیتی چند از قرآن
بخوان ظریف بنیاد کرد والزیتون و طور سینین خواجه گفت والتین کجا رفت
گفت در زیر دستار شما جمعی از ظرفا بدر خانه بخیلی آمدند که از او اخذی کنند
خواجه دریافت غلام را گفت بیرون رو و بگوی که خواجه من دوش وفات
یافته است معذور دارید غلام بیرون آمد و پیغام رسانید ظرفا گفتند خواجه
ولی نعمت ما بود و در ذمه ما حقوق بسیار دارد انتظار جنازه میکشیم تا بیرون آید
بر او نماز گذاریم سرتراشی روزی سر خواجه می‌تراشید ناگاه دست بلرزید و سر خواجه
برید خواجه فریاد برآورد که ای مردک سر مرا بریدی گفت خاموش سر بریده
سخن نگوید مشید شیرازی ظریفی بود که بریان پزی میکرد روزی بره نهایت لاغر
بجهت بریان شدن به تنور تر نهاد و بغایت خام بیرون آمد و مجلس بران رغبت
ننمود و پیش او بماند آخر بخانه مهتر مرده شویان رفت گفت ای خواجه مردی
فقیر و بیکس و پیر شده ام و میترسم که چون بمیرم کسی مرا درست تجهیز و تکفین
نکرده و مرا غسل نا داده بخاک افکند اکنون بره فربه بریان کرده ام از اینرو

تا صرف عیال و اطفال کنی و وقتی که من بمیرم برای خدا غسل دهی غسال گفت منت
دارم برپا نیز از او گرفت و با کسان خود قسمت کرده از هم گذرانید چون هفته برآن
گذشت شد جامه سفید پوشید و پای تا و لبته در خانه مهتر آمده در بکوفت
مهتر بدر آمده مرحبائی گفت پرسید که چه خدمتی هست شد گفت عزیمت سفر دمشق
دارم و آنچه خبر رسیده یکی از اقارب من وفات یافته است و از او مالی خطیر مانده
و غیر من وارثی ندارد و اکنون مرا ضرورت شده است که آنجا روم و همچنان بار
کرده اند و انتظار من میکشند رفته باشم و بیرون آمی که ترا همراه می برم زیرا که نمیدانم
در کدام زمین خواهم مرد همراه من باش که هر جا بمیرم مرا بشوئی غسال حیران بماند
که چه جواب گوید و میان ایشان گفتگو و غوغا و جنگ بالا گرفت و مردم بمصالحه
در آمدند مهتر بسببی محنت کشید با بهای برپان او را باضعاف داد و از دست او
خلاص شد فصل پنجم در لطایف ظرفا بگران جانان جمعی از گران جانان بعیادت
بزرگی آمدند و بر سر بالین او نشستند و مکث بسیار کردند و او از آن جماعت رنجیده
خاطر شد بعد از آن که بیرون رفتند گفتند ما را وصیتی کن گفت وصیت آن است
که چون بعیادت بیماری روید زود برخیزید و بمکث خود او را عذاب مکنید گرانجانی
بر سر بالین بیماری نشست و در آخر پرسید که چه تشویش داری گفت تشویش
عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویشی نیست گرانجانی بر سر بیماری آمد گفت که دلت
چه میخواهد و آرزوئی که داری در دل نگاه مدار گفت دلم میخواهد که بمیرم و از جفای
تو خلاص شوم گران جانی بر سر بالین بیماری بعیادت آمد گفت چه مرض داری
گفت خفقان گفت زنهار وصیت کن که پدر و برادرم بهمین مرض مردند و یقین
دانم که تو از این مرض خواهی مرد و مبالغه از حد گذرانید که نزد من فرزندان را طلب
و وصیت کن که طپیدن دلت از حد اعتدال خارج است بیمار فرزندان یکی را
طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر گران جان را بر سر بالین من مگذارید بیمار
مشرف بهلاکت رسید گران جانی که دهان او علت بخر داشت و از دهان

وی بوی بدی می آمد هر زمان دهان پیش او میبرد و گله برو عرضه میکرد داد از بوی ناخوش
دهان کرانجان روی میکردانید آخر بیمار گفت میخواهی که بمیرم یا میخواهی که بهر چه ناپاک
تر از آن نیست بیالائی فصل ششم در لطایف ظرفا نسبت بمردم قبیح الوجه مردی
قبیح الوجه دعا میکرد که اللهم انی اسئلک الجنة واعوذ بک من النار یا رب خدایا میخواهم
از تو بهشت و پناه میگیرم بتو از آتش دوزخ ظریفی گفت ای مرد با این روی چرا تخجیل
میکنی و او را از آتش دوزخ دریغ میداری مردی قبیح الوجه بمخنثی تعرض کرده گفت الم
یحطمنکم سلیمان ان لا تتخذوا اسمار اگر ایا نبی نکرد شمار اسلیمان که بیرون میائید از خانهای
خود در روز روشن مخنث در جواب او گفت راست وجهک مخنث لیلا دیدم روی
ترا پس کمان کردم که شب در آمد فصل هفتم در لطایف ظرفا با عراب ظریفی با اعرابی
همراه شد در آن اثنا پرسید که ای عرب چه نام داری گفت مطر یعنی باران گفت
کنیت تو چیست گفت ابوالغیث یعنی پدر باران گفت پدرت چه نام دارد
گفت فرات و فرات نهری است معروف گفت کنیت او چیست گفت ابو
الغیث یعنی پدر باران گفت نام مادرت چیست گفت سحاب یعنی ابر گفت
کنیت او چیست گفت ام البحر یعنی مادر دریا گفت بحجه هذا المحطه باش تا زورقی
پیدا کنم والا همراه تو غرق خواهم شد ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب
قطاع الطریق او را گرفته بقصبه خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند و گفتند
این شخص ظاهراً ممکن که چیزی زر فرو برده باشد دوغ ترش آوردند و از آن
بسیار باو پیمودند تا اسهال برو افتاد یکی از ایشان چوبی گرفت و در میان غایط
او زر طلب میکرد ظریفی بخندید گفتند چرا میخندی گفت در دیار خود قند و نبات
میخوردم این غایط جدا میشود اکنون دوغ خوردم زر چگونه جدا شود بشیر نام ظریفی
در کوفه یارانش گرسنه بودند و گفتند ای بشیر پاره طعام پیدا کن بشیر برخواست
و یاران را در خانه بنشانید و بیرون آمد که یاران را چیزی خوردنی پیدا کند بسی جای
دوید هیچ فتحی نشد حیران بماند ناگاه نظرش بر اعرابی افتاد دید که از صحرا بشهر آمده

آمده بود و شتر فروخته و زر آنرا در شتر و در گوشه فوطه میان بند خود می بست بشر
پیش رفته سلام کرد اعرابی جواب داد او از اسم اعرابی پرسید گفت لواحه دست در
میان او زد و گفت عجب خوب یافتمت زود باش و نوزده دینار قرض که در ذمه
تو دارم ادا کن که دیرگاه است که ترا می طلبم و نمی یابم اعرابی متحیر شد گفت ای مرد
من هرگز باین شهر نرسیده ام و امروز آمده ام و هرگز ترا ندیده ام و با تو معامله
نکرده ام از من چه زر می طلبی بشر گفت مهمل مگوی و زر من ده اعرابی آغاز
خشونت کرد و هر دو در هم آویختند و مردم جمع شدند عرب را گفتند ای مرد
ظریف و خوش طبع است و ما او را می شناسیم با تو مکابره صریح نخواهد کرد
با چیزی صلحکن عرب اضطراب میکرد و می گفت والله من این مرد را هرگز
ندیده ام شاید که او مرا بدیگری غلط کرده باشد بشر گفت من آنقدر بی شعور نیستم
که چنین غلطی کنم نوزده دینار بده والا همراه من بدار القضا حاضر شو تا نزد قاضی
گواه بگذرانم و حق خود باز ستانم هر دو بمحکمه حاضر شدند قاضی نام هر دو پرسید
ظریف گفت نام من بشر است و عرب گفت نام من لواحه است پس بشر بر وی
نوزده دینار دعوی کرد و منکر شد قاضی از بشر گواه طلبید گفت گواه من حق
تعالی است که در قرآن فرموده است لواحة للبشر علیها تسعة عشر یعنی آتش
گرداننده سیاه کننده بشره مشرکان یعنی پوست بدن ایشان موکلند بر آن آتش
نوزده فرشته که مشرکان را در آتش غوطه میدهند چون قاضی این آیه از بشر شنید عرب
را از حجت او رهانید و از خود زر داد بشر از آن زر طعامی بیاران برد فصل هشتم در لطائف
ظرفا بسیاری از مردم ظریفی در خانه درویشی مهمان شد و آن درویش سقف
خانه خود را از چوبهای ضعیف پوشانیده بود بارگران داشت و هر لحظه از آن
چوبها آوازی برون می آمد مهمان گفت ای درویش مرا ازین خانه بجای دیگر
ببر پیش از آن که بر سر من فرود آید گفت مترس که این آواز تسبیح و ذکر است گفت میترسم
از بس که تسبیح و ذکر میگویند ایشانرا وجد و حالی دست داده که همه بیکبار

همه یکبار در رقص آمدند و بسجده در افتادند ابوالعینا وقتی مهمان درویشی شد و آن
درویش مقل الحال بود سفالی سرکه تند بخورد او برده با نان جوین آورد و
ابوالعینا را از بوی آن سرکه دماغ بسوخت دانست که نجاست شد است و دست
دست از آن کشیده داشت درویش گفت طعام پاک و حلال است چرا
نخوری گفت میترسم که نجاست و تیزی که دارد مبادا که حرف توحید از لوح
دلم زایل شود مردی شکم پرور در باغ انگوری دید که خوشه انگور بخورد او
نیز مشغول خوردن شد ناگاه صاحب باغ بیامد و دید که مردی خوشه انگور
بخورد چوبی گرفت و بر سر مرد آمد و او را در زدن گرفت فریاد برداشت
که ای عزیز اگر موجب زدن انگور خوردن است غرض نیز انگور بخورد و پیش از
من ویرانی میکند چون سست کردی تحقیق ملکی صاحب باغ مردی ظریف
بود گفت از آنجهت که او سیر بخورد و بیرود و تو با آنکه سیر بخوری میروی هم
سیری مردی با کنیزک همسایه خود زنا کرد و کنیزک از وی حامله شد همسایه بر آن
قباحت اطلاع یافت زانی را گفت یا عدو الله چون فعل فاحش میکردی باید
که عزل کنی و نگذاری که نطفه در رحم رود تا ولد الزنا تولد شود گفت از علما شنیدم
که عزل کردن مکروه است گفت نشنیده که زنا کردن حرام است مردی پدر
پیر خود را میزد گفتندش شرمی بدار و حقوق او را فراموش مکن گفت چنانکه
پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر حق است گفتند حق فرزند بر پدر
چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد و مادر
مرا با پیرم خریده است و بد شکل از زنگبار دیگر آنکه باید فرزند را نام نیکو نهد
مرا ابو غوث نام کرده دیگر آنکه باید در خورد سالی او را در مکتب فرستند تا
قرآن بیاموزد من یک حرف نمی شناسم دیگر آنکه او را در طفولیت ختنه کند
پس دامن برداشت و کشف عورت کرد و گفت اینک من چهل ساله شده ام
هنوز ختنه نا کرده مردی ظریف بدهی رسید در ولایت غزنه در شمال آن

قریه کوهی دید بغایت بلند که هوای ده را گرفته بود غوریان را گفت چون می‌بینید اگر
من این کوه را از پیش ده شما بردارم و شما را آسوده سازم گفتند عجایب کاری
کنی و کرم بی‌منتها بجای آوری در حق ما زیرا که بواسطه بی‌هوائی اکثر اوقات در
ده ما تب و لرز و طاعون واقع است گفت من خود این کار بکنم بشرط آنکه یکسال
مرا ضیافت کنید و هر چه دلم بخواهد از میوه و طعام ترتیب دهید بعد از آن که
این کوه را دور کرده باشم مرا هزار دینار بدهید که خرجی راه کنم گفتند منت داریم
پس یکسال بخدمت او چنانکه باید و شاید قیام نمودند و چون سال بسر آمد پیش او
رفتند که برخیز و این وعده وفا کن گفت بروید و تمام خانهای خود هر جا رسنی
یابید از یک ذرع تا صد ذرع مجموع را پیش من آرید رفتند و هر چه رسن آوردند
پس هر دو سر رسن را بگرفت و پشت خود بکوه باز نهاد و مردم را گفت تا از مرد
و زن خورد و بزرگ همه حاضر شوند همه جمع آمدند پس گفت بر این کوه در آیید
و زور کنید و یکبار بردارید چنان کردند گفت زود او را بردارید و بر پشت
من نهید تا آنرا دور ببرم و دو سه ساعتی انداخته شما را خلاص کنم گفتند تو دیوانه
ای چگونه توانیم این کوه را برداشت و بر پشت تو نهاد گفت دیوانه شمائید که هزار
مرد گرد آمده اید و از عهده برداشتن بر دوش نمی‌توانید آمد و مرا تکلیف میکنید
که تو تنها بردار مطربی کریه الصوت در مجلسی با آهنگ دلخراش با ساز
این مصراع را مکرر میخواند هر چه عاشق کند ملامت نیست اهل مجلس از وی بتنگ
آمده ظریفی هزال در آن مجلس بود برخاست و بند ازار بگشاد و بر وی بول کرد
و سر و پای او را تمام بیالود او آغاز دشنام و غوغا کرد ظریف گفت برادر این کار
ملامت مکن که من با تو هم بقول تو عمل کردم تو مکرر میگفتی هر چه عاشق کند ملامت
نیست والله که من بر دختر همسایه عاشقم باید که مرا ملامت نکنی و معذور داری
جوحی کنار دجله آمد دید کوران جمعی هستند و میخواهند از آب بگذرند گفت اگر
من شما را عبور دهم چه میدهید گفتند هر سری ده جوز میدهیم گفت همه د

دست در میان یکدیگر رسید تا من شما را از گذرگاه بگذرانم پس دست پیش روی
ایشان بگرفت و با آب در آمد چون به تندی آب رسید کوری را آب برد فریاد
کردند ای قابله یکی از یاران را آب برد او گفت دریغ ده جوز من رفت درین سخن
بودند که دیگری را آب برد فریاد برآوردند که یکی دیگر را آب برد گفت دریغ از بیست
جوز من ناگاه دیگری را از جای بکند فریاد برآوردند که یکی دیگر را آب بکند گفت
دریغ از سی جوز من کوران گفتند ای جاهل این چه سخن است که تو میگویی و این
چه راه است که تو ما را پیش گرفتی اما افتادی که همه را آب برد گفت شما را چه
میشود زیان مرا افتاد که بهر یکی که گم میشود ده جوز از دست من میرود با وجود
این زیان من هیچ شکوه نمی کنم شما چه فریاد دارید فصل نهم در لطایف متفرقه
ظریفی زاهدی در مجلس میگفت ایا ماه مبارک رمضان از ما خشنود رفت یا نه
ظریفی گفت بلی خشنود رفت زاهد گفت از کجا میگویی گفت اگر از ما خشنود
رفتی سال دیگر باز نیامدی طبیبی ظریفی را دید که دو طعام غلیظ با هم میخورد گفت
این دو طعام با هم مسازید روز دیگر شنیدند که آن ظریف بیمار شد بر سر بالین او
آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام با هم نسازند گفت ایشان با هم
ساخته اند و میخواهند که مرا از میان بردارند قزوینی گفت که خوابی دیده ام
که نیمی راست و نیمی دروغ بود در خواب دیدم که کیسه زر بر کتف ستبر
دارم از جای بجایی میبرم و کتف من از ثقل آن کیسه زر درد میکرد عظیم گرفته چون
بیدار شدم ایشان زر نبود و درد کتف بود عربی مفلس شد از او پرسیدند
که ترا هیچ مانده گفت فی الغایت مفلس شده ام اما از وجه مرا فی الحال چیزی
مانده گفتند چه مقدار گفت ده هزار دینار زر و سی خروار غله در ذمه من
از حق کابین او پیش یکی از سلطان بغداد گفتند که در علم فراست بینی بزرگ دلیل
بزرگی آلات تناسل است اتفاقا در آن نزدیکی ظریفی بود که بینی بزرگ
داشت او را بحرم سرا بردند و صباح بینی او را بریده از خانه بیرون کردند

مردم از او پرسیدند که میبینی ترا چه شد گفت گواهی دروغ داد جرمش کردند شیرازی
و شیروانی هر دو منعم و قزوینی مفلس هر سه بحج رفتند چون بمکه رسیدند
شیروانی گفت من بشکرانه این شرف بکعبه من کل بنده را آزاد کردم شیرازی گفت
من بشکرانه این نعمت مبارک را آزاد کردم قزوینی گفت بنده زر نداشت که
آزاد کنم لیکن بشکرانه این عطیه مادر اطفال را سه طلاق گفتم و از قید خود
آزاد کردم فیلسوفی در صحرائی میرسید و تیر انداز جاهلی تیراندازی می‌آموزد دید که بدف نشان
کرده بود و تیری می انداخت بر راست و چپ و اصلا تیرش نزدیک بهدف
نمیرسید فیلسوف پرسید که بنیاد تیری را او زند رفت و متصل بهدف نشست
و گفت علم الیقین حاصل اسلم من همانجا دیدم موضعی سلامت تر از جای این هدف
چه یقین میدانم که تیر او بهدف نخواهد آمد فیلسوفی از گناهان توبه کرده بود
همان لحظه ریش خود تراشید گفتند چرا چنین کردی گفت از برای مصیبت
رستم بود جامی در انگشت خود را خم و دستی بتخانه میبرد و او نیز رفت
مردم گفتند همه جا پایان چون تنها نمیروی گفتند چون است که شتاب
و سرعت میروند و در انگشتش او جهت صحبت بر خلاف عادت تنها نمیرود
گفت لانه یحرق سده المقلب یعنی از برای آن نمیرود که شنیده باشی یدی
انگشت را و میدانند که جوعش کجا است ظریفی نزد مصری رفته گفت دوش
خوابی عجیب دیده ام گفت خیر باشد گفت خواب دیدم که از شکل شتر بوریائی
میساختم گفت بگذریم بده تا تعبیر خواب کنم گفت اگر مادری بودی بار شترها
میخریدی از شکل شتر بوریائی نمی ساختم ظریفی در مجلس امام مسجد گفت که
راه دیدم او را گفت همه عمر خود در هزل و مسخرگی گذرانیدی چنین مکن که ترا
در روز قیامت سرنگون در دوزخ افکنند گفت آن مسخرگی دیگر خواهد
بود فصل دهم در لطایف ظرافت بر زبان مجید همچنانکه ذکر او در باب شعرا
گذشت زنی بغایت پیر و کهن سال داشت روزی با یکدیگر جنگ و

وماجرائی داشتند پیران گفت ای عزیز بعد عمر پیش از من و تو لیلی و نهاری می
بوده است عجب همگی گفت ای عمر من اگر پیش از من بود و پیش از تو نبود پیر زنی
به شکل شوهر خود را ملامت میکرد که ای شیر از خدا شرم نمیداری و زنی حلال در
طلب در خانه میگذاری و زنا میکنی مرد گفت اما الحلال انتم و اما الطیب فلا یعنی
حلال است اما طیب نیست مردی خدمت ابوالعینا رفت و گفت زنی دارم
بغایت سلیطه و بدخوی و زشت روی و کهن سال و بیمار که ده سال است بر جا
مانده گفت مشتاق مرگ او باشی و خواهی که خبر مرگ او بتو آید گفت لا والله مشتاقم
ابوالعینا گفت و بیک چرا نمی خواهی گفت بترسم که از فرح مفرط بمیرم زن درویشی
حیا الهندی بخانه همسایه میرفت بجهة تعزیت سیمتی در پیش و پا گفت کجا میروی
گفت تعزیت همسایه گفت بجهة اطفال چه گذاشته که بجهه برند گفت در خانه نه
آرد هست نه نمک نه هیزم چه سازم و چه گذارم گفت پس تعزیت بخانه ماست
تو کجا میروی ظریفی زنی خواست و چون شب را گذرانید و صباح شد یاران
از او پرسیدند که چه حال است و زنت چه نام گفت شاخ نرگس که سرش
سفید است و در پیش بزرد و ساقش سبز بار یک ظریفی زنی بخواست بعد از چهار
ماه پسری آورد شوهر گفت پسر را چه نام نهم گفت چون نه ماهه راه بسه ماهه
آمده است او را چاپار ایلچی نام کن ظریفی زنی خواست بغایت قبیح و کریه ملول شد
زن گفت ای مرد شما برادران و خویشان بسیار دارید خود را قرار ده که روی بکه
بنمایم و پیش کدام آیم گفت تو روی خود من بنمای و دیگر به هر که خواهی بنمای زنی
بسبیل ظرافت سپاهی را گفت اینهمه گرد عالم گشتی و به هر شهر دیدم که رفتی چه
فائده حاصل کردی و چه تجربه بدست آوردی گفت آنکه جزم کردم که بازبان
الستی نکنم تا وقتی که بمیرم بسبب آنکه در ولایت ختا بکارخانه نقاشی در آمدم
که صورت بر دیوار کارخانه کشیده دیدم که بغایت استادانه بود هرگز بآن
خوبی نقش ندیده بودم اول صورت مردی بود سر در پیش افکنده و در فکر

دو روز دراز افتاده و دوم صورت مردی دیدم که بیکدست ریش خود می کند و بباد او
و بدستی دیگر سنگی داشت و بر سینه میزد و سیوم صورت مردی دیدم که رقص میکرد و
نشاط اظهار خوشی مینمود و از روی انبساط و بزیر هر صورتی سطری بقلم جلی نوشته بود
بزیر صورت اول که در فکر دراز بود این بیت که در فکر افتاده که آیا زن خواهم
یا نه و در زیر صورت ثانی که ریش می کند و سنگ بر سینه میزد نوشته بودند که این
مردیست زن خواسته و پشیمان شده و در زیر صورت سیوم که مشغول برقص و
نشاط بود که این مردی است که زن را سه طلاق داده و از رنج رسته فصل یازدهم
در حکایات لطیفه زنان و لطایف مشعر قبح ایشان یکی از افاضل عرب زنی فصیحه
بلیغه داشت روزی بر سبیل طیبت در مذمت زنان می گفت شعر ان النساء
شیاطین خلقن لنا نعوذ بالله من شر الشیاطین یعنی بدرستیکه زنان دیوانند که آفریده
شده اند از برای ما پناه میگیریم بخدای از بدی دیوان چون زنش این بیت
خواند در برابر او گفت شعر ان النساء ریاحین خلقن لکم فکلکم یشتهی شم الریاحین
یعنی بدرستیکه زنان ریاحین خوشبویند که آفریده شده اند از برای شما و همه شما آرزو مندید
که ببوئید آن گیاهان خوشبو را پادشاهی بسفر میرفت و زن جمیله داشت که خاطر او
بوی متعلق بود انگشتری زرین در دست زن دید گفت این را بمن ده تا بیادگاری تو
نگاهدارم و هرگاه نظرم بر آن افتد ترا یاد کنم گفت میترسم از آن که این تفأل تو
نبری و زود بیائی اما قطعه چوب عود بدست آر بستان و نگاهدار عمران
در عرب مشهور بقباحت است زنی داشت بغایت جمیله و حسن و جمال حمیده روزی
عمران را گفت یقین میدانم که من و تو هر دو بهشتی هستیم گفت از کجا می گوئی
و چگونه میدانی گفت از آنجا که تو دایم شکل جمیل می بینی و شکر می گوئی و من و
قبیح ترا می بینم و صبر میکنیم و صابران و شاکران اهل بهشت اند حیی بغایت قبیح
الوجه بود حکایت کرد که روزی بر سر بازار ایستاده بودم زنی آمد و در روی من
نگاه بسیار کرد گفتم ای زن چه قصد داری که چشم در روی من دوخته و چنین تیز

مینکری گفت چشم من گناهی عظیم کرده خواستم که او را عذابی کنم سخت‌تری که بدتر از آن
نباشد و هیچ عذابی سخت‌تر از آن ندیدم که بزبانی بروی زشت تو نظر کنم و هم جوحی
گفته است که هیچکس هرگز آن انفعال نکشیدم که در نزد نقاشی کشیدم و آنچنان بود که
روزی زنی آمد و گفت ای جوحی بتو حاجتی دارم گفتم کدام است گفت آنکه تا سر
بازار همراه من بیائی و بیرون رفتم با وی همراه او رفتم مرا بدکان نقاشی برد و گفت همچنین
بسازد مرا بگذاشت و برفت نقاش متفکر بماند و من متحیر شدم که این چه بود پس از نقاش
گفتم مرا از سر این کار آگاه کن نقاش گفت چندگاه است که این زن بدر دکان
من می آید و می گوید که صورت ابلیس را بجهة من نقش کن و اجرتی وافر از من ستانیده
و من هر بار میگویم نمیدانم که چه نقش کنم زیرا که من ابلیس را ندیده ام آخر گفت برای
تو مثالی بیاورم که مثل آن نقش کنی آن بود که ترا آورده گفت همچنین بساز
جوحی گوید من از این سخن بغایت منفعل شدم که بمدت عمر کسی مرا آنقدر منفعل نساخته
بود شخصی زن جمیله را دید گفت چه شود اگر رخصت دهی تا ترا بچشم و چاشنی
کنیم تا ببینیم که تو شیرین‌تری یا زن من گفت برو از شوهر من پرس که او هر دو را
چشیده است تا ترا خاطر نشان کند باب یازدهم در حکایات لطیفه بر خواران
و بخیلان و طفیلیان و آن مشتمل است بر سه فصل فصل اول در حکایات بخیلان
از سعد بن هرون که به بخل معروف است نقل خواجی که از شعرای مشهور است
حکایت کرده که با جمعی از فضلا و شعرا بر سعد بن هرون در آمدیم و از صباح تا
نصف شب در روز نزد او نشستیم و از گرسنگی چشمهای من تاریک شد بغایت
ملول گشتیم آخر غلام خود را آواز داد گفت اگر خوردنی داری بیاور غلام رفت
و تا آخر روز پیدا نشد و در آخر مدتی سفره چرکین آورد که بر او یک قرص خشک بود
در خشکی مثل سنگ کاسه شکسته پر از آب گرم آورد که یک خروس در آن نیم خام
بود که سر نداشت چون کاسه را بر سفره نهاد سعد نظر کرد سر خروس را بر گردن
ندید سر در پیش انداخته و بفکر دراز فرو رفت بعد از مدتی سر برآورد و غلام را

گفت سعد این خروس را چه کردی گفت بینداختم گفت ای کس این بشکرانه که پای خروس
می‌اندازد گفت سعد او بگوئید این فعال بد نباشد که خروس را از راس گرفته اید و
و خروس را چندین فضیلت است اول آنکه از دهان اذان آوازی بیرون می‌آید که مردم
خدا بوقت نماز حاضر میشوند دوم کاهلان بیدار میشوند و شب خیزان نماز تهجد برکت
آن آواز شغل میگیرند تاجی که بر سر او ست موجب تاج پادشاهان است و بال تاج
درمیان سروران سرفرازیست و دو چشم در کاسه سر او ست و شکستن را شعاعیست
می‌بینند و شاعران شراب رنگین را تشبیه بآن می کنند و در صفت شراب لعل
میگویند و مغز سر او دوای کلیه است یعنی ورم کرده را نافع است و هیچ استخوانی بالطف
و خوش طعم تر از استخوان سر او نیست و اگر تو آنرا بدین جهت انداخته که گمان بری
من نخواهم خطای فاحش کرده زیرا که من سر مرغ را بغایت دوست دارم و مغز سر او را
بسیار معتقدم و هرگاه من خورم عیال و اطفال من نخورند و گرفتم که ایشان نیز نخورند
مهمان که از صباح تا اینوقت هیچ نخورده آنرا چه خورد و منت میدارد پس از زدی
غضب او را الفت برد و آنرا بر جا که انداخت پیدا کن و اگر در پیدا کردن اهمال کنی
ترا اندای بلیغ کنم چنان آزاری که هرگز نکشیده باشی گفت والله که نمیدانم که کجا
انداخته ام سعد گفت والله که من میدانم که کجا انداخته در شکم خود انداخته غلام
گفت والله که من آنرا نخورده ام تو سوگند را دروغ خورده سعد را این غضب زیاده
شد برجست و بر آن غلام آویخت و او را بر زمین کشید و زد غلام نیز در او آویخت
و میان ایشان غوغا بالا گرفت در آن اثنا پای سعد بر کاسه آب گرم آمد و سرنگون
شد و آب بر آن سفره چرکین بریخت و آن خروس نیم خام از کاسه بر زمین افتاد
دگربه دزد و چرکین بود آن خروس را بربود و فرار کرد من سعد را با غلام بهمان
حالت نزاع گذارده بیرون آمدم فصل دوم در ملاقات مهمانداری بعضی بخیلان
مر بعضی را کوفی و بغدادی بایکدیگر دوستی داشتند وقتی بغدادی بکوفه آمد
بمهمانی دوست خود رفت کوفی از جهت او یک دانه تخم مرغ آورد و گفت بهادل ازین که

ماده وجود مرغی است که از او صد هزار تخم حاصل میشود و در دیگری است که هرگاه
بالقوه تربیت کنند از هر یکی مرغی تولد شود پس من ترا بتحقیق بصد هزار تخم مرغ
مهمانی کنم بغدادی آن تخم مرغرا بخورد گفت هرگاه تو روزی در
دیار ما عبور کردی ما نیز خدمت لایق بجا می آوریم پس کوفی را وداع کرده برفت
بعد از چندگاه هوای مهمانی دوست خود ببغداد رفت و در خانه او نزول نمود
بغدادی گوسفندی بریان کرده پیش او آورد و کوفی در آن مینگریست و دست بآن
دراز نمیکرد بغدادی گفت تناول کن که ماده نسل صد هزار گوسفند است پس من
بتحقیق ترا مهمانی میکنم بصد هزار گوسفند کوفی گفت احسنت من گواهی میدهم
که تو از من سخی تری زیرا که من بصد هزار مرغ ترا مهمان کردم و تو مرا بصد هزار
گوسفند ضیافت کردی بخیل کوفی شنید که در بصره بخیلی است که در صفت بخل کامل است
روی ببصره نهاد و خواست که با او صحبتی نماید و صفت او را در بخل معلوم کند
که تا چه مرتبه است چون با وی ملاقات نمود گفت ای مرد عزیز من از دیار خود
بعشق صحبت تو آمده ام و میخواهم که از تو درین صنعت که بآن مشهوری و عالمی
بهره برگیرم گفت چون از راه دور برای من آمده بر من واجب است که ترا
ضیافت کنم اکنون بگو که خاطرت بکدام طعام راغب است و آرزوی کدام طعام
بر دلت غالب تا آن را سرانجام کنم گفت مدتهاست در دلم آرزوی پنیر است
و نائره اشتیاق آن در دلم شعله ور بصری برخواست و ظرفی گرفته ببازار آمد
که برای مهمان پنیر گیرد پس بدر دکان پنیر فروش رفته گفت مرا از کوفه مهمانی عزیز
رسیده و از من پنیر تازه خواسته میخواهم که بدرهم پنیر خوب دهی گفت اینجا چه
پنیر دهم مثل زبده گفت زبده بهتر از پنیر است مروت آنست آنچه که بهتر باشد
برای مهمان برم پس پنیر را گذاشت و بدر دکان زبده فروش آمد گفت زبده
خوب میخواهم زبده فروش گفت ترا زبده دهم صاف و پاک همچو روغن زیت
گفت روغن زیت بهتر است بدر دکان روغن فروش آمده گفت روغن زیت

خوب میخواهم گفت ترا روغن زیت صاف دهم چون آب زلال بصری گفت آب
زلال به از روغن زیت است پس گفت من خود در خانه آب زلال دارم بخانه آمد
و یک کاسه آب زلال نزد مهمان نهاد و گفت تمام بازار را گشتم به از آب چیزی
نیافتم قصه را از اول تا آخر باز گفت کوفی دست او ببوسید و گفت اشهد انک
احذق منی گواهی میدهم که درین فن تو حاذق تر از من هستی فصل نهم در لطایف
بخیلان و ظرافت بخیلی را پرسیدند که اشجع مردم کیست گفت آن کس که آواز دهان
جمعی بگوش او رسد که چیزی میخورند زهره او آب نگردد درویشی نزد خواجه بخیلی
رفت و گفت پدر و مادر تو آدم و حواست پس با تو برادران باشیم و شرایط این
همه مال باشد میخواهم که مرا قسمت برادرانه دهی غلام را گفت یک فلوس سیاه
بوی ده گفت ای خواجه چرا رعایت مساوات نکنی گفت خاموش باش اگر برادران
دیگر مطلع شوند اینقدر نیز بتو نرسد بخیلی دایم گدایان را از نزد خود میراند او را ملامت
کردند که خلاف حکم خدای میکنی که فرموده است اما السائل فلا تنهر گفت گدایان
طایفه هستند که هرگز عیادت هیچ مریض نکنند و بجنازه هیچ مسلمان حاضر نشوند
و هرگز هیچ خیر و احسانی از ایشان بوجود نیاید و چون مردم روی در حق سبحانه
تعالی آرند بحاجت خواستن ایشان روی در خلق آرند بحاجت خواستن مخنثی
بخیلی را گفت خاتم خود بمن ده تا هرگاه نظر بر آن اندازم یاد تو کنم و بدین واسطه
از یاد ما نروی گفت هرگاه خواهی یاد من کنی خیال کن که فلان وقت از فلان
خاتمی بیادگار خواستم و ندادم عربی بدوی از نزد معاویه میگذشت و دو سگ یکی
سیاه و دیگری سفید از قلاده کشیده همراه دارد معاویه گفت ای بدوی یکی
ازین دو سگ مرا بخش گفت هر کدام که خواهی مضایقه نبود دهم گفت سفید را می
خواهم گفت این نزد من محبوبتر است گفت سیاه را میخواهم گفت او گزنده تر است
درویشی نزد شاهی که در بخل مشهور بود بیامد و از وی حاجتی خواست شاه
گفت تو اول یک حاجت مرا بر آر تا من هر حاجتی که عرضه داری روا سازم

گفت بفرمای که حاجت تو کدام است گفت حاجت من اینکه هرگز از من چیزی
طلب نکنی فصل چهارم در لطایف خواران طفیلی اشعب ظرفا شکم پروری
و پرخواری معروف بود حکایت کرده است که روزی بر سر خوانی جمعی از فضلا
و ظرفا بودند حاضر شد و اشعب را نمی شناخت و ایشان آن طفیل را نمی شناختند
ناگاه طبقی بزرگ حاضر ساختند پر از حلوای عسل گرم که در میان آن چاهی ساخته
بودند پر از روغن بادام زلال یکی از ظرفا مقداری از آن حلوا گرفت و در آن زد و
افکنده گفت فکبکبوا فیها هم الغاوون یعنی در روی در افکنده شوند گمراهان چون
آیه بر خواند رخنه در آن زد تا روغن بجانب او روان شد طفیل گفت و بئر معطله
و قصر مشید یعنی چاه باز داشته و عمارت مرتفع کشیده بعد از آن رخنه در آن
چاه زد تا روان شد گفت اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا یعنی آیا سوراخ می کنی
تا غرق سازی کشتی را با اهل آن بدرستیکه آوردی چیزی شنیع چون آیه برخواند
و رخنه در آن زد و روغن بجانب او روان شد طفیل گفت انا نسوق الماء
علی الارض بدرستیکه ما میرانیم آب را بر زمین خالی از گیاه چون این آیه خواند
جوی را بطرف خود گردانید دیگری گفت والتقی الماء علی الارض علی قدر قد قدر یعنی
ملاقی شد آب آسمان و زمین بر کاری که قضا شده بود بر ایشان که هلاکت طوفان
بود فصل پنجم در ظرافت پرخواران و طفیلیان طفیلی بمسجد در آمد دید که جمعی
بعسل خوردن مشغولند چون چشمش بعسل افتاد حال بر وی گشت و خواست که گوید
السلام علیکم گفت علیکم جمعی کثیر در جائی نشسته بودند طفیلی آنجا حاضر شد بگمان
اینکه طعام در راه است آن جمع او را گفتند ای طفیلی ما همه گرسنه ایم و هر یک بطعامی
راغب تو کدام طعام بیشتر مایلی گفت مجموع طعامها که شما رغبت دارید بعد از آن
طفیلی گفته است علامة الشره ان تحقق و تعلق و تحدق یعنی نشانه حرص و شره خوردن
طعام آنست که یک لقمه در دهان نهاده می خاید و در یک لقمه دیگر می آویزد و چشم
بر یک لقمه دیگر دارد طفیلی بشره و تمام می خورد به پنج انگشت و پنج از طرف طعام میرود

می آورد او را گفتند چرا از پنج انگشت چیزی نخوری گفت بجهت آنکه شش انگشت ندارم
طفیلی را گفتند از صحابه کدام یک را بیشتر دوست میداری گفت مالک حب الطعام
موضعها لاصد یعنی هرکدام که بگذاشته است دوستی طعام های بر احدی صوفی در دعوت
حواره با جمعی از مریدان بجائی میرفت دید که دهقانی گاوی فربه را بجاوش کنند و یک
جلد روغن گوسفند را بجائی میبرد صوفی دید با مریدان برقص درآمده و آغاز وجد
کرد از وی پرسیدند که چه حال داری گفت هریسه را که بپای خود میرفت میدیدی
از حج باز آمده بود یکی از شمعان معتقد برای او طاسی پر از عسل مصفی فرستاد طفیلی
آنجا حاضر بود مردی که بدیدن حاجی آمده بود گفت حق سبحانه و تعالی حج ترا قبول
کرداد طفیلی گفت حاجت دعا کردن نیست زیرا که میدانم حج او مقبول است
گفت ترا این یقین از کجا حاصل شد گفت ازین طاس عسل که اگر خدای حج او را
قبول نکردی چنین تحفه باو نفرستادی روزی هرون الرشید از قاضی ابو یوسف
سؤال کرد که چه گوئی در حق لوزینه و پالوده گفت من قاضی هستم ولی حکم نکنیم
بحضور مدعی و مدعا علیه هرون فرمود تا هر دو را حاضر کردند لقمه از این میخورد و
لقمه از آن و هیچ نگفت هرون پرسید که چرا حکم نمیکنی گفت ای خلیفه هرگز تا من
قاضی شده ام دو خصم ندیده ام هرگاه میخواهم که برای یکی سجلی بندم آن دیگری حجتی بیش
آرد فرو میمانم کمندی مردی طفیلی در دعوت حواره بود و از ظرفای مشهور بود
روزی از او بمناسبتی پرسیدیم که شما از اشعار بزرگان کدام یک را معتقد
هستید و نظم کدام بزرگ را بیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچکس خوش نمی آید
غیر از اشعار مولانا جلال الدین رومی در مدت شصت سال عمر خود غیر غزل
و مثنوی مولانا چیزی نخوانده و یاد نگرفته ام گفتیم چند هزار بیت از غزل و مثنوی
مولانا یاد داشته باشی گفت از تمام دیوان مولانا یک بیت یاد گرفته ام گفتم
از دیوان آنکه بیت کوه بود دیگ ام بحر بود پیاله ام   هر دو جهان چو لقمه است اندر
دهان من   و از تمام مثنوی مولانا یک بیت و آن اینست که مثنوی چونکه لقمه

میشود در تو کجه دم مزن چندانکه بتوانی بخور باب دوازدهم در لطایف طامعان
و دزدان و گدایان و کوران و کران مشتمل است بر بیست فصل فصل اول در لطایف
و ذکر قارب السخره که مردی بود از طامعان مشهور عرب از او پرسیدند که در
مدت عمر خود از خود طامع تر دیده گفت از جنس آدمیان ندیده ام لیکن روزی در
راهی میرفتم و قدری علک میخائیدم سگکی بر لبکی حرکت دهان من دید و آواز
دهن بهم زدن من شنید گمان برد که طعامی میخورم بطمع آنکه بوی لقمه دهم پنج
فرسنگ با وجود ضعف و پای لنگ در عقب میدوید ساعت بساعت پیش
می آمد و در دهان من مینگریست من آن سگ را از خود طامع تر دیدم لیکن آدمی
در این صفت مثل خود کم دیده ام و این قارب السخره در طمع مشابه بوده است
که اعراب باو مثل میزدند که اطمع من قارب السخره و او در اصل نامی دیگر بوده
و بعد از فوت باین لقب مشهور شده است و سبب شهرت او باین لقب آنست
که روزی در صحرای صخره سفید بزرگ دید متوجه او شد پیشرفت دید که بر روی آن
صخره سطری کنده اند آنرا برخواند نوشته بود اگر برگردانی مرا بتو فایده رسد قارب
السخره در طمع افتاد که در زیر آن صخره گنجی است مدفون بطمع آن گنج بسیار
رنج کشید تا آن صخره را وارون کرد و بر روی دیگر صخره سطری نوشته دید
که رب طمع یهدی الی طمع یعنی بسا طمعها باشد که راه نمای طمعی دیگر شود قارب
چون این مضمون برخواند نا امید شد و غضبی عظیم بر وی مستولی شد نزدیک صخره
آمد و سر خود را چنان بر صخره بزد که مغزش پریشان شد و از جهت قرب او
بصخره و سنگ بسر زدن و کشته شدن بقارب السخره ملقب شد فصل دوم
در ذکر اشعب طماع که اشهر طامعان است از عرب سجد یکه از هر خانه دود
بر می آمد میگفت گمان میکنم که برای من طعامی میسازند پس باین گمان برخیزم
و بهر قدر نان خشک دارم همراه آرم و شکسته و حاضر و منتظر نشینم که جایی دیگر
شوربا میریزند و بجهت من می آورند ترید کنم چون انتظار از حد گذرد و آثاری ظاهر

نشود آن نان پاره‌ها را در آب آغشته کنم و بخورم دیگر آنکه چون صدای جلوه میت
گوش من رسد گمان برم که آن میت وصیت کرده است که از مال شیئی با شفقت
بدهند پس باید آن وصیت بشنوم و حاضر میشوم و در آن سرا چون زنان که دو نفر
با هم بنجوی کنند گمان برم که از آن وصیتی که میت کرده است سخن میگویند پس
با ارباب مصیبت همراهی کنم و ایشان را در امور مددی نمایم و در کشیدن آب غسل
و کشیدن جنازه تا لب گور بنشینم چون از دفن مرده فارغ شوند و باز گردند با در
تعزیت سرا با ایشان همراهی کنم و چون اثری از آن وصیت ظاهر نشود با امید
باز میگردم دیگر آنکه هرگاه در بازار سفال فروشان بگذرم هرکس که طبقی یا کاسه
بخرد گمان برم که بجهت آن بخرد تا طعامی در آن طبق کرده بمن فرستد دیگر آنکه
چون به بازار مس فروشان بگذرم هر که از ایشان دیگی بخرد یا آنکه دیگی و طبقی کاسه
باز بند پیش او روم و التماس کنم که بزرگتر و گشاده‌تر بسازد شاید روزی حصه
آن از طعام پر کرده بمن فرستند دیگر آنکه چون در کوچها بگذرم دامن گشاده نگاه
دارم بگمان اگر همسایه از دریچه یا بامی چیزی نزد همسایه اندازد شاید خطا شود
و در دامن من افتد دیگر آنکه هیچ عروسی در خانه دامادی نبرند الا آنکه من خانه
خود را آب زنم و جاروب کنم بگمان آنکه شاید غلط کرده عروس را بخانه من آورند
مشهور است که اشعب را دیدند که دامن بدست گرفته در صحرا میدوید او را گفتند
این چه کار است گفت که شنیدم دو مرغابی با هم جفت شدند در سایه بال مرغابی
ماده میروم دامن باز کرده ام که هرگاه بیضه از او جدا شود در دامن افتد شعبی را
دیدند که قدری سوخته گرفته از عقب سواری میدوید گفتند چه کار میکنی گفت
از سم اسب این سوار آتشی میجهد با جهت قدری سوخته گرفته و در عقب او میدوم
باشد که باز دیگر آن آتش بجهد و من بسوخته بگیرم و ممکن که این افعالش همه از جهت
طمع بوده باشد بل لطافه بوده چه او مردی ظریف بود از آنجمله گویند وقتیکه
پیر و معمر شد او را ملامت کردند که این زمان عمر طی هزل و لطافت است بل زمان

زبان توبه وانابت است پس هرگاه در آخر سماع حدیث شغل کردی بهتر است گفت
والله که من حدیث را استماع کرده ام گفتند اگر راست میگوئی حدیثی روایت کن
گفت حدیث کرد مرا نافع بن بریده از رسول صلی الله علیه وآله وسلم که دو خصلت
پسندیده که هر که بآن متصف گردد سعادت دنیا و آخرت او را باشد چون
حدیث اینجا رسانید خاموش بایستاد مستمعان گفتند این نیک حدیث است
بیان کن که آن دو خصلت کدام است که موجب خیر دارین گفت والله که مرا
نافع فراموش کرده است و یکی را من فراموش کرده ام از او پرسیدند که طامع تر
از خود دیده گفت آری زن من در طمع از من زیاده بود گفتند از کجا دانستی
گفت از آنجا که وقتی مرا گفت ای اشعب در هر چیز که طمع کنی دو در شک افتی
که آیا حاصل میشود یا نه من در یقین باشم که البته حاصل شود گفت طمع زن من
در غایت بود که روزی از فصل بهار با او بر بامی بودم ناگاه قوس وقزح که آنرا
عوام کمان رستم گویند بر کناره آسمان ظاهر شد زنم گمان برد که این طنابی است
ابریشمی که از آسمان فرو گذاشته اند و سر این طناب بر زمین است بقصد انطناب
دویدن گرفت بتعجیل هر چه تمامتر که مبادا دیگری طمع کند و بگیرد و در آن دویدن
افتاده گردنش بشکست

فصل سیوم در لطایف دزدان و حکایات ایشان

روزی جامه کسی را دزدی سرقت نمود و ببازار برده بدست دلالی داد که بفروشد
جامه را از دلال دیگری بدزدید دزد دست خالی نزد یاران آمد گفتند جامه را
بچند فروختی گفت آنچه خریده بودم روزی دزدی بخانه رفت جامه بدزدید
و بدر آورد ناگاه حبشی را گذر بآن سرا افتاد دزد جامه ها را در پس در نهاد و
جاروبی آنجا دید برداشت و درب خانه را رفتن گرفت آن حبشی گفتند چه کار
میکنی گفت عزیزی در اینجا مرده است درب خانه را جاروب میکنیم
گفتند چونست که آواز نوحه نمی شنویم گفت الوقت دیگر خواهد بود دزدی
بخانه رفت هیچ نیافت که بدزدد در گوشه خانه آهنگ دید بر داشت که از دست

دستار خود در میان خانه انداخت که دامنی آرد بیارد و در دستار ریزد در آن
وقت صاحب خانه حاضر بود دستارش ببرد دید دزد آنها را دید اینک است نه
آرد برگشت که دستار فراهم آرد دید که دستار را برده اند قدم نهاد که از خانه بیرون
رود صاحب خانه فریاد برکشید که دزد را بگیرید دزد روی برگردانید و گفت سیدا
که دزد کیست در شهر حلب در کاروانسرائی که مال بسیار در آنجا بود و چاهی عمیق
بود که آب از آنجا می کشیدند و در پهلوی کاروانسرا حمامی بود عیاری از عیاران
حلب نقبی از جانب حمام بطرف کاروانسرا که سر از روی آب آن چاه بدر کرد
و در دل شب که در کاروانسرا را بسته بودند و قفلی گران بر آن زده عیار با یاران
و یاران خود بآن نقب در آمده از آنچاه بالا آمده و یک خانه که در برابر کاروانسرا
سرای بود سر آمد شور در شهر افتاد که از فلان کاروانسرا مال عالمی را بردند مردم
شهر روی بدانجا نهادند و حاکمان و عسسان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند دانستند
که در کاروانسرا مضبوط بوده است و این نقد چنین هم از درون غایب شده است
متحیر و خیره ماندند آخر رای همه بر آن قرار گرفت که اینکار سردار کاروانسرا و فرزندان
او است وی پیری بود امین که ستاجر آن کاروانسرا بود او را گرفتند و در
آن کاروانسرا آغاز شکنجه نمودند و مردم شهر جمع شدند و هر چند پیر و فرزندان
او شکنجه بسکیدند معلوم نشد عیاری که این کار کرده بود با بعضی دستیاران
در آن مجمع حاضر بودند گفتند رسم جوانمردی نیست که من انکار کرده باشم و بگذارم
که دیگران عذاب کشند و بظلم کشته شوند پس قدم در آن معرکه زد و بانگ بر عسسان زد
که دست از این پیر و فرزندانش بدارید که ایشان را در این کار دخلی نیست این گناه
از من صادر شده است عسس دست از پیر و فرزندانش برداشت و در او نظر کرد
جوانی دید بلند قامت که تاجی از برده سیاه بر سر داشت و قبای صوف سبز
در بر و میان خود بکمر قیمتی چست بسته و خنجر آبدار در میان زده در او در وی
آویزه و گفت چون خود اقرار کردی بگو مال را چه کردی و بکجا بردی گفت

در این کار روانست و در قعر این چاه پنهان کرده ام طنابی بیاورید تا در میان خود
بندم و درین چاه فرو روم و آن مال را بالا آورم و بعد از آنکه برآیم هر حکم که پادشاه
در حق من کند حاضرم چون او این سخن گفت غریو از آن جمع برآمد و مردم او را
بر آن فتوت و جوانمردی آفرین کردند عسسان طنابی آوردند و دزد حسب الامر
بر میان بسته و سر طناب را عسسان گرفتند او بآن چاه فرو رفت و طناب را
بیابان کشیده از آن نقب بیرون رفت و سر خود گرفت عسسان زمانی بر سر چاه
منتظر بودند و هیچ اثر و صدائی از آن چاه بر نیامد چون کار از حد گذشت کسی را
فرو فرستادند فریاد برآورد که در ته این چاه نقبی است گفتند تا آن در آئی
و ببین از کجا سر بیرون کرده او برفت تا از گلخن سر بدر کرد و نزد ایشان در آمد
همه انگشت تحیر بدندان گرفتند و گفتند این حریف عجب عیاری است که
هم دزدی باخت هم کار والی زار داد و فرزندش را خلاص نمود و هم مال را برد
فصل چهارم در لطائف گدایان و حکایات ایشان عباس دوس مشهور بود
و در گدائی ضرب المثل بود روزی در حمام درویشی نزد او آمد خواهش شاگردی
نمود و گفت ای استاد مراد ذوق گدائی است میخواهم که برای من تعلیمی کنی
و نظری نمائی چند روز در خدمت تو کسب این هنر کنم عباس گفت ای درویش حاجت
بسیار ملازمت نیست گدائی سه اصل دارد اگر آن را دانستی و کار بستی گدای
کاملی و من آن اصول را بتو گویم تا یاد گیری و از پی کار خود روی درویش او را
دعا کرد و گفت بگوی عباس گفت اصل اول آنکه سؤال کنی هر کجا که باشد
دوم سؤال کنی از هر که باشد سیوم آنکه بگیری هر چه باشد درویش دست عباس را
بوسید و از نزد او برفت روزی عباس از سر تراش استره طلبید و با خود بحمامی
رفت که ستری بعمل آورد درویش از یکجانب عباس در آمد و گفت شئ لله عباس
سر بر آورد و گفت ای درویش حمام و گدائی گفت هر جا که باشد گفت ای عباس
درویش گدائی گفت هر که باشد گفت موئی چند از زهار حاضر است گفت هر چه باشد

عباس ویرا آفرین کرد و گفت زهی شاگرد قابل که از استاد خود به یک تعلیم گوی
سبقت ربود درویشی نزد عباس آمد که مرا در گدائی تعلیمی ده که چگونه با آن عمل
کنم و از فقر و فاقه خلاص شوم گفت کاغذ باز و بر سینه خود بچسبان و جمله بدن
تن برهنه در آفتاب بنشین تا بدنت از تاب آفتاب سیاه گردد و بعد از آن نقشه
که مردمش ابله باشند رفته در مجالس ایشان شبها جا بگیر و در شب چهارم فریاد
برکش که حضرت علیه السلام را دیدم و او مرا نظر کرد و دست مبارک بر سینه من نهاد
چون مردم نزد تو آیند و آن نشان پنجه بر سینه تو ببینند ترا مرید شوند و خدمتها
کنند درویش آن حیله را بعمل آورد و یک ده را مرید خود گردانید و مقصود او
بحصول پیوست و از فقر و فاقه برست فصل پنجم در ذکر گدائی مولانا ارشد
واعظ از گدایان مشهور است در زمان ملک حسین غزلی گفت و مردم را [illegible]
کرد و گریان ساخت و در آخر مجلس طرح گدائی می انداخت و کیسه‌های مردمان را
تهی ساخت وقتی ملک حسین خواست رسولی بشیراز فرستد نزد شاه شجاع تا مدعا
او را خاطرنشان کند بعد از مشورت او با ارکان دولت رقم آن کار بر مولانا ارشد
کشیدند بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبید ملک حسین گفت مرا ضرورتی پیش
آمده که رسولی نزد شاه شجاع فرستم و ملازمان من رقم بر تو کشیده‌اند لیکن این
گدائی با بزرگی تو عیب است که همه فضایل و کمالات ترا می پوشد اکنون هر گاه
عهد کنی که از آنجا گدائی نکنی و مرا بی ناموس نسازی هر چه مدعای تو باشد نقد از خزینه
بدهم گفت از آنجا گدائی نکنم ملک خوشدل شد و فرمود تا بیست هزار دینار نقد
از خزانه بدو دادند و چهار هزار دینار دیگر بجهت تهیه اسباب سفر ویرا دادند بعد از
سرافرازی برسالت دادن او بشیراز رسید و بحصول داشتن امر رسالت و اخذ جواب بموجب
مدعا خواست که عودت نماید شاه شجاع و ارکان دولت از خواص و عوام از وی
درخواست مجلسی نمودند و گفتند که مدتهاست که از افواه و السنه صفت وعظ
ترا شنیده‌ایم و بغایت مشتاق و آرزومند بوده‌ایم و میخواهیم که یک مجلس وعظ

کنی تا از موعظه تو مستفیض شویم مولانا ارشد بنا بر مبالغه شاه شجاع و خواص بسیار از قبول
کرد که بعد از صلوة جمعه در مسجد جامع بمنبر رود و مردم را موعظه نماید چون روز
جمعه شد خلق کثیری فوق العاده بجامع حاضر شدند شاه شجاع و همه اعیان جلوس
نمودند و خواص و عوام ازدحام کردند مولانا ارشد بر منبر رفته مجلس گرم شد
و همه تماشایان را متأثر و گریان ساخت دید که بازار وعظ رواج نفس طامعش بحرکت
آمد و نتوانست که خود را ضبط نماید گفت ای عزیزان پیش از این از کیسه کرم یاران
دریوزه میکردم ولیکن وقتی که بدین دیار روی آورده ام مرا از گدائی سوگند داده اند
اکنون اگر من سوگند خورده ام گدائی نکنم شما سوگند نخورده اید که چیزی بمن ندهید
مردم در آن گریه خندان شدند و چندان خدمت بجای آوردند که مدعای او حاصل
شد فصل سیم در گدائی قاضی اوش که از گدایان زبردست مشهور است و او نیز
واعظی مشهور و خوش تقریر است و در گدائی پر حیل گویند روزی در شهر سیستان در
مجلس گفتگوئی نمود که هوش از مردم ربود و خاص و عام آن ولایت صید او شدند
و هر چند از برای او تحفه فرستادند قبول نکرد و آن نیز موجب اعتقاد مردم شد تا روزی
مجلسی آراسته بود و مردم را متأثر ساخته در اثنای گرمی مجلس و گریه مردم ناگاه
مردی غریب و مهیب صاحب وجود با چند نفر غلام و نوکر در مجلس درآمده و بیمحابا
قدم در مسجد نهاد و بپای منبر آمده دلیرانه بمنبر رفت و یک طپانچه محکم بر روی قاضی
زد که صدای آن در مقصوره پیچید و کمر از میان باز کرده در گردن قاضی افکند و خواست
که او را از منبر فرو کشد یکبار خاص و عام هجوم و ازدحام کردند بشابه که نزدیک بود
شورشی برپا شود قاضی فریاد کرد که ای اهل مجلس بجای خود قرار گیرید و قصه من
را بشنوید مردم قرار گرفتند قاضی گفت ای اهل مجلس مخفی نماند که فقیر بنده
خانه زاده این مردم و مدتیست از وی گریخته ام و او گرد بر و بحر در جستجوی من میگردد
تا درین زمان باینمقام آمده اگر مرا اذیت کند معذورست که کسی در طلب من رنج
کشیده است و من از او بغایت منفعل و شرمنده ام که کفران نعمت و نمک بجای

کرده ام اکنون هرگاه عزیزان این دیار کرم نمایند و مرا از بندگی او آزاد نمایند تا بقیه
عمر را درین دیار بوعظ مشغول باشم غایت شفقت و مرحمت بجا آورده باشند
و مرا رهین منت خود کرده مردم همه یکبار آواز برداشتند که بدل و جان درین
کاریم پس متوجه آمد و شد شدند و از روی تواضع و تضرع قاضی را از او طلبیدند و او
بسیار در آزادی او سخت گیری نموده تن در نداد و بعد از مبالغه بسیار بفروش
او راضی شد گفت میخواهم که او را اول با پنصد یا زیاده زنم و دل خود خالی کنم از بسیاری
عزیزان اینها را پیشم میدارم و قاضی گران پست کرده بود و میگفت بیت گر کشتنم
سیاست بگذرانی حاکمی ورنه بتشریف غلامیم نوازی بنده ام مردم درخواست کردند
که از سر گناه او درگذرد و او را بما فروش نماید گفت اکنون چون بزرگان مبالغه کنند
او را بصد هزار دینار میفروشم و اگرچه میدانم که زیاده ازین می ارزد و در بهای
قاضی در میان مردم گفت و شنید بسیار شد تا وقتی که به پنجاه هزار دینار قرار گرفت
اهل مجلس و سایر ارباب و اعیان اندبار میان یکدیگران مبلغ را توزیع کردند و همه
در مجلس زر بر خواجه شمردند و او با غلامان و نوکران خود آن زر را گرفت و از
مجلس بیرون شد قاضی مردم را دعای خیر کرده از منبر فرود آمده بمنزل خود
بازگشت و همدران شب غایب شد بعد از چند روز معلوم شد بر اهل بستان
که آن خواجه با غلامان و نوکران از طراران قاضی بودند که آن نقش را زده بودند و بحیله
آن زر گرفت و فرار کرد و مردم بسیار متاسف شدند و سودی نداشت فصل چهارم
در لطایف احولان و عوران و کوران خروسی در نزد احولی بسته بودند از وی پرسیدند
اینکه مردم میگویند احولان یک را دو می بینند صدق است یا کذب گفت کذب
محض است زیرا که اگر حال چنین بودی بایستی این دو خروس را چهار دیدی مردی
احول بجهت استعلاج احولی خود نزد طبیبی احول آمد گفت من یکی را دو می بینم
علاجی کن که از آنجهت غلطها میکنم و تشویشها بمن میرسد طبیب سر بالا کرد و گفت
هر چهار که نزد من آمده اید همه یک مرض دارید گفت و او بلا مرا فکر طبیبی دیگر ببايد کرد

کو من یکی را دو می بینم او یکی را چهار می بیند احولی و اعوری باتفاق یکدیگر بیازار
میرفتند با متاعی بخری کنند احول مر اعور را گفت تو یک چشم داری من دو چشم
دارم باید که خرید متاع را بمن واگذاری اعور گفت ای احول نه آلسته که یک درم
صحیح بهتر است از دو درم قلب سیّار از کوران مشهور عرب است روزی در راه
میرفت کسی بسبیل تعرض گفت ای سیّار از خدا درخواه تا بعوض چشم تو چیزی
دیگر دهد گفت خواسته ام و داده است گفتند آن کدام است گفت کوری تا
مثل روی تو نه بینم کسی دیگر سیّار را گفت که خدا تعالی از هر که چیزی باز ستاند
عوضی عطا فرماید ترا که چشم باز گرفت چه عوض داد گفت آن سعادت که از
دیدن روی شوم تو خلاصم هرون الرشید گفت فرماید از صلحا و علما آنجا پرسید
گفتندش اصلح و اعلم اهل این زمان ابن سماک است که نابینا شده است و اکثر اوقات
در مسجد میباشد و مراقبت وقت خود میکند گفت مرا بوی راه نمائید هرون را در
مسجد سماک آوردند هرون تنها در مسجد در آمد او در نماز بود پهلویش نشست
چون از نماز فارغ شد با او مصافحه کرد ابن سماک گفت ترا می شناسم اما دست
تو بدست جباران میماند ای صاحب دست نازک برین دست رحم کن و او را باتش
دوزخ مسوزان هرون ازو نصیحت و موعظه طلب نمود ابن سماک وی را مواعظ نافع
نمود هرون بسیار گریست و بعد از آنکه هرون برفت سماک را خبر کردند که او هرون
بود که با تو مصافحه نمود و نصیحت کردن خواست گفت والله اگر میدانستم نه با او
مصافحه میکردم و نه سؤال او را جواب میگفتم فصل هشتم در لطایف کران و گفتگوی
ایشان کری یک خروار گندم باسیا میبرد و بپای رسید میخواست که گندم را از
آب بگذراند ناگاه دید سواری از دور نمایان شد با خود گفت چون این سوار
برسد اول سلام خواهد کرد و بعد از آن خواهد پرسید که بلندی این آب چه مقدار است
و این گندم چند من است چون برسید پرسید که ای مردک بلندی این آب چه
مقدار است گفت و علیک السلام و رحمة الله و برکاته سوار بخندید گفت سرت برند

گفت سرت برند گفت تا گردن و سینه گفت خاکت بدهن گفت هشتاد من گری بعیادت
بیماری رفت با خود گفت چون بربالین او نشینم گویم حال چون است خواهد گفت
نیکو دیگر پرسم چه میخوری خواهد گفت شوربا یا دواج دیگر پرسم طبیب تو کیست خواهد
گفت فلان پس بربالین بیمار آمده ببالین او نشست اتفاقا بیمار اعراض کرده
بود و ناخوشی سختی داشت کر پرسش نمود گفت حال تو چیست گفت بحال
مرگ افتاده ام و میمیرم گفت الحمد لله پس گفت چه غذا میخوری گفت زهر گفت
نوش جانت باد دیگر پرسید طبیب تو کیست گفت ملک الموت گفت قدمش
بسیار مبارک باد مردی کور دختر و کنیزک کر داشت روزی در دیوانخانه آمد و
زن را گفت بغایت گرسنه ام اگر طعامی حاضر داری زود پیش من آر زن گفت
عجب عجب که باز مهمان شدی من بیچاره از تو راضی شده ام اکنون که تو اطلس
ارغوانی خریده و بدرزی داده و آستر کتان کرده چگونه راضی نباشم خدا تعالی
از تو راضی باد پس برخاست و نزد دختر رفت و گفت هیچ میدانی که پدرت
با من بر سر مهر و محبت آمده و دو دستی از سر گرفته و جامه اطلس ارغوانی دوخته
کتان برای من میسازد دختر گفت خداوند طول عمر شما کرامت فرماید اگر مرا
بغلامی سیاه هم عقد بندید مختارید پس بتمام نشاط برخاست و نزد کنیزک رفت
و گفت هیچ خبر داری که بخت من جوان شده و خواجه زاده چهل صاحب جمال
بجهت خواستگاری من آمده و امشب مرا عقد خواهد بست و هم امشب مرا تسلیم
وی خواهد کرد کنیزک گفت همچنانکه تو مرا مژده آزادی دادی خداوند ترا مژده
بهشت دهد همچنانکه پدر و مادرت مرا آزاد کردند خدا تعالی ایشان را از آتش دوزخ
آزاد کند باب سیزدهم در لطایف کودکان و غلامان و کنیزکان زیرک و این باب
مشتمل است بر هفت فصل فصل اول در مکالمات کودکان زیرک روزی مامون
در حال کودکی پیش هارون مزاح میکرد هارون در غضب شده گفت یا ابن الزانیه
مامون فوراً در جواب او این آیه برخواند که الزانیة لا ینکحها الا زان او مشرک یعنی

یعنی زن نابکار را نکاح نکند جز مرد نابکار یا مشرک آورده هرون از جواب مامون خجل
شد و تحسین نمود حسین بن فضل در علم و فضل عدیم المثال وقت خود بوده او را
در زمان طفولیت بمجلس متوکل آورده بودند و در آن مجلس بسی از علماء بزرگ حاضر
بودند حسین خواست که سخن گوید او را منع کردند و گفتند درین مجلس عالی که مشایخ
بزرگ از علماء نشسته باشند ادب نباشد که کودکی سخن گوید گفت هرچند کودک
و کوچک میباشم ولی کوچک از هدهد نیستم و خلیفه بزرگتر نباشد اما بزرگتر از سلیمان
پیغمبر نیست هدهد خدمت سلیمان عرض کرد احطت بما لم تحط یعنی مشاهده کردم
و رسیدم بآن چیزی که تو مشاهده نکرده و بآن چیز نرسیده اگر دانش بکبر سن بودی
سلیمان علیه السلام حکم نکردی حق تعالی در حق وی فرمود ففهمناها سلیمان یعنی
پس تعلیم حکمت دادم سلیمان علیه السلام را متوکل را از سخن وی عجب آمد
و بسیار انعام کرد و متوجه تربیت او شد فتح بن خاقان که از علمای بزرگ است او را
در کودکی بمجلس معتصم بالله آورده بودند بر سبیل امتحان از او پرسیدند که ای فتح بهتر ازین
انگشتری یاقوت که در انگشت دارم دیده گفت آری ای خلیفه زمان گفت این
کدام است گفت آن کسی که این انگشتر با اوست بهتر ازین انگشتری نیست معتصم
را ازین جواب عجب آمده و او را صله وافر داد و به تربیت او پرداخت والده
محمد امین که پسر هرون است گله کرد که تو امین را بیش از مامون دوست داری
گفت هر دو را امتحان کن فهم هر کدام که بهتر باشد من او را دوست دارم خادمی نزد امین
آمد از جانب خلیفه و بفرمود خلیفه از او سوال کرد که چون خلافت بتو رسد
مرا چه رعایت خواهی کرد گفت ترا مقرب خود سازم و بر فلان شهر والی گردانم
خادم بیامد و هر چه او گفته بود عرض کرد گفتند نزد مامون رو و همین سوال کن
رفت و آن سوال کرد مامون بانگ بروی زد و بدواتی زرین که در پیش وی
بود سر خادم را شق کرد و گفت آمده و مرگ پدرم را بمن عرضه میکنی و حال
آنکه من امید دارم که جمله فرزندان و خادمان در قدم او جان دهند خادم با سر

خادم با سر شکسته بیاید و قصه عرض کرد چون والده این را گفت من بقدر فهم
هر یک با ایشان معامله میکنم فصل دوم در گفتگوی کودکان زیرک در حضور بزرگان
حکیمی گوید که رای بزرگ را حقیر مدار اگرچه از کودک خورد سالی ظاهر شده باشد
زیرا که در گرانبهائی از قیمت خود نیفتد که کودک غواص از دریا دری برآورده
باشد چند مرد کهن سال جائی نشسته بودند جمعی کودکان پیش ایشان بازی
میکردند آخر پیری بر ایشان بانگ زد و گفت چند شوخی و بی ادبی کنید
آخر شرمی بدارید کودکی پیش آمد و گفت اگر شما در جوانی از خدا شرم میداشتید
هیبت و مهابت سجدی بود که نمیگذاشت که در نزد شما بی ادبی کنیم ایاس
ابن معاویه مرا فی خورد سال بود و بار سیده که در شام با پیری بدار القضا رفت
که معامله آن پیر جز در دار القضا فیصل نمی یافت اول ایاس آغاز سخن کرد
قاضی گفت ای پسر در سخن گفتن بر پیران تقدم مکن گفت سخن حق مقدم است
قاضی گفت خاموش کن گفت اگر من خاموش کنم مدعای مرا که گوید قاضی
گفت گمان نمی برم که تو درین مجلس یک سخن راست گوئی گفت لا اله الا الله
قاضی خجل و منفعل شد و بمهم او پرداخت و کار شاید لخواه او ساخت کودکی از
از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد و شکایت بعمش بردند خواست
تا او را ادب کند گفت ای عم من کردم آنچه کردم در حالتی که عقل من با من
نبود اکنون تو مکن آنچه میکنی که عقل تو با تست عمش بخندید و از گناهش درگذشت
کودکی در مکتب خانه بمعلم میخواند علیک الحمد و مکرر میگفت معلم در قهر شد
گفت و علی والدیک کودک گفت در مصحف و علیک است و علی والدیک نیست
ابا آنرا الحاق کنم فصل سوم در گفتگوی کودکان زیرک نسبت بپدر و مادر
روزی عمش از خانه بیرون آمده و بخندید گفتند ای استاد سبب چیست گفت
از خانه بیرون می آمدم دخترک چهار ساله بر سر راه برمن گذشت و دیدم از من
طلبید گفتم ندارم روی بمادر خود کرد و گفت اخر در عالم هیچکس نمی یابی

که زن او شوی باین فقیر کرد چون افتادی ابو العینا خورد سال بود پدرش گفت
ای ابو العینا خدای تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم عدو لکم فاحذروهم یعنی جز
این نیست که مالهای شما و فرزندان شما دشمن اند پس پرهیز کنید از ایشان
ابو العینا گفت ای پدر هم خدای تعالی میفرماید لا تقتلوا اولادکم مکشید فرزندان
خود را فصل چهارم در لطایف غلامان در حضور پادشاه غلامی طبقی
آش مجلس خسرو پرویز آورد و از هیبت و صلابت پرویز دستش بلرزید قدری
آش بر دستار خوان و دامن پرویز ریخت خسرو حکم بقتلش فرمود طبق برگرفت
و تمام بر کنار خسرو ریخت گفت این چه حرکت است که کردی گفت باینقدر
که قطره آش بر دستار خوان و دامنت ریختم مستحق قتل نبودم اگر مرا باینقدر
گناه میکشتی ترا بظلم نسبت میکردند من روا نداشتم که ولی نعمت من بظلم منسوب
گردد اکنون بی ادبی کرده ام تا گناه من عظیم تر گردد چون مرا بکشی ملامتی از آن
حاصل نگردد خسرو بر سخن او آفرین کرد و گناه او بخشید پادشاهی نشسته بود و
غلام و پیرش ایستاده بودند پادشاه از پیر پرسید که در عالم چه آرزو داری
راست بگو گفت آنکه مرا جاه و جلال بسیار باشد و دایم شراب خورم و شکار کنم
و با شاهدان آمیزم از غلام پرسید که تو چه مراد داری راست بگو گفت مرادم آنست
که دایم بندگان را آزاد کنم و آزادان را بگیرم بنده سازم پادشاه او را بنواخت و پیر را
از چشم بینداخت فصل پنجم در لطایف غلامان با طوایف مردان خواجه بخیلی
غلام زیرکی داشت روزی آن غلام را گفت آش بیاور و در سرا را به بند غلام گفت
ای خواجه بی صرفه گفتی بایست چنین بگوئی که در ببند و آش بیار خواجه گفت انصاف
رسیدیم که تو از من زیرک تری خواجه مال خود را در میان اولاد خود قسمت میکرد
غلامی خورد سال داشت گفت اول مرا حصه خط کن بعد از آن اولاد خود را
گفت برای چه گفت بجهت آنکه خدای تعالی فرمود المال والبنون زینة الحیوة الدنیا
مال را مقدم داشت من مال توام پس بر اولاد تو مقدم باشم خواجه بخندید و خیر

وبجهت وی چیزی مقرر کرد اسحاق موصلی غلامی داشت سقا که دایم بجهت آب کشی
درمانده بود روزی اسحق ازوی پرسید که ای غلام حال خود و حال مرا چون
می بینی گفت آن نوع می بینم که درین قبیله و خاندان بدبخت ترین همه مردم
منم و تو گفت بچه نوع گفت باین دلیل که تو همه شب در غم نان ایشان میباشی
وایشان ازمن و تو فراغتی دارند و ما را از کارگران میشمارند و با وجود این هیچ
کدام از ما راضی نیستند و دایم بر ما منتی دارند اسحق بخندید و گفت والله که
راست میگوئی پس اورا آزاد گردانید خواجه غلامی را ببازار فرستاد که انگور
وانار و خرما وانجیر بیاور غلام برفت و دیر آمد خواجه انتظار بسیار کشید و بعد
ازانکه آمد همین انگور آورد خواجه غلام را تنبیهی بلیغ نمود و گفت ترا بیک کار
فرستم باید که چندین کار بسازی و زود بیائی اکنون که بچندین کارت فرستادم
پس از مدتی بازآئی همین یک کار ساخته بعد از آن چند روز خواجه بیمار شد
غلام را گفت برو طبیبی بیاور غلام رفت و زود آمد چند کس همراه آورد
خواجه گفت این جمع چه کس اند غلام گفت آن روز مرا تنبیه کردی که چون
ترا بیک کار فرمایم باید که چندین کار بسازی و بیائی اکنون رفتم طبیبی آوردم
که ترا علاج کند و مطربی آوردم که هرگاه صحت یابی برای تو ترانه بزند و غسال
آوردم اگر بمیری ترا بشوید و نوحه گری آوردم که در تعزیت تو نوحه کند و مولوی
آوردم که صلوة جنازه برکند و حفاری آوردم که گور ترا حفر کند و حافظی
آوردم که بر سر گورت ختمی بخواند فصل ششم در لطایف کنیزکان نزد ملوک روزی
هرون الرشید بفضل بن ربیع گفت دوش مرا دو کنیزک جمیله میمالیدند یکی کوفی دوم
مدنی و من خواب کرده بودم مدنی دست بمتاع من تا قائم ساخت کوفی اورا مانع
شد و برو غلبه کرد مدنی گفت چرا بر من زور میکنی و حال آنکه من باین هنر سزاوار
ترم بحکم من احیی ارضا میتة فهی له هر که زمین بایر را زنده کند آن زمین مر او راست
کوفی گفت خاموش کن که من باین سزاوارترم بحکم لیس الصید لمن اثاره ولکن لمن

لمن اخذه یعنی نیست سکار ازانکس که برانگیزد ولیکن از آن کسی ست که آنرا بگیرد هر دو را
این حکایت بگفت و می خندید بمثابه که برپشت افتاد پس هردو ایشانرا طلبید
و خلعت داد و از میان ایشان امتیاز گردانید این پسر هردو وکیلی را انجا بفرستاد
که از برای او کنیزکی جمیله بشری نماید وکیل برفت و نخاسی کنیزکی نزد او آورد دیگری
کنیزکی بهتر آورد دیگری خوبتر حاضر گردانید وکیل هرسه کنیزک را نزد امیر آورد امیر
روی بدیشان کرده گفت چون می بینید از شما کدام را بگیرم کنیزک سابق گفت
السابقون السابقون اولئک المقربون کنیزک دویم گفت حافظوا علی الصلوات
والصلوة الوسطی کنیزک آخرین والآخرة خیر لک من الاولی امیر را این اقتباسات
خوش آمده هرسه تن را مشتری بود فصل هفتم در لطایف کنیزکان بمردان دو جا
جمیله مهوش یکی از بزرگان بدید که مشتری نماید یکی بکر و دیگری ثیب یعنی کامل و ثیب
از نکته جمال تر بود آن بزرگ بدیدن بکر میل کرد که تر و تازه بود ثیب گفت یا لیتنی
وبینها الا لیلة واحدة یعنی نیست میان من و او فرق مگر یک شب که او نیز کامل خواهد
شد و بعد از آن هیچ او بخواهد ماند در جمال من بکر در جواب او گفت صدقت ولیکن
لیلة القدر خیر من الف شهر راست گفتی که میان من و تو یک شب فرق است اما یک
شب قدر بهتر از هزار ماه است آن بزرگ را گفته هر دو خوش آمده ایشان را بخرید
باب چهاردهم در لطایف و حکایات ابلهان و گدایان و آن مشتمل بر سه فصل است
فصل اول در ذکر بعضی از حماقات ملوک و اولاد ایشان در میان اولاد ملوک بکار
ابن عبدالملک از حمقا بود یکی از اعیان گوید با بکار بن عبدالملک در صحرائی سیر
میکردم ناگاه فقیری رسید که خرقه از انار بار داشت بزجر و عنف ده انار از او
گرفت من بزبان سخنش نتوانستم اما بدل منکر این فعل بودم چون از او درگذشت فقیری
آن انار را بوی تصدق نمود من متعجب شدم که آن ظلم چه بود و این صدقه دادن
چه بود آخر بوی گفتم ای شهریار آن ظلم چه بود و این تصدق چیست گفت ظلم کردم
گرفتن مرا یک گناه حاصل شد انار که صدقه دادم مرا ده حسنه حاصل شد یک حسنه را

بیک گناه مقابله کردم نه حسنه دیگر بمن ماند گفتم از آن غافلی که صدقه بحرام مقبول
نیست فصل دوم در حکایات لطیفه البهان در شهر قزوین عالمی شدین وفات
یافت از او پسری جاهل بجا ماند بجهة ملاحظه حقوق پدرش او را قاضی نمودند
و در مجلس او لطفهای غائبانه و حکایات جاهلانه سر میزد بعضی از اقارب قاضی
از آن منفعل میشدند آخر گفتند طالب علمی که نحو نیکو بداند باید آورد تا این پسر پیش
او مقدمات نحو بگذراند رفتند کسی بجهة تعلیم وی آوردند آغاز کرد گفت آقای
مخدوم زاده بدین نحو یاد گیر که ضرب زید عمرا ضرب فعل است و زید فاعل
و عمرا مفعول و معنی این ترکیب آنست که بزد زید عمر را قاضی زاده گفت زید عمر را
چرا زد مگر گناهی کرده بود و حدی بر او لازم شده بود طالب علم گفت نه این
مثل است در نحو آورده اند تا از آن مثل فائده معلوم شود نه آنکه زدن واقع باشد
قاضی زاده گفت وکلا را طلب کنید تا بروند این زید را بیاورند که مردی طالب
علم صالح گواهی داد که او عمر را زده است طالب علم گفت این زید را خدا نیافریده
این عمر را مادر نزاده قاضی زاده در قهر شد و گفت غالبا تو از این زید رشوت گرفته
و میخواهی که این خصم را در هم تهی من کی گذارم در زمان قضاوت من امثال این
واقعه ها پیش رود پس ملازمان را گفت این طالب علم را در زندان برید تا من این
خصم را تحقیق کنم اقربای قاضی بسی محنت کشیدند تا آن طالب علم را از دست او
خلاصی دادند و بعد بیست فرستادند از معلمی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت
من بزرگترم ولی چون یکسال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد معلمی شرکت
غلامی خریده بود و نصف بها داده بود روزی از غلام گناهی سرزد معلم چوب
گرفت که غلام را تادیب نماید شریک وی گفت چه میکنی گفت حصه خود را تادیب
میکنم ترسائی نزد معلمی رفت که میخواهم مسلمان شوم کلمه بمن عرضه کن گفت نزد
دیگری رو آمده که میانه من و عیسی دشمنی افکنی تا روز قیامت بر اگیرد و بگوید که تو
در دنیا امت مرا چرا از من برگردانی شوذنی الهی را دیدند که در صحرائی بانگ نماز

می‌گفت و می‌دوید و گوش فرا می‌داشت گفتند چه کار می‌کنی گفت مردم مرا می‌گویند که
آواز تو از دور بهتر می‌نماید من بانگ می‌زنم و می‌دوم و دور می‌شوم تا آواز خود را از دور
بشنوم که مردم راست می‌گویند یا دروغ فصل سیم در لطایف دروغگویان دروغگو
کوفی را پرسیدند که هرگز راست گفته گفت اگر نگویم آری دروغ گفته باشم اصمعی گوید
از عربی که نزد قوم خود بدروغگوئی معروف بود پرسیدم که وجه العرب هرگز
راست گفته گفت اگر نه آن بودی که گفتندی راست نمی‌گوئی گفتمی ای ابن البشیر
از مشاهیر است در کذب روزی پیش او کسی لاف زد و با آبا و اجداد خود تفاخر
می‌کرد ابن البشیر گفت پیش من بپدران مباهات می‌کنی و حال آنکه بزرگی جد من
بمثابه بود که یکبار که بشکار بیرون میرفت و چهار هزار غلام و کنیزک صاحب جمال
که حاضر بودند با او سوار شدند هر یک بر اسب اشهب نشستند که زین و لجام آن
زرنشان و دلبود و هر یک باز سفیدی که پوشش طاوسی داشت بر دست گرفتند
و در دست هر یکی پیاله زر و زری بود و در گردن هر بازی لعل بدخشانی بوزن
سه مثقال و در زعفران زار سیر و تماشا کردند که سی فرسنگ طول و عرض آن
بود و هر بازی در آن روز سه مرغابی صید کرده بودند که مجموع آن دوازده هزار
مرغابی باشد گفتند یا ابن البشیر از آن تجمل و تمول چیزی باقی مانده یا نه گفت
حقتعالی همه را از من باز گرفته برای امتحان که شکر می‌ورزم یا نه نظیر این حکایت است
آنچه مولانا خسروی شاعر می‌گفت که پدر من در وقت ختنه کردن من سوری
ساخته بود و در طعام ختنه سوری من از جمله مطابخ صد من زعفران سوده بکار
برده حاضران گفتند این همه زعفران در کدام طعامها بکار رفت گفت چهل
من در برنج مزعفر و سی من در نخود آب و ده من در قلیه روی بغرا و ده من
در حلوا گفتند نود من شد ده من دیگر در کجا بکار بردند خسرو فرو ماند و تفکر
فرو رفت بعد از مدتی سر بر آورده و گفت یافتم ده من دیگر بسنبوسه [illegible]
مردی در بغداد دعوی نبوت کرد او را نزد خلیفه بردند وقتی که عصائی در دست

در دست داشت خلیفه از او پرسید که چه کسی و چه میگوئی گفت من موسی بن عمرانم
و این عصای منست خلیفه گفت موسی عصای خود را اژدها میکرد اگر تو در دعوی
خود صادقی این عصا را اژدها کن گفت ای خلیفه وقتی عصای موسی اژدها
میشد که فرعون دعوی انا ربکم الاعلی داشت هرگاه که تو این ادعا کنی منهم عصا را
اژدها میسازم

قد فرغ من تسوید هذه النسخه اضعف العباد والحاج میرزا مهدی گیلانی الاصل و طهرانی
المسکن فی یوم الخمیس الخامس والعشرین شهر رجب الاصب من شهور سنه ۱۳۱۱
الحادی والعشر بعد الالف من الهجرة النبویة علیه من ربه الالف الثنا والتحیه
حسب الفرموده جناب مستطاب مستغنی عن الاوصاف
والالقاب زبدة الاخیار والانجاب آقا
میرزا محمد شیرازی الملقب بملک
الکتاب زید عزه در
بندر معموره
بمبئی

غرض نقشی است کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

مطبع رتنی سای بمبئی تاندیل استریت